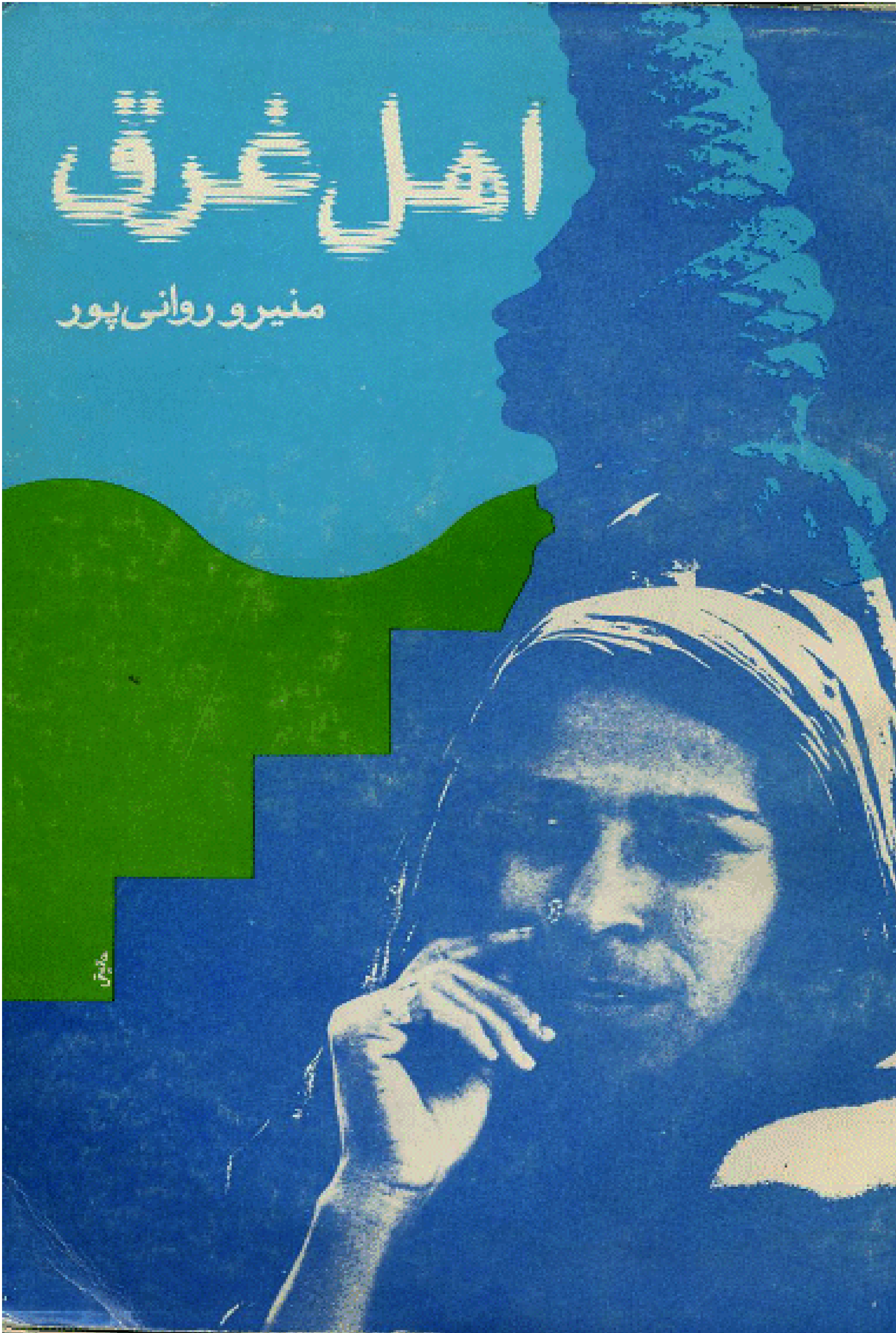


انسان کا وقت

منیر وروانی پور

منیر





اهل غرق

منیر و روانی پور





اهل غرق

منیر و روانی پور

چاپ اول زمستان ۶۸

چاپ دوم زمستان ۶۹

لیتوگرافی تندیس

چاپ تک

حروفچینی تهران نوشتار

تیراژ پنج هزار جلد

خانه آفتاب . تهران . صندوق پستی : ۱۳۱۷ / ۱۹۳۹۵

هرگونه برداشت یا اقتباس از این اثر بدون اجازه کتبی مؤلف مجاز نمی باشد.

به نام خدا

با سپاس از خالوزاده‌ها: خدر رهنما،
معلم دبستانهای گناوه،
و ناصر غریب‌زاده،
مرد ماهیگیر دریای جُفره

اهل غرق

منیر و روانی پور



پیرمرد، از درد به خودش می پیچید و گیج و گم نگاه می کرد.
می خواستم بدانم آن بیماری که جانش را به تاراج می برد چقدر
هوش و حواسش را به بازی گرفته است. گفتم: بابا شعری بخوان
تا بگذارم دوباره بخوابی... با زبانی که سنگین شده بود، خواند:

فدای پیرهن آبیت بگردم

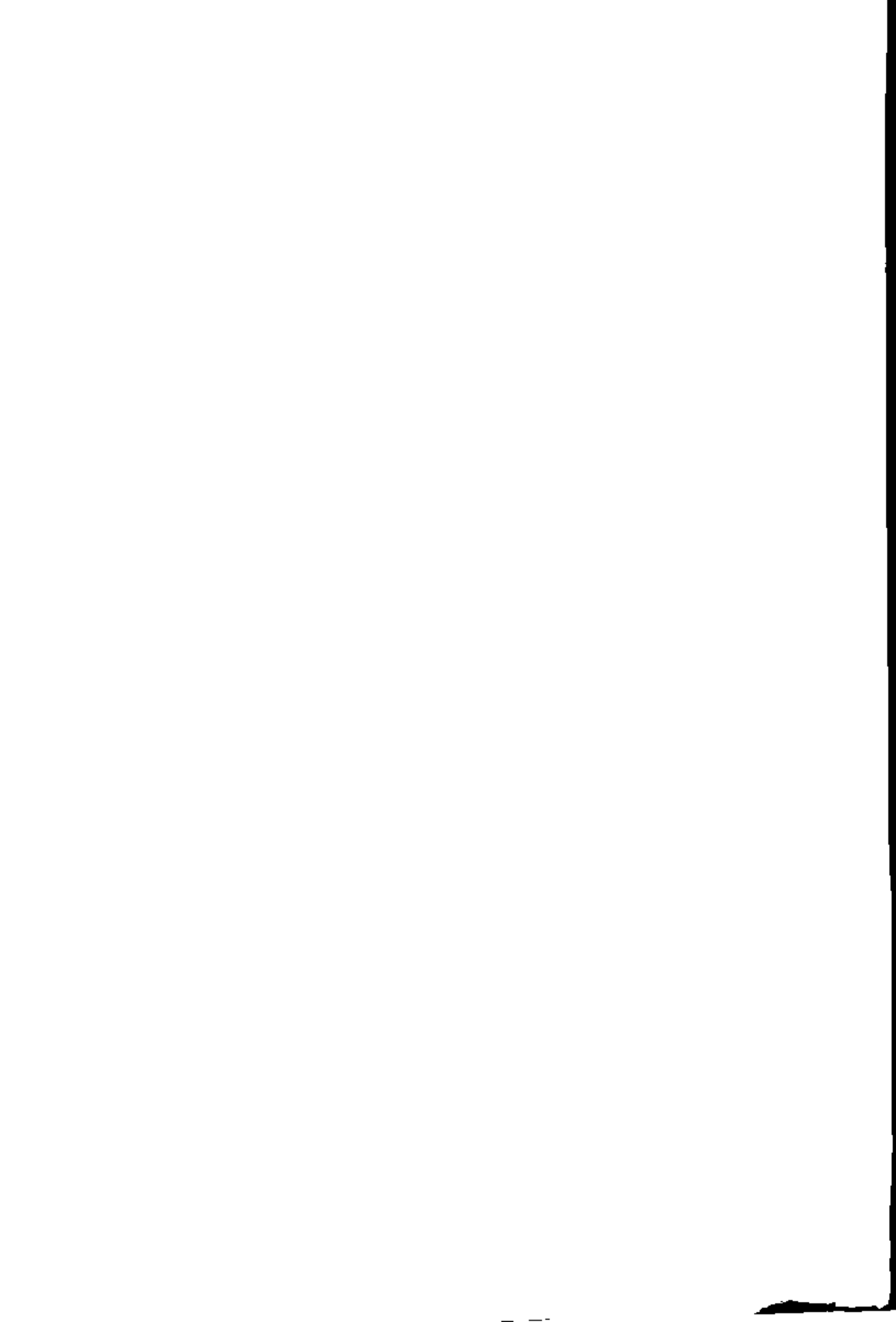
فدای رنگ مهتابیت بگردم

شنیدم بی منت خوابت نمی آد

فدای چشم و بی خوابیت بگردم

مادرم، پیرزن تنصت و دوساله، ایستاده بود. لباس آبی تنش
بود و شب را تا صبح کنار پدر بیدار مانده بود... پدر گریه کرد و با
همان زبان سنگین گفت: برای مادرت می خوانم.

این نوشته به عاشقان جهان تقدیم می شود.



1



اولین کسی که پری دریایی را دید، جرئت نکرد خودش را نشان بدهد. بو بونی پشت پنجره رو به راسه^۱ آبادی ایستاده بود. صدا که بلند شد، خیال کرد ناخدا علی از خانه دی^۲ منصور واگشته، فانوس را برداشت و توی پنجره گذاشت. راسه خالی بود؛ خالی و خلوت. بو بونی چرخید، رو به دریا نگاه کرد و ماندا خودش بود؛ آبی دریایی^۳. توی دریا دایره زنگی به دست، جینگ و جینگ صدا می کرد و می رقصید. موهای آبی و بلندش روی موجهای ریز دریا افتاده بود. بو بونی چشمانش را بست، زیر لب دعا خواند و دوباره نگاه کرد. وقتی صدای جینگ و جینگ را بلندتر از پیش شنید و مرغان دریایی را دید که در آسمان جُفره کش و قوس می زدند، فهمید که اشتباه نمی کند.

هوا تاریک می شد. ماه، غبار گرفته و دلتنگ توی آسمان نشسته بود. روی دریا پر از ساکن بود؛ ساکن های آبی^۴. آبی ها می رقصیدند. فانوسهای دریایی بر دیرک کشتیهایی که در خور^۵ لنگر انداخته بودند، آویزان بود. گاهی آبی کوچکی سراغ فانوسی می رفت و فتیله آن را بالا می کشید. صدای دایره زنگی آبی ها روی آسمان جُفره بال بال می زد، و بو بونی می ترسید ناخدا علی تو راسه مانده باشد و آبی ها او را بردارند و به ته دریا

۱. راسه: جاده

۲. دی: مادر

۳. آبی: پری دریایی

۴. ساکن: موجودات افسانه ای دریا

۵. خور: ایستگاه. محلی برای توقف کشتی

ببرند. در و پنجره تمام خانه‌ها بسته بود، قطره نوری حتی از لابلای پیش^۱ کپرها دیده نمی‌شد. انگار هیچ آدمیزادی در آبادی جُفره زندگی نمی‌کرد. بو بونی فهمید که حالا تمام آبادی، آنها را دیده‌اند. آبی‌ها فانوس دریایی به دست به سوی ساحل می‌آمدند. بو بونی فکر کرد: «یا امام غریب! نکنند می‌خواهند جُفره را به زیر دریا ببرند.»

و بعد، صدای صلوات آبادی بلند شد. بو بونی طلسمهایش را در آورد و مثل همه زنهای جُفره به پنجره آویزان کرد. مِشْتی نمک روی آتش منقل ریخت و آبی‌ها غیب شدند.

شب، بر در کپرها و روی شاخ گوزنهای آویزان بر در سراها، فانوسهای کوچک و بزرگی روشن بود. توی خانه زایر احمد حکیم مردم آبادی جمع شدند. آبادی می‌خندید. بوسلمه، ساکن زشت روی دریاها، با یکی از آبی‌ها عروسی می‌کرد و درشت‌ترین مروارید دریا را در دهان ماهی کوچکی می‌گذاشت تا ساکنان زمین، آنان که زیباترین جوان خود را به عنوان نی‌زن به شادباش عروسی او می‌فرستند، مروارید را بیاهند و تا ابد از رنج جستجوی نان رها شوند.

آبادی شاد بود. زنها زیباترین شلیته‌های خود را به تن داشتند، چشمان همه برق می‌زد و هیچ‌کس به جز مدینه زن زایر احمد، به ماه که غبار گرفته و دلگیر توی آسمان نشسته بود، فکر نمی‌کرد.

خانه گچی زایر کنار دریا بود، با دو در؛ یکی بزرگ که رو به قبله نگاه می‌کرد و دیگری کوچک که به دریا چشم داشت. شبهای زمستان که دریا بی‌حوصله می‌شد و یا بوسلمه بر سر خشم می‌افتاد، موجهای دریا روی آب انبار که بسیار دور از در کوچک بود، می‌رمبید. آب انبار بزرگ بود و آب سالیانه آبادی را در دل خود جمع می‌کرد.

مردان پیر و جوان، دورتادور زایر احمد حکیم روی آب انبار نشسته بودند. زایر عرقچینش را بالا زده بود، روی حصیر نرمه سفیدی نشسته بود

^۱ پیش: شاخه‌های خشکیده نخل

^۲ کپر: سرپناهی که با شاخه‌های خشکیده نخل می‌سازند

و فکر می کرد.

ناخدا علی کنار منصور رو بروی زایر نشسته بود؛ چشمانش برق می زد. بی قرار بود، دلش می خواست حرفی بزند، چیزی بگوید، سکوت زایر عذابش می داد.

«فردا، شب چهارده س زایر...»

زایر نگاهش کرد. توی چشمان لیمویی اش خنده ای موج می زد. می دانست که مردان آبادی منتظرند. دیر یا زود جُفره رنگ دیگری به خود می گرفت. زندگی تازه ای آغاز می شد. دیگر خبری از فقر و ناخوشی نبود. بوسلمه، خاطر آبادی را نگه می داشت. بوسلمه که همیشه زیباترین و دلیرترین جوان ماهیگیر را به کام دریا فرو می برد، او که همیشه از مهری که آبی ها به ماهیگیران جوان داشتند، در خشم بود، از این به بعد کاری به آبادی نداشت. سیاهی در برابر مهربانی و مهر رنگ می بازد. چه بسا که آبی بتواند بوسلمه را تا انتهای جهان، تا آن زمان که زمین زیر آب می رود، رام کند، دل سیاهش را بکار بگیرد و زنگار کینه را از آن پاک کند. چه بسا که بوسلمه به خلق و خوی آدمیزاد نزدیک شود، رسم عاشقی را بیاموزد و زندگی را بر ماهیگیران جُفره آسان کند.

منصور بی حوصله از سکوت زایر آه کشید:

«حیف، چطور رضا داده با بوسلمه عروسی کنه؟»

زایر اخم کرد. تند و تیز به او چشم دوخت. کسانی که صدایش را شنیدند، مات و مبهوت نگاهش کردند. منصور جا خورد، وحشت کرد و در پناه ناخدا علی، نگاهش را دزدید.

هر کلامی که بوسلمه را خشمگین کند و یا آبی را پشیمان، به ناپودی جُفره می کشید. هر کس هر اندیشه ای دارد، نباید آن را با صدای بلند بگوید. ساکن های دریا نباید گلایه مردان جوان را از این پیوند بشنوند. منصور این همه را می دانست. او جوان بود و تنها فرزند باقی مانده از هفت پسر. دیگران را دو سال پیش از این، دریا بلعیده بود.

منصور لبانش را به دندان گزید. گهی که ناگهان از دهانش پریده

بود...! زمین و آسمان و مرغان دریایی را شاهد گرفت که هرگز عاشق نبوده و دل در گروی مهر هیچ آبی دریایی نداده است. منصور توبه کرد، هزار بار توبه کرد. می ترسید بوسلمه صدایش را شنیده باشد. می ترسید او را نشانه کند و در سفر دریایی به عمق آبهای خاکستری ببرد. اما بوسلمه صدای دل آدمیزاد را می شنود و می داند که منصور، هرگز عاشق نبوده است. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی منصور نشسته بود. صدای خوش قُل قُل قلیانها بلند بود. استکانهای کمر باریک چای، پر و خالی می شد. زنها توی سرا و روی پله‌های آب انبار، منتظر بودند. هیچ صدایی نمی آمد جز صدای قلیانها.

همه مردمان آبادی می دانستند که نباید شادمانی خود را بروز دهند، همه می دانستند که آبی‌ها به زور تن به این پیوند داده‌اند. آبی‌ها از شادی آبادی خشمگین می شوند. دل آبی‌شان سرخ می شود. پریان دریایی وقتی سرخ شوند، کشتیها را غرق می کنند.

در میان زنان، مدینه زن زایراحمد، تنها بود. می دانست که ماه چرا غبار گرفته و دلگیر است و آب دریا چرا آرام آرام بالا می آید. حتماً جایی میان مرجانها، در عمق آبهای سبز، آن آبی کوچک گریه می کند، دور از چشم بوسلمه می نالد. مدینه قلیان می کشید و روی می گرداند تا زنان دیگر، غصه چشمانش را نبینند.

زایر سرفه‌ای کرد. مردان آبادی با این نشانی آشنا بودند. نفس در سینه‌ها حبس شد. صدای بال بال مرغان دریایی می آمد. دریا آرام بود و آسمان نزدیک.

«بعد از هفتاد سال، یکبار دیگر دنیا ورق می خوره، هفتاد سال پیش از این، یکی از آبی‌ها موقع عروسی مُرد. اونم نه اینجا، توی دریای فِکسَنو. پری مُرد چون هیچ جوانی حاضر نشد برایش نی بزنه. هیچ کس نبود که به عروسیش بره، اما این بار حتماً یکی هست که به دریا بره.»

زایر غلام، پیرمردی که لنگوته^۱ بسته بود و بالاته‌اش لخت بود، مردد

۱. لنگوته: لنگی که به کمر می بندند.

روبرویش می نشستند تا از دور، بزرگ شدن بیضه‌هایش را ببینند. زنها پیش او لام تا کام نمی گفتند. زایر غلام آماده بود تا هر لحظه پیش نگاه مرد و زن لنگوته‌اش را باز کند و همه را بتاراند.

زایر غلام پیش از آنکه به خورجنی برود، مردی آرام و سر به زیر بود. مثل همه مردان آبادی به ماهیگیری می رفت و با زن و تنها دخترش نباتی در کهری زندگی می کرد. اما وقتی یال، جن دریایی، با صدای خود، او را به خورجنی کشید، راه و رسم دیگری گرفت. شروع به خواندن کرد. لباسهایش را از تن درآورد و لنگوته بست. به هوای آنکه یال را از خود راضی کند تا مدتها به دریا نرفت. پیش زنان آبادی می ماند. همنشینی با زنان او را بذله‌گو کرد و سرانجام يك سال بعد، وقتی زنش سر زار رفت و زایر غلام یال را دید که شبانه جگر زنش را درآورده بود و در دریا می شست، نفسی به راحتی کشید. دیگر یال با او کاری نداشت.

منصور می ترسید. از زایر غلام و از یال که تا کسی به خورجنی نزدیک می شد، شبانه به آبادی می آمد و به دنبال جگر زنی زانو در کوجه‌ها بو می کشید. چه کسی در آبادی بود که نداند یال جگر زنان را به بوسلمه می دهد تا بگذارد برای خودش ته دریا، در خورجنی بخواند؟

ناخدا علی حال و روز منصور را می فهمید. فکر و خیال مردان را می خواند. او، خود نیز از خورجنی واهمه داشت، هر چند که بویونی سالها بود در خانه‌اش بی زاد و رود زندگی می کرد. ناخدا علی تا رشته ترس را در ذهن مردان آبادی پاره کند، گفت:

«حالا چه کسی نی می زنه؟»

زایر احمد به گوشه آب انبار نگاه کرد. مه جمال زیر نگاه او خندید، انگار منتظر بود، انگار در پی همین اشاره بود.

مه جمال بلندبالا بود و چهارشانه، هیچ کس به درستی اصل و نسبش را نمی شناخت. بیست ساله بود. چهره‌ای سیاه سوخته داشت و دو تا چشم آبی غریب. زنهای جُفره که عادت داشتند برای هر چیزی قصه‌ای بسازند، در پیج پیج زنانه خود اصل و نسبش را به زنی کولی می رساندند که يك روز

یکی به قلیانش زد، سینه را صاف کرد و با صدایی رگه‌دار و ترسیده گفت: «زایر... باید بریم رو به شمال، نزدیک خور جنی... عروسی بوسلمه اونجاس.»

«بد خیال چه جایی برای...»

منصور بود و تند و تیز از زبان او گلایه می‌کرد. نیمه حرفش را خورد. معلوم نبود چه کسی به جلدش رفته بود و تند و تیز از زبان او گلایه می‌کرد. چه کسی بود که نداند خور جنی کجاست. بارها و بارها، در شبهای تاریک و سرد زمستان آبادی، صدای ساز و نقاره جنها را از خور جنی شنیده بود. هیچ ماهیگیری قایقش را دم بر خور جنی نمی‌داد. هیچ مردی جرئت نمی‌کرد به خور جنی نزدیک شود. تنها یکبار، سالها پیش از این، وقتی هنوز دریای جُفره برای آبادی ناشناخته بود، زایر غلام قایقش را به آنجا برد. خودش، بعدها وقتی توانست حرف بزند، در جمع مردان به زایر گفت:

«صدای زنی شنیدم که می‌خواند. گفتم شاید یکی از زنهای آبادی، دم غروب به سرش زده که بیاید دریا. نزدیکتر که شدم صدا آرامتر شد. معلوم نبود چه می‌گفت، اما صدایش غصه‌دار بود. انگار ته دریا دست و پا به زنجیر مانده باشد. چشم چشم کردم، کسی نبود، لنگر به دریا انداختم، صدا گفت: مرد، از اینجا برو! صدای خودش بود. خنده‌ام گرفت و گفتم: حالا چه وقت رفته؟ هنوز کلام تو دهنم می‌چرخید که زنی از زیر آب بیرون آمد؛ دو تا چشم داشت مثل خرنگ آتش. بروبر نگاهم کرد و بعد چنان توی گوشم زد که بی‌هوش شدم.»

منصور ناگهان سردش شد. خودش را جمع کرد و بیشتر در پناه ناخدا علی قایم شد. زایر غلام چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، و او نمی‌خواست با زایر دهان به دهان شود.

زایر غلام را مردم آبادی می‌شناختند. چاووشی خوان جُفره بود. گاهی رو به بچه‌ها لبه لنگوته‌اش را باز می‌کرد و بچه‌ها می‌گریختند. هنگام چاووشی بیضه‌هایش ورم می‌کرد. بچه‌های فضول جُفره، این جور وقتها

غروب، خسته و خرد بی آنکه يك کلام بگوید از قبیلۀ خود جدا شد تا به کنار دریا بیاید و روی موجهای ریز ساحل و ماسه‌های نمناك، بار خود را به زمین بگذارد و بی آنکه کسی او را ببیند برود.

و حالا مردان آبادی، دخترکان و زنهای پیرشده از خاطرات خود، به مه‌جمال نگاه می‌کردند و منتظر، نفس در سینه‌هایشان حبس می‌شد.

از پیش، همه چیز معلوم و نامعلوم بود. مه‌جمال باید می‌رفت. باید؛ انتظاری که آبادی از مه‌جمال داشت، دستوری که در ذهن همه فریاد می‌شد، اما اگر تن به رفتن نمی‌داد؟ اگر بایدها را نادیده می‌گرفت؟ اگر سر به نافرمانی برمی‌داشت؟ شك و تردید در دلها خانه می‌کرد و همه چیز مثل حضور مه‌جمال، حضور بیست‌ساله او در آبادی، پادروا و معلق بود. او بیست‌سال در آبادی هم بود و هم نبود. اینجا ریشه‌ای نداشت و خود هم نخواسته بود به خاک آبادی تن دهد، انگار زمینی نبود.

«ها! مه‌جمال!»

صدای زایر مردان جوان آبادی را آسوده کرد. نفسها ناگهان رها شد، بر لبانشان لبخند گنگی نشست. مه‌جمال سرش را بالا گرفت، چشم به چشم زایر داشت.

«کی حرکت می‌کنیم؟»

مه‌جمال و عادت دیرینه‌اش! همیشه همین‌طور بود؛ يك کلام می‌گفت و قصه را تمام می‌کرد.

صدای کل زنان تا دوردست می‌رفت. مردان به نشانه سہاس بر شانه او کوبیدند. مه‌جمال بلند شد، به سوی زایر رفت، دستش را بوسید و رو به قبله به خاک افتاد و منصور ناگهان دلش گرفت. مه‌جمال را دوست می‌داشت و به او خو کرده بود.

«حالا اگر مه‌جمال وانگردد چه؟»

چشم غره زایر غلام خاموشش کرد. در دل مردان آبادی رازی بود که حتی زنها با تمام و راجیهای خود هرگز آشکارا از آن حرف نمی‌زدند. و شاید

۱. کل: هلهة زنان جنوب

مهجمال این راز را نمی دانست. در چشمان کسی که از مرگ خود هوشیار باشد، شور و شوقی خانه نمی کند. او، وانمی گشت.

بوسلمه حاکم زشت روی دریاها، نمی گذارد رعنائترین ساکن زمین عروسش را ببیند و به زمین بازگردد. آبی ها بارها به ماهیگیران جوان دل بسته اند، اما هرگز به آسانی دل به پیوند بوسلمه نداده اند و حالا مهجمال می رفت تا آبادی به بزرگترین مروارید خود برسد و بوسلمه به آرزوی دیرینه اش.

تا دیر وقت شب، آبادی در خانه زایراحمد حکیم ماند. وقتی ماه غبارگرفته و بلند، پشت نخلها نشست و آدمها یکی یکی رفتند تا درخواب، با رویای مروارید خود خوش باشند. مهجمال در خانه زایر ماند.

زایر خیلی دیر تن به حضور مهجمال در آبادی داده بود. مدینه اما خاطرش را گرامی می داشت. مدینه که در اولین روزهای کوچ و اتراق در جفره، هوش و حواس زمینی خود را از دست داده بود، بوی مهجمال را انگار می شناخت. قصه به سالها پیش وامی گشت که هنوز هیچ کس دریای جفره را نمی شناخت. مدینه دخت تنهای فکسنو که آن روزها پاهایش از سفر و کوچ تاول بسته بود، روزی رخ دریا نشست، پاهای تاول زده اش را به آب خنک دریا سپرد و فارغ از آنچه گذشته بود، گوش به موجهای ریز دریا داد. بادی که از دریا می آمد، گیسهای جوان و سیاهش را به بازی می گرفت. مدینه برای لحظه ای چشمان فندقی خسته اش را بست، صورت مهتابی و گردش را به دست بادهای دریایی داد و ناگهان از صدای حرکت دستانی که آب را می شکافت و به جلو می آمد، جا خورد. چشمانش را باز کرد. آبی کوچکی از دریا بر می آمد، آبی لبخند زنان خود را به رخ دریا رساند. آبی کوچک کم عقل که جنب و جوشی در کناره ساحل دیده بود، تا سر از کار جهان درآورد با مدینه به آبادی که هنوز آباد نبود، رفت. مدینه او را در کهر کوچکی که مردان برایش ساخته بودند، برد و تا دلتنگی غربت را از یاد برد و آبی پیش او ماندگار شود، در کهر را به روی او می بست، بی آنکه به یاد بیاورد که پریان دریایی اگر زیاد در خشکی بمانند، نیمه

ماهی وارشان خشک می شود، دل کوچکش از حرکت می ماند و با آهی، رو به دریا می میرند. يك ماه بعد، خالو و زایر احمد حکیم که آن روزها پانزده ساله بود، آبی کوچک از دریا مانده را بیرون آوردند تا به دریا بپسارند. از آن به بعد، مدینه که هوش و حواس زمینی خود را از دست داده بود، برای زنان آبادی قصه‌هایی از دریا می گفت که آبی کوچک در اتراق يك ماهه خود به مدینه گفته بود تا بلکه لحظه‌ای او را خواب کند و از دستهای زمینی اش بگریزد. او پریشان دریا و آبیان دریایی، بوی شور دریا را از آن سوی جهان هم می شنید. مدینه مه جمال را نشانه‌ای از دریا می دانست؛ مردی که از دریا برآمده بود و هیچ نسبتی با کولیان زمینی نداشت.

اما ذهن زایر سرانجام اسیر قصه زنان شد. شش سال از آخرین روزی که مه جمال را کنار دریا، در سال قحطی، پیدا کردند، گذشته بود که او دوان دوان خود را به زایر رساند و گفت که جهازش، نرسیده به غبه^۱ آتش می گیرد؛ جهازی تازه ساز که قرار بود يك هفته بعد، اولین سفر دریایی اش را آغاز کند. وقتی جهاز آتش گرفت؛ جهازی که آبادی، رزق و روزی خود را در آن می دید و قرار بود که به سرزمینهای دور سفر کند؛ وقتی داروندار مردم جُهره خاکستر شد، زایر احمد حکیم که همیشه از پیچ زندهای آبادی کلافه بود، باور کرد که مه جمال جدا ندرجد کولی بوده و طالع بین. از آن به بعد، از لحظه‌ای که جهازی آتش گرفته در خاطر مردان آبادی ماند، ماهیگیرانی که از ترس بوسلمه دل به کار نمی دادند، با کلامی که از دهان مه جمال می پرید، راهی دریا می شدند و او روی ماسه‌ها، گوشه کپر ها و یا زیر درختان باغ اناری پشت خانه زایر و یا توی نخلستان، بزرگ می شد و قد می کشید.

هیچ کس در بند او نبود؛ در بند او و اینکه حالا که دارد مردی می شود و سبیل‌های طلائی‌ش خنده غریبش را پنهان می کند، سر و سامانی به زندگیش بدهند و در ازای خدمت چندین ساله اش به آبادی، سر پناهی از پیش برایش بسازند.

مه جمال خود نیز دل به جایی نمی بست؛ هر شب در جایی و هر

۱. غبه: دورترین نقطه دریا

لحظه در هوایی بود، به دنبال چیزی می گشت و یا در جستجوی چیزی بود که خود نمی دانست. شاید اگر مدینه نبود، مدینه که تقلا می کرد سر از کار او درآورد و این جوان پانزده ساله را مثل خودش ساکن زمین کند، تا ابد در سرگردانی خود می ماند.

مدینه در پی همدمی دریایی، با کلماتی بریده بریده سفره دلش را پیش مه جمال باز می کرد... سفری به عمق آبهای آبی و سبز:
«آبادی همین است مه جمال!... خاک همه را زمینگیر می کند...»
مه جمال سکوت می کرد و چنان بی اعتنا می گذشت که انگار کلام مدینه را نمی فهمد. اما زن زایر دست نمی کشید. بوی دریا و بوی مه جمال یکی بود.

و سرانجام مدینه آتش را در دلش روشن کرد. در دل جوانی که هیچ چیز در ذهنش نمی گذشت جز پیش بینی باد و بارانهایی که دریای جُفره را به آشوب می کشید و یا فکر و خیال بچه‌هایی که او، هنوز به دنیا نیامده، نامشان را می دانست.

يك روز، روی همین آب انبار، وقتی که زن‌ها او را دوره کرده بودند و هروگر می خندیدند، مدینه گفت:

«پس فال خودت چی؟ تو دست خودت چه نوشته؟»

و همان جا بود که او به کف دستش نگاه کرد، برقی در چشمانش درخشید و نا باور قاه قاه خندید. از آن روز به بعد پنج سال می گذشت. تمام هوش و حواس مه جمال به دریا بود.

با گرگ و میش هوا، زایر نی را به مه جمال داد و گفت:

«مبادا فایز بزنی، مبادا غصه دار بشن، مبادا خشم بگیرن، به آبی‌ها نزدیک نشو، دست به آنها نزن... بوسلمه دریا را کور می کند، دریای خاکستری روی آبادی می رمبد.»

صبح کله سحر، آبادی بیدار بود. بو بونی با موهای روغن زده و پره‌های گلابتونی شلیته‌اش، نشسته بود و شیر بزی را می دوشید. آرد زیر دستهای ورزیده دی منصور خمیر می شد. خمیرها ور می آمد. خیجودخت

هیجده ساله زایر احمد تنور را روشن می کرد. پای تنور دخترکان آبادی بی قرار چشم به آفتاب و در انتظار غروب، میل به شعله های آتش می زدند. پائین، ردیف جُفنه های^۱ نان در انتظار نوبت بود و نباتی دخت زایر غلام در سکوت همیشگی خود کنار خیجوروی سکوی تنور نشسته بود. خیجور که صورتش از شعله های آتش گر گرفته بود، میلی به تنور زد و گفت:

«داره می ره نباتی.»

«می فهمم.»

«خوب، بهش بگو، خیال می کنی خون به پا می شه؟»

«بی فایده س، فکر و خیالش به مو نیس.»

«پس به کیه؟»

«به هیچ کس.»

«اگه می گفتی بهتر بود، نبود؟»

«نه، بوام می فهمه.»

«چه می کنه؟ می کشدت؟»

«ها! مه جمال غربتیه.»

«نقل دل، نقل این حرفا نیس.»

نباتی ساکت ماند. مدینه و دی منصور با جُفنه های خود رسیدند. دخترها پائین آمدند. دی منصور و مدینه روی سکوی تنور نشستند. دی منصور چاق بود و گوشت آلود. صورت گردی داشت. مردش را سالها پیش از این در دریا از دست داده بود. شش پسر از پسران هفت گانه اش را دریا بلعیده بود و او دوسال بود که دل به دیدن دریا نمی داد. هر وقت از راسه آبادی که از کناره دریا رد می شد، می گذشت، مینار^۲ سیاهش را به صورت می کشید. قهر بود؛ از دریا، از ساکن های دریا که داروندارش را برده بودند.

دی منصور اولین چونه خمیر را پشت جُفنه گذاشت. ضرب

۱. جُفنه: ظرفی مدور و چوبی مخصوص خمیر و نان

۲. مینار: مقنعه

دستهایش روی جُفنه، صدای خوشی داشت. آن وقتها که چهارده ساله بود با همین ضرب خوش دستها مردش را اسیر کرده بود. حالا اما، هر ضرب دستی خاطره‌ای بود تلخ که به جانش بیشتر می‌زد.

چونهُ خمیر گرد می‌شد، بزرگ می‌شد و شکل می‌گرفت. مدینه دستش را توی جُلّت^۱ کرده بود و به دستهای دی منصور نگاه می‌کرد. بهانه‌ای بود خوش، تا دی منصور غبار چشمانش را نبیند؛ غبار غمی که از دیشب به چشمانش راه یافته بود. مدینه شب‌را تا سحر سر جای خود پلکیده بود. صدای دور آبی دریایی که آرام گریه می‌کرد، نگذاشته بود خواب به چشمانش راه یابد.

وقتی چونهُ حسابی پهن شد، به اندازه گرده‌ای نان، مدینه آن‌را گرفت. روی جُلّت پهن کرد و با کوبیدن کف دست روی آن، چونهُ را بزرگتر کرد، روی تنور خم شد و آن‌را چسباند. دی منصور مشغول چونهُ دیگر بود.

«چه وقت می‌رن مدینه؟»

«هوا که تاریک بشه.»

«غروب راه بیفتن بهتر نیس؟»

مدینه آه کشید. چشمانش را که از شعله آتش می‌سوخت با آستین

پاک کرد:

«نمی‌دونم... آبی‌ها راضی به این عروسی نیستن، شاید سرخ‌ها شر

به پا کنن.»

«با بوسلمه؟»

«ها. هیچ چی بعید نیس.»

«کاش منصورم نمی‌رفت.»

«کاشکی، هیچ کس نمی‌رفت.»

دی منصور زیر لب نالید: «دریا، دریای آدمخوار» و چونهُ گرد شده

را به مدینه داد. مدینه روی جُلّت پهنش کرد.

«آدم اسیره، اسیر نفسهاش.»

۱. جُلّت وسیله‌ای که زنها با آن خمیر گرد شده را به تنور می‌چسبانند.

غروب همه چیز آماده بود. مردان لنگرها را از آب گرفته بودند. توی سرای زایراحمد غلغله بود. خیجو بی قرار کنار نباتی روی پله‌های آب انبار نشسته بود. صدایش می لرزید. شکسته حرف می زد. مانند کسی که لحظه‌ها را به سرعت باد از دست بدهد، مانند کسی که هستیش از او بگریزد، رو به دریای سیاه بگریزد.

«مرواری می خوایم چکار، برو برو بهش بگو.»

«نمی شه، اصلاً نمی شه، می خوام آبادی رو سرم خراب بشه.»

«پس دوستش نداری، ته دلت خبری نیس.»

«چطور نیس؟ تو که می فهمی.»

«نه! مو نمی فهمم، اگه مو بودم با چماق همه آبادی رو می تاروندم.»

دست مه جمال رو می گرفتم و می رفتم.»

«کجا؟»

«زمین خدا فراونه.»

بو بونی که تخمه می شکست و میان جمعیت پلاس بود، آن دورا دید

و نزدیک شد، می خندید:

«دارین ورار می کنین یا غیبت؟»

خیجو گفت:

«هیچ کدوم، حرف دل‌مونه...»

«دل کی؟ تو یا نباتی؟»

نباتی رنگ باخت، دستهایش لرزید. خیجو نگاهش کرد:

«دل مو.»

«با کی؟»

«به تو چه؟ مگه مفتشی؟»

بو بونی خندید، مشتی تخمه کف دستشان ریخت:

«ناخدا هم می ره، می ترسم.»

۱. ورار: درد دل صمیمانه

«امشو با آدمیزاد کاری ندارن.»

«بی چاره مه جمال، چه پیشونی نوشتی؟»

دی منصور با منقلی پر از آتش که دود زاغ و اسفند از روی آن بلند بود، دوروبر منصور می گشت و گریه می کرد. آن طرف، ستاره با زنان دیگر نفت توی فانوسها می ریخت. ناخدا علی گوشه آب انبار، نزدیک زنها، فانوس را از دست ستاره می گرفت و روشن می کرد.

بو بونی بادیدن ناخدا علی از لابلای جمعیت گذشت، دستش را روی لبه آب انبار گذاشت. بو بونی غیظ کرده بود. ناخدا علی همیشه دوروبر زنها می پلکید و حالا آمده بود نزدیک آنها و بخیال خودش کاری کرد. بو بونی حرص می خورد:

«این بار اول و آخره که می زارم بری دریا.»

ناخدا خندید:

«امشو آبی ها عاشق هیچ آدمیزادی نمی شن، خیالت تخت باشه.»

«حالا، تو کی هستی که آبی ها دنبالت راه بیفتن، روزمینم کسی

محل سگ بهت نمی زاره.»

«تو که می زاری.»

«ارواح کلهت.»

«دست از سرم وردار زنا! اگه وا نگشتم چه؟»

بو بونی که عادت داشت هر روز پسین، اطراف خانه اش را جارو کند و نمک بپاشد تا آبی ها به خانه اش نزدیک نشوند و هوش و حواس ناخدا را ندرزند، دندان روی جگر گذاشت و گهی نزد، می ترسید توی دلش بماند، می ترسید آبی ها صدای دعوای او را با ناخدا علی بشنوند، و از کجا معلوم، شاید یکی از آنها او را اسیر کند.

هوا تاریک می شد که زنها فانوسهای روشن را برداشتند. مدینه گریه اش را خورد و فانوسش را بالا برد، زنها کِل زدند. مه جمال پایه پای زایر احمد از اتاق پنج دری بیرون آمد. چشمانش می درخشید، انگار تو آبادی نبود. انگار هیچ کس را نمی دید. کسی فریاد زد:

«بر محمد و آل محمد صلوات!»

صلوات بلندی در آبادی پیچید. زنها با فانوسهایشان کوچه ساختند. مه جمال باید از این کوچه می گذشت. خیجو در کنار نباتی فانوس به دست ایستاده بود.

«نباتی! وقتی از جلوت رد شد، بگو که وانمی کرده.»

نباتی، ساکت، لبهایش می لرزید. مه جمال می آمد، نزدیک می شد. زنان آبادی انگار برای اولین بار بود که او را می دیدند. چه زود قد کشیده بود. چه کم در آبادی مانده بود. آیا به راستی مه جمال در میان آنها زندگی کرده بود؟ هرگز مردی به این رعنائی ندیده بودند.

بوی بونی آه کشید. همین طور که مه جمال می آمد، آه کشید. برای جوانیش آه کشید. چه زیبا بود مه جمال، چه چشمان آبی وزلالی داشت، هزار پری دریایی انگار در چشمانش خانه داشتند.

ستاره چشمانش را پاك كرد، شویش را دریا بلعیده بود و او در عزای مردش آنقدر نالیده بود که هیچ وقت نتوانسته بود، مه جمال را ببیند. مه جمال که همسن و سال او بود و می توانست شبهای سرد تنهائیش را گرم کند.

راز مردن و مرگ چنین است؛ آنگاه که رخ می نمایاند، شوق زیستن را در دل آدمی بیدار می کند. لبهای زنها آرام تکان می خورد. نباتی به پهنای صورتش می گریست و در ناتوانی خود آب می شد. تردید در دلها می نشست. دریفا که مردی همچون مه جمال امشب اسیر دستهای بوسلمه شود؛ دریفا که آبادی بی مه جمال بماند؛ بی حضور غریبانه او.

اما درنهایت، نیاز راه بر خلق و خوی آدمی می بندد. نان او را در چنبره خود اسیر می کند. خیال آن مروارید درشت، خیال زندگی بی خشم بوسلمه و بی درد و رنج، زبانها را می بست، حتی زبان مدینه که شب تا سحر به یاد آبی دریایی گریسته بود.

چه کسی می خواست تا پایان عمر اسیر دستهای بوسلمه باشد؟ اسیر فقر و فلاکت؟ مه جمال غربتی بود، اصل و نسبی نداشت و چه بسا که سر از پیکره این قصه ها در نمی آورد.

نباتی سکوت خود را نشکست و مه جمال وقتی به آن دورسید، خیجو

با صورت برافروخته و چشمان درشت بی قرار، رودررویش ایستاد و فریاد کشید:

«مه جمال! وانمی گردی، می فهمی؟ بوسلمه می کشدت.»

دستی از پشت دهانش را گرفت و او را با خود برد. جمعیت در خود فرو رفت و مه جمال خندید؛ بی درد و رنج خندید. خنده‌ای که خنده کسی نبود که به قتلگاه می رود. فارغ بود. مثل هیچ آدمیزادی نمی خندید. زایر غلام فریاد زد:

«بر محمد و آل محمد صلوات...»

جمعیت بلندتر از پیش صلوات فرستاد. زنهای فانوسها را به مردان آبادی دادند. فانوس خیجوتوی سرا پت پت می کرد. مردها به آب زدند. فانوسها را بالا گرفته بودند و می رفتند. زنهای کنار ساحل تا دیر وقت ایستادند، تا آن زمان که مردها سوار قایقهای خود شدند، لنگرها را برگرفتند و رو به خورجنی پارو زدند.

ماه برآمده بود و هوا به قدری روشن بود که همه چیز، حتی از فاصله‌ای دور دیده می شد. قایق زایراحمد، جلو دار بود و دیگران به فاصله کمی از او می رفتند.

چشمها کوچکترین خیزش موجهها را می پائید. مردان به نوبت و آرام پارو می زدند تا از منطقه‌ای که احتمال وجود سرخ‌ها بود جان سالم به در ببرند. پاروها با حرکتی کند و آهسته در آب فرو می رفت و آرامتر بالا می آمد. ماه مثل مجمعی بزرگ و طلایی در آسمان نشسته بود؛ از غبار دوشین بر رخساره‌اش خبری نبود، گویا از وحشت بوسلمه خود را به شادمانی زده بود.

گاهی صدای پرنده‌ای خواب‌آلود از دوردست می آمد. از آبادی چیزی پیدا نبود. انگار هرگز آن سوی دریا دهکده‌ای به نام جُفره وجود نداشته و انگار در ابتدا همه چیز و همه جا فقط آب بوده است و آب. به خورجنی نزدیک می شدند. صدای بالهای مرغان دریایی می آمد. آن طرف، نزدیک خورجنی پرندگان سفید پرواز می کردند.

در قایق زایراحمد، مهجمال و منصور به نوبت پارو می‌زدند. زایراحمد روی خن نشسته بود. دشداشه سفیدی بر تن داشت. صدای هیچ زنی نمی‌آمد؛ زنی دست و پا به زنجیر در عمق خورجنی. شاید بوسلمه او را رها کرده باشد تا اندوه خود را در جای دیگری به موجهای دریا بسپارد. شاید بوسلمه شادی دلش را به او بازگردانده باشد. زایر فکر می‌کرد. می‌ترسید صدای نی ناگهان به شیون شروه بدل شود.

«قایز نرنی مهجمال!»

«نه...»

صدای مهجمال شاد بود. شوقی در کلامش موج می‌زد و زایر فکر کرد که هرگز هیچ کس او را در آبادی غمگین ندیده است. وقتی بی کس و کار باشی و ریشه‌ات روی زمین با پدر و مادر یا زاد و رودی محکم نباشد، غصه به خاطر چه؟ مهجمال در آبادی مانند نسیمی بود که می‌وزید، پیش نخل‌ها را به صدا در می‌آورد در گرمای بی‌پیر آبادی خنکای جان آدمیان می‌شد، بی‌آنکه خود دیده شود و یا جایی ماندگار داشته باشد. حالا که زایر به بیست سال حضور مهجمال در جُفره می‌اندیشید، به او شك می‌کرد. هرگز ندیده بود که گریه یا گلایه کند، به بیماری تن دهد و یا با آهی، حسرت تملك چیزی در جان بپرورد. گویا ساکن زمین نبود. گویا نیاز آدمیان را نمی‌شناخت.

از غبه دور می‌شدند. از دور انبوه پرندگان سفید را می‌دیدند که روی سطح آرام آب نشسته‌اند و گاهی با حرکت سریع نوك سرخ‌رنگ خود به استقبال موج ریزی می‌رفتند که معلوم نبود از کجا می‌آمد. منصور پاروها را همان‌طور در کاسه دست نگه داشت. ترسیده بود. هیچ ماهیگیری شب‌هنگام به این‌جا نمی‌آمد. روزها نیز اگر گذار ماهیگیری به اینجا می‌افتاد؛ جایی که پر از ساکن بود، راهش را کج می‌کرد تا در گرداب غریب آب که با صدای زنی شتاب می‌گرفت و کشتیها را به سوی خود می‌کشید و ناگهان می‌بلعید، اسیر نشود. حتی مهجمال که برایش سختی و

آرامش تفاوتی نداشت، هرگز بدینجا نیامده بود و اما این مه‌جمال که بود؟ منصور نیم‌رخ برگشت و نگاه کرد. بی‌اعتنا به جهان، میداف^۱ می‌کشید. لبخند کمرنگی بر لبانش بود. شبهای زیادی با او، با مه‌جمال و جوانان دیگر روی پشته‌های خاک کنار راسه نشسته بود و هرکسی از زندگی، امیدها و آرزویش گفته بود. اما حالا که منصور به آن شبها می‌اندیشید، می‌دید که مه‌جمال همیشه گوش داده است و انگار هرگز کلامی نگفته است... افسوس! چطور دختری از دختران آبادی نتوانست با دل او کاری کند، او را بخواهد، اسیر کند؟ مه‌جمال چه بد اقبال بود، و یا شاید پیشانی نوشت او همین است؟ همین که ناگهان در قحط سالی از دریا برآید و بیست سال چون سایه‌ای در آبادی بگردد و ناگهان بوسلمه تقدیرش را رقم بزند؟

منصور، دلتنگ آه کشید. دید که مه‌جمال را گرمی می‌دارد، دید که این سایه، این شبح همیشه آبادی را دوست می‌دارد. اما چه کسی می‌تواند سایه‌ای را تا ابد برای خود نگه‌دارد، حتی اگر آن سایه، سایه خودش باشد. انگار خودش دل نداده بود که در ذهن کسی حک شود. انگار غریبانه ناکامی و نامرادی خود را می‌دیده، مگر نه او طالع بین بود و غیب‌گو؟ یعنی رضا به رضای سرنوشت خود داده است؟ که این جور مات و منگ رو به جلو نگاه می‌کند؟

منصور پریشان بود عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و فکر می‌کرد که: «هوا بد جوری گرفته‌س، جون می‌ده برای فایز.» مه‌جمال انگار ذهنش را خواند، برگشت، نگاهش کرد. خنده درخشان و غریبی داشت. منصور خیال کرد که انگار دارد او را سرزنش می‌کند. رویش را برگرداند تا مه‌جمال پریشانی و پشیمانی‌اش را نبیند. زایر از روی خن بلند می‌شد، چانه‌اش می‌لرزید و با انگشت‌نشانه به گوشه سمت چپ قایق اشاره می‌کرد. چیزی در آن قسمت روی سطح آب تکان می‌خورد، زبان زایر بند آمده بود.

۱. میداف: بارو

«اومد. خودشه، هیچ به هم نخورین... الان دور تا دور قایق پر از اوناس.»

زایر به مه جمال اشاره کرد. مه جمال بلند شد و کنار او نشست. روی لبه قایق خم شد و به پائین نگاه کرد. زیر سطح روشن آب، آبی‌ها با نیمه انسانی خود و موهای صاف و بلند، پا به پای قایق می‌آمدند. منصور پارو را توی قایق انداخت. قایق حالا بی حرکت ایستاده بود. در فاصله‌ای نزدیک به هم، قایق‌های دیگر توقف کردند. منصور مانند کودکی نگاه می‌کرد، هرگز در زندگی، آبی‌ها را ندیده بود و حالا آنهمه را یکجا و در چند قدمی خود می‌دید، جوری که با خیزشی در آب می‌توانست موهایشان را بگیرد و یا انگشتان بلند ایشان را در دستان خود بفشارد. اما افسوس... آن نیمه ماهی وارشان... تمام آرزوها را در دل آدمی می‌کشت. ناگهان به یاد می‌آوردی که آدمیزاده نیست. ناگهان صدای خلخال دخترکان آبادی در گوشت می‌پیچید؛ می‌پیچید و رهایت نمی‌کرد.

مه جمال در کنار زایر منتظر ایستاده بود و چشم به آب آبی دریا داشت که حالا موج برداشته بود. لحظه‌ای بعد، زنی تا نیمه انسانی، از آب بیرون آمد و دایره زنگی کوچکی را که در دست داشت تکان داد. صدای نرم دایره زنگی تا دوردست رفت و مه جمال واگشت و منصور را که آمده بود و در کنارش ایستاده بود و رنگ به رخسارش نمانده بود، بوسید. زایر محکم به پشت مه جمال کوبید. آبی، آهسته انگار کف پایش روی زمین باشد با نیمه انسانی خود به سوی مه جمال آمد، دست او را که روی لبه قایق خم شده بود گرفت و هر دو در دریا گم شدند.

از میان مرجانها و ستاره‌های دریایی می‌گذشتند. از میان گیاهان رنگی و گل‌های دریایی که با دیدن آنها، ناگهان خم می‌شدند و گلبرگ‌های خود را به پایشان می‌ریختند.

همه چیز به نظر آشنا می‌آمد. نمی‌دانست کی و در کجا همه را در خواب و یا در بیداری دیده است. شاید سالها پیش، وقتی روی آب انبار زایر احمد به کف دست خود نگاه کرده بود تا طالع خود را ببیند، آنها را دیده

بود، و نام زایراحمد در این جا، در عمق آبهای سبز چه غریب و دور بود، انگار آن طرف زمان چیزی در ذهنش چرخ می خورد. انگار زایر و آبادی را در خواب دیده بود و حالا در میان حقیقت شفاف، شگفت زده مانده بود.

فکر می کرد. با خود کلنجار می رفت و تلاش می کرد که حافظه اش را حفظ کند، زایراحمد و منصور و ناخدا علی را، و آن زن ... آن زن چه کسی بود که می خواست او را از خشم بوسلمه هوشیار کند؟

فکر می کرد و از کنار کشتیهای شکسته، صندوقهایی که دیگر رنگ گیاهان دریایی شده بودند، می گذشت.

وقتی از کنار کشتی شکسته ای می گذشت، ایستاد. کشتی را می شناخت. جلوتر رفت و پسران دی منصور را دید که هنوز ته دریا در عمق آبهای سبز با کشتی خود کلنجار می رفتند تا آن را برای بازگشت به آبادی تعمیر کنند. امید، آن چیزی که خاص ساکنان زمین است، هنوز بعد از دو سال دستانشان را به حرکت وا می داشت. امید و خاطره، امید برگشت به خاطرات، به آبادی، آنجا که زندگیشان شکل گرفته بود، همان چیزی که با درخششی کمتر، مه جمال را واداشته بود که امشب همه چیز را قبول کند؛ شناخت؛ یافتن خاطرات گمشده.

و مردگان دریا خیلی دیر باور می کنند. باور می کنند که هیچ بازگشتی نیست و وقتی مرده ای محکوم به مرگ خود شود و یا شروع کند که به این راز پی ببرد، رخسارش دگرگون می شود. همیشه جای پای گذشت زمان، امید و ناامیدی بر چهره آدمها، ساکنین زمین، می ماند، حتی اگر مرده باشند.

چه دردی چهره پسران شش گانه را مات کرده بود و نگاهشان آنقدر غم انگیز بود و غصه دار که مه جمال برای نخستین بار در زندگی بیست ساله خود، دلش لرزید. هرگز هیچ آدمیزاده ای روی زمین، توی آبادی، نتوانسته بود این چنین با حسرت و درد به او نگاه کند و زمین چه نیرنگ باز غریبی است! جایی گریبانت را می گیرد، جایی که می خواهی آن را فراموش کنی. هرگز خیال نمی کرد دوری از آن آبادی کوچک، از آنجا که او بیست

سال در آن به انتظار امشب و یافتن خود، دانه‌های شب و روز را پوک کرده بود، بتواند این چنین آدمیزاده‌ای را در چنبره درد و رنج اسیر کند.

مه‌جمال نباید درنگ می‌کرد، نباید غصه می‌خورد. مه‌جمال نباید آبی‌ها را منتظر می‌گذاشت. در عمق آبهای سبز، آبی در انتظارش بی‌قرار، دور از کشتی ایستاده بود، لبخند گنگی بر لب داشت. مه‌جمال دانست که پسران شش‌گانه دل به آبی‌ها نداده‌اند. پسران شش‌گانه را دید که در تلاش خود، نگاهشان را از نیمه ماهی‌وار آبی می‌دزدیدند. در گوشه‌هایشان گویا صدای خلخالهای زنان آبادی بود. نگاهشان، حرکت سر و گردنشان در جهت آن صدا بود. صدای خلخالها، رو به آبادی! حالا معنای لبخند گنگ آبی را می‌دانست؛ لبخند گلایه و شکست، لبخند سرکشی فرزندان آدم و اسیران خاک.

آبی، انگار که مه‌جمال آشنای دیرینه‌اش باشد که از سفری بازمی‌گردد، به او نزدیک شد. زیر بازویش را گرفت و راه افتاد. مه‌جمال به دنبال آبی کشیده شد و سرعت حرکت آب آنقدر زیاد بود که سرش گیج رفت و چشمانش را بست.

در عمق آبهای آبی بود. چشمانش را که باز کرد، محوطه بزرگی دید از مرجانهای دریایی و آبی‌های ریز و درشت که با لبخندی آشنا نگاهش می‌کردند. لبخند یکی از آبی‌ها که پیشتر از همه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، گره‌های ذهنیش را یکی یکی باز می‌نمود، و او خود را می‌شناخت: مادرش را باز می‌یافت؛ مادری با موهای بلند آبی، چشمانی به رنگ آبی دریا و نیمه ماهی‌وارش.

اکنون دیگر می‌توانست آن زن کولی را فراموش کند، زن کولی که با برآمدن او از دریا در ذهن زنان جُفره قد کشید و بیست سال سایه به سایه‌اش در آبادی می‌گشت.

با کلامی که او را می‌نامید، مه‌جمال را، آن دیگری را دید. صدا آنقدر آشنا و صمیمی بود که برگشت و بی‌آنکه نیازی به اندیشه باشد، پدرش را شناخت. مردی که بیست سال و نه ماه و نه روز پیش از این، دچار طوفان

شد و یکی از آبی‌ها او را به عمق آبهای آبی آورد و همان شب با او جفت شد.

فقط باید از زمین و آنچه بر تو گذشته است، آنچنان عاصی باشی، که گرما را همان لحظه که در عمق آبهای آبی فرومی‌روی در آغوش پری دریایی جستجو کنی؛ و پدر هرکس که بود، از هر جا که آمده بود، درد و رنج زمینی خود را در آغوش آبی، خواب کرده بود.

هنوز صدای نفسهای پدر را، آن زمان که با آبی جفت می‌شد، می‌شنید و مه‌جمال می‌دانست که کیست؟ که چرا روی زمین بی‌قرار بود و چرا در این پنج ساله آخر چشم به دریا داشت.

مرد هم مثل برادران شش‌گانه منصور به مرگ خود خو نکرده بود. تا وقتی خاطرات در مرگ، هستی خود را، از دست نداده است، هر جا که باشی، حتی در عمق آبهای آبی و سبز آدمیزاده‌ای.

آدمی در گریز خود، از جایی به جای دیگر، تنها ثانیه‌ای آرامش می‌یابد و پس از آن دوباره رنج و درد، این دو همزاد قدیمی رهایت نمی‌کنند. مرد به مرگ خود خو نکرده بود، این را از انسوده غریبی که در چشمانش موج می‌زد، فهمید. بیست سال برای فراموش کردن کم نیست، اما جای پای زندگی را به این سادگی نمی‌شود پاک کرد. مه‌جمال نگاهش می‌کرد، چشمانش را می‌دید و مانده بود. صدای مرد انگار از دالانهای پیچ در پیچ غریبی درآید، به گوشش خورد:

«مه‌جمال، چیزی بزن که گریه کنیم.»

این صدای آشناست، صدای آدمیزاد که با اندوه خو کرده است، صدایی که می‌خواهد بغض بیست ساله‌اش را با شروه فاین، از گلو رها کند. وقتی زمینیان به عمق آبهای آبی می‌رسند، عشق دریایی، آنان را در پناه خود می‌گیرد، صدای خلخالهای دخترکان زمینی را فراموش می‌کنند، با آبی‌ها هم‌خوابه می‌شوند و پس از آن، در حسرت گرمای از دست داده دل، آه می‌کشند و در آرزوی گریستن، در انتظار نی‌زنی، به سطح دور آب خیره می‌شوند.

پس هر کجا بروی همین است؛ زمین رهایت نمی کند، زمین و آنچه که در آن می گذرد، غمها و شادمانیهایش.

چیزی ناآشنا در دل مه جمال چنگ می زد و دلش را به اندوه می فشرد. با چه شوری به دنبال خاطرات گمشده خود آمده بود و حالا این مرد بود، پدرش بود، دلتنگ زمین.

زیر نگاه آبی ها جمع می شد و مرد را می دید که پیش از آنکه نطفه او را در دل آبی بگذارد، بالا بلند بود و چهارشانه و حالا تکیده و لاغر با پوست مرده سفید.

آب، گاهی موج برمی داشت و چهره پدر در چینهای آن گم می شد. آن سوترک، پشت سر پدر، مردان دیگری بودند، با همان چشمان اندوهزده بی اشک که مثل مجسمه های سفید و مات ایستاده بودند و گویا تلاش می کردند تا او را در خاطرات غرق شده خود بیابند.

مه جمال به سوی مرد رفت. دوست می داشت به رسم ساکنین زمین او را در آغوش بگیرد و گرمای محبتی را حس کند که هرگز ندیده بود. اینجا و در عمق آبهای سرد معنای بی کسی را می دانست، حسی که گرمای حضور آدمیان در آبادی نگذاشته بود، به آن فکر کند. لبخند گرمی بر لبان مرد نشسته بود. وقتی به او رسید، تن باریک و بلندش را که زندگی در آب آن را تکیده و سرد کرده بود، در میان بازوان خود گرفت، اما همه چیز جور دیگری بود؛ سرد و یخ زده. مفروقین دیگر، مجسمه های مات و سفید، می آمدند، دایره وار دورشان جمع می شدند، گاهی با لبخندی که نتیجه به یاد آوردن خاطره ای دور بود و زمانی با چشمان اندوهگین و غریب خود به او نگاه می کردند و از مه جمال می خواستند که از آبادی بگوید، از ساکنین زمین؛ و مه جمال خبرهایی را که پیش از این، آنهمه بی اعتنا از کنارشان گذشته بود، می گفت: صدای نی چوپان، بع بع بزها، غروب و طلوع آفتاب، شبهای زمستانی و نشستن پای منقل آتش، شروه خواندن، بوی نان تازه...

و براستی همه اینها چقدر عزیز و دور بودند. مه جمال دلش گرفت، آنقدر دلش گرفت که به نظرش رسید که آن مروارید بزرگ که بوسلمه

وعددهاش را داده و آبادی را از فقر نجات می داد، بی ارزشترین چیز دنیا است و حتی به اندازه پشکلی نمی تواند کسی را شاد کند.

وقتی صدای دایره زنگی آبی ها بلند شد، مردان مفروق با چشمان غمگین و شانه های خمیده پراکنده شدند و مه جمال صدای گرفته مرد را شنید:

«فایز بزن، فایز بزن تا گریه کنیم.»

مه جمال نی را گرفت و زد. صدا آرام آرام اوج می گرفت. ناله ای بود برخاسته از دل مردمانی که سالهای سال، دور از زمین و عاداتهای آن، در ته دریا، در میان مرجانها و ستاره های دریایی زندگی می کردند. صدا، صدای کسانی بود که هنوز به زندگی دریایی خو نکرده بودند. در میان ساکن های دریا زندگی می کردند که معنای درد و رنج آدمی را نمی شناختند. مه جمال فهمید که آنچه از پدر به میراث برده بیشتر است. نمی خواست در دریاها سرگردان و بی کس بماند.

صدا اوج می گرفت. از لابلای گیاهان دریایی و مرجانها می گذشت و بر پوست آبی ها می خورد و انگار بر تنشان رعشه بیندازد، رنگشان را عوض می کرد و زایر احمد در تصویرهای مکرر خود می آمد و هشدار می داد.

مه جمال چشمانش را بست تا زایر را نبیند. مه جمال نمی دید که آبی ها، سرخ می شوند، آبی ها که از رنج می گریختند.

صدای ناله ای دردآلود چشمان مه جمال را باز کرد. آبی کوچکی را دید که آن گوشه روی مرجانها نشسته بود و گریه می کرد، آن چنان می نالید که مه جمال بی آنکه از قدرت طالع بینی خود سودی ببرد او را شناخت. او، عروس بوسلمه بود. به این پیوند به اجبار تن داده بود. وقتی هزاران ماهیگیر جوان و رعنا در آبادیهای دور و نزدیک زندگی کنند، کدام آبی دریایی است که با میل خود به پیوند با بوسلمه غول زشت روی دریاها و دشمن تمام ماهیگیران جوان و زیبا تن دهد؟

پری دریایی گریه می کرد. هرگز هیچ زنی در آبادی این گونه

نمی‌نالید؛ این چنین پریشان و از دست رفته...آبی به سوی او می‌آمد، با نیمه ماهی وار خود، در جستجوی پناهگاهی از عشق، تا خشم بوسلمه را تحمل کند...مه‌جمال می‌ترسید؛ نکند آبی به او دل ببندد و اسیرش کند، نکند به آبادی وانگردد و بوی خاک را با تمام وجود به مشام نکشد. نه...او ماندگار آبهای آبی دریا نبود، حتی اگر دست آن آبی دریایی را که اکنون به سوی او دراز شده بود، بگیرد و با او برود...

رنگ آب عوض می‌شد. همه چیز فشرده و درهم دور سرش می‌گشت و مه‌جمال دید که ناگهان دریا سیاه شد. مردان مفروق در تاریکی فرورفتند و دست آبی، محکم او را گرفت و در میان رنگ سیاه آب و غوغای غریبی که برخاسته بود، بالا بُرد.

طوفان برخاسته بود. غناهِشت^۱ دریا گوش را کر می‌کرد. بوسلمه می‌گریه. از لای آبهای فشرده به هم، ماهیان دریا هراسان و حشت‌زده می‌گریختند. گیاهان دریایی کنده می‌شدند؛ و آبی او را با خود می‌برد. انگار راهشان را گم کرده بودند که صدای آبی دریایی را شنیدند: «ببند، چشمانت را ببند.»

و مه‌جمال کنجکاوی را از آدمیان به میراث برده بود. نگاه کرد، در عمق آبهای خاکستری بودند و وای اگر خواب مردگان آبهای خاکستری را آشفته کنی. مه‌جمال آنها را دید که کند و بی‌زمان سر از خواب مرگ برمی‌داشتند و نگاه کینه توز خود را به او می‌دوختند؛ نگاهی سرد و یخ زده که طالب خواب مرگ بود. مه‌جمال زمینی لرزید. چشمانش را وحشت‌زده بست تا دیگر، مردگان آبهای خاکستری را نبیند.

به سطح آب که رسیدند، موجهای بلند شیون کنان راه نگاهش را می‌بستند. دریا سیاه بود و کف آلود. هیچ چیز پیدا نبود. بوسلمه مهتاب را گرفته بود و به زنجیر کرده بود.

مه‌جمال خسته بود. آبی قوس زنان در آب، او را به این سو و آن سو می‌برد و مه‌جمال نمی‌خواست در دریا بماند. نمی‌خواست در بدر شود. همه

۱. غناهِشت: سروصدای امواج دریا به هنگام طوفان

چیز را از نزدیک دیده بود، می خواست به زمین باز گردد، نباید به آبی نزدیک می شد، اما حنان خسته بود که سر روی شانه های او گذاشت و بی هوش شد.

با پشنگه های آب که به صورتش می خورد، به هوش آمد. روی خن قایق بود. زایراحمد و منصور بالای سرش. موجهای بلند، روی قایق می رمبید. آسمان سیاه بود و همه غریبی در دریا می پیچید. باد بوره می کشید، لاشه مرغان دریایی از آسمان به روی قایق می افتاد. صدای فریاد ماهیگیرانی که از بوسلمه التماس می کردند، دور سرش می پیچید و چهره زایر و منصور در دایره ای می رفت و می آمد. موجی بلند، قایق بزرگ زایر را یله کرد. زایر پرت شد و سرش به لبه قایق خورد. فریادی از درد کشید. مه جمال تلاش کرد که برخیزد. منصور با دکل کلنجار می رفت و هیچ کس نمی دانست روز است یا شب. صدای دوری را شنید.

«الآن تو آبادی عزا گرفتن.»

۲

آبادی به عزا نشسته بود. يك هفته بود که دریا می‌غرید. باد بُوره می‌کشید. موجهای بلند روی آبادی خراب می‌شد، دیوارها می‌رمبید. کپرها روی آب می‌گرفت و مردم از بیم موجها بالای پشت بام خانه‌های گچی مانده بودند. توی جُفره آب تا زانو می‌رسید. دریا امان نمی‌داد. بوسلمه رحم نمی‌کرد. ماهیها با موجهای دریا در آسمان پخش می‌شدند و روی در و دیوار و پشت بامها می‌افتادند. گوش ماهیهای رنگارنگ با لاکهای آهکی خود از دیوارها بالا می‌رفتند و گاهی دست کودکانی که هنوز ترس را نمی‌شناخت آنها را از دیوارها می‌کند و دور از چشم دیگران با آنها به صحبت می‌نشست.

از پشت بامها شب و روز صدای وَهچیره^۱ زنان می‌آمد و هیچ کس به مدینه که حالا خیالش از جانب آبی‌ها راحت شده بود و می‌دانست عروسی آبی - بوسلمه به هم خورده و زنها را به حوصله و صبر می‌خواند، گوش نمی‌داد. با این همه، آبادی هنوز مردد بود.

صبح روز هشتم، دی منصور از پشت بام پائین آمد و به خانه زایراحمد رفت که اتاقهایش از سطح زمین بالاتر بود و آب دریا تا لبه آخرین پله بیشتر نمی‌رسید. دی منصور، روی خراشیده و مینار پاره پاره

۱. وهچیره: شیون، ناله و جیغ زنان، و روی خراشیدن در هنگامه ترس و وحشت

می نالید. زنهای دیگر با دیدن او، شلیته‌های خود را بالا زدند و به خانه زایر آمدند. همه توی اطاق پنج‌دری جمع شدند. زنها شیون‌کنان به سر و روی خود می‌زدند. بوبونی که سقزش را تند و تند می‌جوید، خیس آب، چشمانش دود می‌زد. آبادی بی‌ناخدا علی برایش خالی بود. اگر موجه‌ها مجال می‌دادند، اگر می‌توانست راه به جایی ببرد، خودش را به دریا می‌انداخت تا عمق آبهای سبز می‌رفت، گیس آبی‌ها را می‌گرفت، دوردست می‌پیچاند و آن‌قدر سرشان را به گسار می‌زد تا بگویند که ناخدایش را کجا پنهان کرده‌اند. بوبونی محکم‌تر از همیشه سقزش را می‌جوید، آرواره‌هایش درد می‌کرد و دلش از بغض می‌ترکید. ناخدا علی را می‌دید که دور از چشم او دست در دست آبی دریایی می‌خندد و گپ می‌زند. می‌ترسید، می‌ترسید ناخدا علی با یکی از آبی‌ها عروسی کند و بچه‌های ریز و درشت بسازد و سالهای سال در ته آب از زنی بگوید که در آبادی داشت و بچه‌دار نمی‌شد. اجاقش کور بود و هیچ کدام از طلسمها به دادش نمی‌رسید. صدای قهقهه آبی دریایی در گوشش می‌پیچید. کاری از دستش بر نمی‌آمد. دلش می‌خواست سرش را روی شانه دی منصور بگذارد و زار زار گریه کند.

دی منصور می‌نالید: «رود بالا بلندم رود...»

خیس آب می‌نالید و مانند قایق بی‌صاحبی که در دریا رها شود، تکان می‌خورد. نباتی ساکت‌تر از همیشه در کنار خিজو که چشمانش از خشم می‌ترکید، نشسته بود. دیگران وهچیره می‌کشیدند و مدینه در سکوت، لب‌هایش را به هم می‌فشرد تا کسی شادیش را نبیند. خিজو می‌دانست که دیگر باید علمهای سیاه را بیرون بیاورد. هشت‌روز گذشته بود و اگر کسی زنده مانده بود، باید سر و کله‌اش تا دیروز پیدا می‌شد. حالا تمام زنها می‌دانستند که با این توفان و خشمی که بوسلمه داشت، هیچ کس جان سالم به در نمی‌برد، اما خিজو دخت یگانه

۱. گسار: سنگهای دریایی

زایراحمد نمی دانست که چطور عروسی آبی - بوسلمه به هم خورده. نکند آبی دریایی مه جمال را با خود برده باشد؟ هیچ کس، حتی اگر ساکن باشد، حتی اگر در عمق آبهای آبی زندگی کند، نمی گذارد آدمیزاده ای مثل مه جمال راهش را بگیرد و برود. این عقل، عقل نابه کار آدمیزاد است که با زنجیر باید و نبایدها زبان دل آدمی را می بندد؛ می گذارد که مانند نباتی فانوس به دست بایستی و رفتنش را تماشا کنی. اگر او مانند نباتی بود و مه جمال را دوست می داشت، کی می گذاشت راهی خورجنی شود. اگر او بود، اگر به جای نباتی بود، خیلی پیش از اینها، دست مه جمال را می گرفت، راهی دیارهای دیگر می شد و با قرصی نان روی زمین خدا با او، با او که دوستش می داشت زندگی می کرد؛ اما چرا نباتی حرفی نزد، چرا کاری نکرد. چیزی تلخ و گزنده راه گلویش را می بست و نباتی را می دید که ساکت با چشمان ترسیده به زنها نگاه می کند.

و نباتی می ترسید. می ترسید بمیرد. می ترسید آبادی نابود شود و پدرش زایرغلام از دریا وانگردد و تا ابد تنها بماند. چه کسی جور او را در زندگی می کشید؟ شبهارا چطور می توانست به تنهایی سر کند، بر سر سفره چه کسی تا ابد می توانست بنشیند. هرچند خیجودخت یگانه زایراحمد، همیشه هوایش را داشت و آنها هنگام قحط سالی، همچون آدمهای دیگر به خانه زایراحمد حکیم می آمدند و بر سر سفره ای که برای همه پهن می شد، می نشستند. اما حالا خود زایر هم نبود... هیچ مردی نبود، و جهان بدون مرد جهانی بی سرپناه بود که هر جن و جن زاده ای می توانست آن را به تاراج ببرد.

صدایی خفه در میان حق حق گریه گفت:

«چه کنیم، خدایا چه کنیم، الهی قطع نسل بشن.»

حالا دیگر همه پنهان و آشکار نفرین می کردند. آب که از سر

می گذشت، دیگر مراعات بوسلمه معنا نداشت. وقتی دار وندارت را از دست

داده باشی، قدرت بوسلمه رنگ می بازد، جرئت می یابی، خشم جان می گیرد

و دیگر، بودن، ماندن و از وحشت بوسلمه لرزیدن برایت پیشیزی نمی ارزد.

داشتن، ترا نیازمند می‌کند، نیازمند آنکه آنچه را داری برای خود حفظ کنی و تقدیر آدمی از دست دادن است و چنین است که ناگهان آبادی، زنان ترسیده آبادی، سر به شورش برمی‌دارند و در روز روشن بوسلمه دریاها را نفرین می‌کنند.

خیجو بلند شد، از در کوچکی که با پرده‌ای رنگ‌ورو رفته اتاق پنج‌دری را به اتاق كوچك وصل می‌کرد گذشت. وارد اتاقك شد. بوی نم، نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. صندوق سیاه‌رنگ را باز کرد، علمهای سیاه موسم عزاداری را بیرون آورد و به اتاق پنج‌دری رفت. زنها با دیدن علمها شیون کردند. خیجو علم بزرگتر را وسط گذاشت. زنها دورش خواندند و رقصیدند. دی منصور گفت:

«بنالیم، بنالیم برای جو و نامون.»

و خیجو مینارش را درآورد، دوبالش را با دست گرفت، وسط دایره‌ای که زنها درست کرده بودند، ایستاد و خواند:

«ای وایلا بزنین طبل عزا

مردان جُفره دیگه خونه، نمی‌آن.»

صورت مه‌جمال از جلو چشمانش دور نمی‌شد. چشمان آبی و لبخندی که آخرین بار زده بود. خیجو انگار برای دل خود می‌نالید، صدایش گرفته بود، صورتش خراشیده و سرخ. حسرت غریبی در دلش شعله می‌کشید. سالیان سال حضور نباتی در کنارش، سکوتها و حرفهای بریده بریده‌اش، مهلت نداده بود که صدای دل خود را بشنود و حالا همه چیز آتش گرفته بود. دل سوخته بود و مه‌جمال از پیش چشمانش دور نمی‌شد، چه جور بی‌اعتنا از کنارش گذشته بود؟ آن سالهای سال، که می‌آمد همین گوشه اتاق پنج‌دری می‌نشست، وقت شوم و نهار، تا مدینه چیزی به او بدهد؛ بشقابی برنج و ماهی سرخ کرده‌ای تا او بخورد. بویش توی اتاق بود و خیجو گریه می‌کرد. چهار سال بعد از قحط سالی و برآمدن مه‌جمال از دریا، به دنیا آمده بود و مه‌جمال كوچك، همیشه، وقتی مدینه گرفتار بود، سر چاه می‌رفت و یا شیر بزی را می‌دوشید، او را بغل کرده بود، برایش لالایی

خوانده بود، گریه‌هایش را با دستهای خود پاک کرده بود.
مه‌جمال مانند همه آدمهای آبادی، خاطر دخت زایراحمد را نگه
می‌داشت، اما حالا دیگر خبیجو به این احترام و عزت نمی‌نازید. در دلش
خاطرات از دست رفته، لحظه‌های غارت شده، زنده می‌شد. پریشان و
حسرت‌زده می‌نالید:
«ای کاش وامی گشت، وامی گشتند و زندگی در آبادی از سر گرفته
می‌شد.»

خبیجو می‌نالید. زنها به صورتشان می‌زدند، کِل و ارونه می‌کشیدند.
صدای کِل، شاد و سرحال بلند می‌شد و در انتها به زوزه‌های غم‌انگیز زنان
مرد از دست داده می‌کشید. صورتها سرخ بود. صدایشان در همه‌موجهای
دریا که دیوانه‌وار به روی آبادی می‌رمبید، گم می‌شد. همه زار و پریشان
می‌رقصیدند.

عزا که شکست. زنها یکی یک علم سیاه به دست از اتاق پنج‌دري
بیرون آمدند و به آب زدند که تا زانوانشان می‌رسید. وقتی از در بزرگ رو
به قبله گذشتند، درخت گل ابریشم را دیدند که تنه‌اش از آب سبزه بسته
بود. قُتل‌های ریز و درشت با صدفهای آهکی روی تنه درخت گل ابریشم
بالا می‌رفتند و مرغان دریایی جیغ زنان پرواز می‌کردند. شاخه‌های شکسته
مرجان توی آب ته‌نشین می‌شد. ماشوه^۲ قدیمی زایراحمد که مدت‌ها خراب
شده بود و زیر درخت گل ابریشم جلوی خانه زایر افتاده بود، روی آب
تکان‌تکان می‌خورد. بوی پوسیده دیوارها و بوی زه باهم قاطی شده بود.
گاهی باد، آب را شلاقی به تن زنها می‌کوبید، آنها به هم می‌چسبیدند و کج
و راست می‌شدند.

آخرالزمان رسیده بود. صدای گریه‌های خفه، اینجا و آنجا بلند
می‌شد. دی منصور که به سختی خودش را جلو می‌کشید علم سیاهی را
تکان داد و گفت:

۱. قُتل: نوعی گوش‌ماهی

۲. ماشوه: قایق

«صلوات!»

صدای صلواتی مستأصل و ناامید بلند شد. دی منصور راهش را از میان آب برید، به سوی کهر ستاره رفت که دیگر چیزی ازش نمانده بود. علم را میان پیش‌ها جا داد و آن را محکم بست. پارچه سیاه با باد تکان تکان می‌خورد. ستاره ضجه‌ای بلند کشید. خبجو او را گرفت که نیفتد. تا غروب، تمام علمها را زده بودند. باد در میان آنها می‌افتاد و صدای شلاق بلند می‌شد. از میان خانه‌ها، تنها خانه بوبونی بود که بی‌علم ماند.

بوبونی گفت: «شاید واگرده» و نگذاشت که کسی میان دو شاخ گوزنی که بر در سرای خانه‌اش بود، علمی بزند. شب، زنها لباسهای سیاهشان را پوشیدند، لباسهایی که خیس بود و بوی شور دریا داشت. خبجو همین‌طور که لباس مُحَرَّمش را می‌پوشید، فکر کرد:

«فقط او خونه‌ای نداشت تا علمی داشته باشه. خدایا تو با بوسلمه چه فرق داری...؟»

۴



نه روز بود که دریا روی کشتیها می‌رمبید. روزها دایره‌ای غبار گرفته و سفید توی تاریکی، از دور در آسمان دیده می‌شد و شب همه جا سیاه بود، مثل قیر. غذا ته کشیده بود. فرصت آتش نبود و مردان خسته ماهیگیر تمام بار و بنه خود را به دریا انداخته بودند. لبها خشک و تاول بسته بود. آب تمام شده بود. قایقها رد همدیگر را گم کرده و هر کدام در گوشه‌ای با موجی دست به گریبان بودند.

در قایق زایر احمد، همه از نفس افتاده بودند. منصور خسته و خیس، با قوطی، آبها را خالی می‌کرد. از آن طرف، موجی روی قایق می‌رمبید و دوباره آب توی قایق جمع می‌شد.

زایر احمد کلافه بود. مفهوم سکوت را از دست داده بود و دیگر نمی‌دانست جهان بی‌هیاهوی دریا چه رنگ و بویی دارد. تشنگی و گشنگی هیچ کدام نمی‌توانست زایر را به زانو درآورد. بر طاقت بود و آنچه اکنون توانش را تمام می‌کرد، هیاهوی موجها و غنا هشت دریا بود.

گیج بود و منگ. از هر طرف صدا، و تا چشم کار می‌کرد موجهای سیاه و بلند. انگار توی گوشش هسته خرما چپانده بودند، انگار چیزی در سرش می‌کوبید. نمی‌توانست فکر و خیالش را جمع و جور کند؛ گویا بوسلمه به عمد رشته افکارش را پاره می‌کرد. همه چیز در ذهنش از هم گسیخته بود، مانند قایقها که معلوم نبود کجا سرگردانند و تخت بند نشان در کدام ساحل برآمده و روی کدام موج مانده است.

منصور، خسته، قوطی را به گوشه‌ای پرت کرد. از کار بی‌حاصل دست کشید. مه‌جمال قوطی را برداشت و تلاش نومیدانه را از سر گرفت. منصور تلوتلو خوران، گیج از شوری و شورش دریا، در میان صدای باد و پشنگه‌های آب به زایر نزدیک شد و تا او صدایش را بشنود و هم مه‌جمال قصدش را بداند، فریاد کشید:

«تا کی این‌طور زایر، اصلاً علاجی هم داره؟»

خودش هم می‌دانست که باید علاجی داشته باشد. اما تا به حال به خاطر مه‌جمال چیزی نگفته بود و حالا دیگر خسته و خیس، طاقتش تمام شده بود.

زایر احمد درمانده به مه‌جمال نگاه کرد. غیضش گرفت. دلش می‌خواست رنج و درد این نه‌روز جدال بی‌حاصل با بوسلمه را بر سر او بکوبد. دلش می‌خواست عجز و لابه مه‌جمال را ببیند.

این نه‌روز، مه‌جمال انگار طبیعت‌ترین حوادث جهان را ببیند با آنها به سر برده بود و حتی برای یکبار هم که شده، بوسلمه را قسم نداده بود که دست از سر او بردارد. انگار اصلاً پشیمان نبود؛ پشیمان از اینکه آبادی را به عزا نشانده بود، خشم بوسلمه را تا ابد بر جُفره حاکم کرده بود و مروارید را از دست آنها گرفته بود. زایر احمد فریاد کشید:

«علاجش خون، خون.» و طوری با غیض فریاد کشید که مه‌جمال صدایش را شنید، قوطی را انداخت و انگار که تمام این نه‌روز را منتظر این کلام زایر بوده، گفت:

«حاضرم زایر.»

زایر جا خورد، مردد ماند. مه‌جمال از این به بعد، نشانه شوربختی بود و خشم. باید از شر او خلاص می‌شدند. باید نرسیده به خشکی قربانی می‌شد. یک نفر فدای همه یا همه فدای یک نفر؟

زایر در فکر آبادی بود. نمی‌خواست بوسلمه آبادی را به خاک سیاه بنشانند. حاضر به هر کاری بود، اما جواب مه‌جمال او را شرمنده کرد. در برابر مه‌جمال انگار هیچ ترفند و نقشه‌ای نمی‌گرفت. ساده بود و حاضر، تا

هر کاری که می‌تواند انجام دهد. شاید او، مه‌جمال هم در سکوت نه روزه خود به خشم ابدی بوسلمه و مردان ماهیگیر فکر کرده بود. شاید او هم دل‌نگران آبادی بود.

زایر احمد کاردی را که مخصوص بریدن دُم لُقْمه^۱ بود به زحمت از زیر خن بیرون کشید. لبهای منصور لرزید. رنگ به چهره‌اش نماند. ای کاش هرگز گلایه‌ای نکرده بود. ای کاش شوم‌بختی خشم بوسلمه را بر جان خریده بود و زایر را به انجام کاری زشت و سیاه نخوانده بود.

مه‌جمال جلو آمد. کنار قایق نشست و گردنش را پائین گرفت روی لبه قایق، تا زایر سر از تنش جدا کند و باریختن خون او به دریا توفان آرام بگیرد. اما کارد توی دست زایر می‌لرزید و مه‌جمال هم چون بره قربانی نگاه می‌کرد.

درنگ زایر و نگاه او، نگاه مه‌جمال، حرکاتش، سادگی و معصومیتی که داشت، زایر را به یاد کسی می‌انداخت. به یاد مردی غریبه که سالهای سال پیش از این در فِکْسَنُو، فانوس، خواهر چهارده ساله‌اش به او دل بست.

نه! زایر احمد نمی‌توانست آدمیزاده‌ای را به خاطر بوسلمه نابود کند. خویشی مگر تنها به خون است زایر؟ او در آبادی قد کشیده، روی زمین خدا قدم زده، مه‌جمال مثل خاک آبادی است، مثل درخت گل ابریشم جلوی خانه‌ات، راه چاره‌ای باید زایر، راه چاره‌ای دیگر، مهربانتر، آدمیتر. چکار باید بکند زایر تا بوسلمه کینه‌جو آرام بگیرد، تا مردان خسته از جدال نه روزه با دریا را رها کند، تا مردان ماهیگیر نفسی به راحتی بکشند.

اما شاید می‌توانست زخمی بر تن مه‌جمال بزند. خونی به دریا بریزد و بوسلمه را فریب دهد. آدمیزاد به عقل خود زنده است، شیطان حتی در مقابل عقل آدمی نیست می‌شود. عقل و تلاش بالهای سفید مرغ حیات... زایر کاری بکن و فکری...

مه‌جمال نگاهش کرد. شوری شاد و زنده در نگاهش موج می‌زد.

۱. لُقْمه: کوسه، بَمَبِک

خنده‌ای زیر پوست صورتش دویده بود، انگار تردید زایر را فهمیده بود،
انگار در خیال زایر دویده بود و ورار زایر را با خود، شنیده بود.

زایر خم شد، آهسته در گوش مه‌جمال گفت:

«وقتی من انگشتت را می‌بُرم تو فریاد بکش، بگو نه، نه، مرا

نکشید... این به خاطر بوسلمه است.»

لبخند غریبی بر لبان مه‌جمال نشست؛ لبخندی گنگ و ناآشنا به

انگشت اشاره‌اش نگاه کرد، آنگاه گفت:

«بزن تو بازوم... این، نه.»

زایر لحظه‌ای ماند، مه‌جمال انگشت اشاره‌اش را برای چه

می‌خواست؟ لبخند گنگی بر لبان زایر نشست، جوانی و آرزوهای دور و

درازا پس مه‌جمال غربتی می‌تواند مانند جوانان دیگر آبادی درآرزوی

دستان زنی، خودش را حفظ کند؟

زایر روی دو کنده زانو نشست، برایش فرقی نمی‌کرد. فقط مه‌جمال

باید دردمی کشید و دردش را فریادمی کرد تا بوسلمه بداند که او با رنج و درد

از جهان رفته است و در بند هیچ پری دریایی نبوده و هیچ کدام از آبی‌ها

هم دیگر نمی‌توانند به او دل ببندند.

منصور نگران ایستاده بود. کارد توی دست زایر بود، کاردی که

منصور بارها با آن شکم بمبک‌ها را پاره کرده بود و دم لقمه‌ها را بریده بود.

زایر به طرف مه‌جمال خم شد، منصور رویش را برگرداند و مه‌جمال داد

کشید:

«مرا نکش...»

و زایر شیاری عمیق در بازوی مه‌جمال ساخت و دست او را طوری

روی لبه قایق گذاشت که دریا خونین شود.

منصور وقتی دوباره نگاه کرد که مه‌جمال بیهوش روی خن افتاده

بود. خنده‌ای بر لبانش نشست. آرام پا پیش گذاشت، دست زایر را گرفت و

بوسید. زایر گریه می‌کرد.

از آن روز که زایر از فِکْسُنُو کوچ کرده بود، هرگز بر کسی زخمی

نزده بود. در میان گریه، مه‌جمال را دید که همچون کودکی به خواب رفته می‌نمود. چه دل نابه‌کاری دارد بوسلمه که راه بر ماهیگیران جوان و رعنائی چون مه‌جمال می‌بندد و آنها را به قعر آبهای خاکستری می‌برد؟ چگونه نفرین مادران عزادار کاری نمی‌کند؟ اگر آه‌ها شعله می‌شد و زبانه می‌کشید چه بسا که دریاها را به آتش می‌خشکاند... اما کجاست شعله دل‌های مادران؟

ودی منصور مادر پسران هفت‌گانه باید چه دردی را در دل خود نهان کند؟

منصور خوشحال نگاه می‌کرد. در آسمان، بالای موجها پرنده‌ای به سرعت می‌گذشت. هوا داشت آرام می‌شد و پشنگه‌های آب روی صورت مه‌جمال پخش. منصور پائین پیراهن مه‌جمال را پاره کرد، بازویش را با آب شور دریا که کف قایق جمع شده بود، شست و آن را محکم بست.

خواب بود یا بی‌هوش، وقتی مه‌جمال حواسش جمع شد، دریا دیگر غناهی نداشت. صدایش گلایه‌ای بود آرام، و شنید که ماهیگیران از دوردست همدیگر را به نام می‌خوانند. مرغان دریایی در آسمان پرواز می‌کردند. منصور وسط قایق ایستاده بود و زایر ته مانده‌های آب را با قوطی بیرون می‌ریخت.

مه‌جمال که پلک زد و دستش را تکان داد، زایر و منصور بالای سرش آمدند. زایر خندید، دستی به سرش کشید و آهسته در گوشش گفت:

«زخمت زود خوب می‌شه، اما تا آبادی نباید حرف بزنی، بگذار خیال کنه مُردی!»

مه‌جمال آرام سر تکان داد. منصور پیشانی او را بوسید و به نجوا گفت:

«به خیر گذشت.»

مه‌جمال خندید، کلام آدمی دردش را تسکین می‌داد. دیگر هرگز به دریا و انمی‌گشت، حتی برای ماهیگیری، آنجا، در ته دریا چیزی از عاطفه زمینی ندیده بود.

یاد آن مردان غرق شده، یاد پسران شش گانه دی منصور و آن مرد که می خواست فایزی بشنود و گریه کند، او را به زمین، به آبادی زنجیر می کرد. چه تفاوتی میان چهره منصور و پسران شش گانه بود؟ چه اندوه غریبی در چشمان مردان مغروق خانه کرده بود؟ نه؟ هرگز به هیچ کس نخواهد گفت که در عمق آبهای سبز و آبی چه دیده است. بگذار دی منصور نداند که پسرانش هنوز در مرگ خود هوشیارند و با چه شوری کشتی خود را تعمیر می کنند تا روزی روزگاری به آبادی بازگردند...

خشمی کور از بوسلمه در دلش زبانه می کشید. اگر می توانست بوسلمه را با دستان خود خفه کند. اگر می توانست...! آه کشید و به آسمان نگاه کرد. گله های خاکستری ابر پراکنده می شدند و رنگ آسمان آبی می شد. مرغی در دوردست می پرید. رد پروازش را گرفت، رو به آبادی می رفت. آبادی! چه چیز در انتظارش بود؟

قایقها به هم می رسیدند. مردان ماهیگیر به قایق زایر می آمدند، خسته، ولی شادمان بودند. ناخدا علی پیر شده بود. عادت چندانی به دریا نداشت و حالا نه شبانه روز جدال دائم با دریا او را پیر کرده بود. منصور تا او را دید، گفت:

«خسته نباشی ناخدا!»

ناخدا روی خن نشست:

«درمانده نباشی.»

لحظه ای سکوت کرد. نگاهی به مه جمال که بازویش بسته بود، او را به یاد مروارید از دست رفته انداخت.

«دست خالی وامی گردیم.»

زایر خندید:

«سخت بگیر ناخدا، حساب کن خودمونو از آب گرفتیم... چه بهتر از

جان آدمی.»

ماهیگیران به عمد مه جمال را ندیده گرفتند. تا وقتی قدم به خاک آبادی می گذاشتند، هیچ کس نباید خیال می کرد که مه جمال زنده

است. از کجا که بوسلمه خیال مردان ماهیگیر را نبیند؟
صبح روز دهم، از دور جُفره را دیدند. دستها به آسمان بلند شد.
تاگهان خستگی از تن هارفت. گرم شدند. مردان بلندبلند حرف می زدند.
خنده از لبانشان دور نمی شد. حس زنده بودن و زنده ماندن، بازگشت به
آبادی، به خاطرات زمینی، بی قرارشان می کرد. با قوت میداف می کشیدند
و زمان چه به کندی می گذشت و این مسافت چه طولانی بود. جُفره مانند
زنی در کناره دریا ایستاده بود و ماهیگیران چه ناتوان بودند که دستانی
آنچنان بلند و پرزور نداشتند که از همین جا، روی آبهای آبی دریا،
دودست خود را دراز کنند و این زن، زن منتظر را در میان بازوان خود
بفشارند و ببینند.

هرگز زمان آنچنان لجاجت نکرده بود. بی اعتنا به آنچه در دل مردان
خسته امیدوار می گذشت، ادامه داشت؛ کند و بی حرکت، آهسته و
موریانه وار و آنها. اگر سرانجام پایشان به خشکی می رسید، زمین خدا را
می بوسیدند و خاک، خاک زمینگیر جُفره را به چشم می کشیدند. هیئات!
خورشید، آنجا در آسمان، تکانی به خود نمی داد و یا شاید بازوان مردان
خسته، از کار افتاده بود و یا پاروها سر به نافرمانی گذاشته بودند.
شتاب کنید شتاب...

سینه قایقها رو به آبادی بی قرار می زد و صدای خوشی از برخورد
آب با پاروها بلند می شد. خور نزدیک می نمود و منصور بلند شده بود و
دستها سایبان چشم، نگاه می کرد.
چه دیده بود منصور که بر سر پا ایستاده، پروبر به آبادی نگاه
می کرد. زایر نگاهش کرد:

«بنشین مرد، می رسیم.»

منصور بی اعتنا به زایر، نگاه می کرد، لبهایش تکان می خورد:

«یا قمر بنی هاشم... تو آبادی علم سیاه زدن.»

مسافتی دیگر لازم بود تا علمها زیر نگاه زایر و مه جمال جان بگیرد.
بی شك بوسلمه بی به نیرنگ آنها برده بود و کار خود را در آبادی

آغاز کرده بود. چه کسی را کشته بود؟ جان چه کسی را گرفته بود؟ شاید درد باریک و یا طاعونی را به جان آبادی انداخته بود.

در قایقها، مردان با صدایی ترسیده و خفه پیچ می کردند. شادی رسیدن به خشکی به اندوهی گیج و گنگ بدل شد. همه مانده بودند. رمق در جانشان نمانده بود. زایر حیرت زده گفت:

«علم بزین، علم سیاه.»

مه جمال، در خود فرورفته گوشه‌ای نشسته بود. هیچ کس به او نگاه نمی کرد. ماهیگیران پارو می زدند. قوت بازوانشان از دست رفته بود. وای کاش آفتاب در آسمان بی حرکت می ماند، زمان نمی گذشت و آنها هرگز، هرگز به ساحل نمی رسیدند. ای کاش بوسلمه آنها را تا ابد در دریا سرگردان می کرد. ای کاش زایر، مه جمال را آن زمان که بی هوش بود، به دریا انداخته بود. بوسلمه دست بر نمی داشت و در ذهن تمام مردان خسته می گذشت: «یک نفر فدای همه یا همه فدای یک نفر.»

منصور نگران ایستاده بود. علمها هر لحظه بزرگتر می شدند و انبوه مرغان دریایی رو به آبادی پرواز می کردند.

وقتی قایقها با علمهای سیاه، توی خور لنگر انداختند، از ساحل صدای شیون برخاست. زنان آبادی علمهای سیاه را دیده بودند و معلوم نبود چه کسانی از دریا وانگشته‌اند.

زایر احمد حکیم به آب زد و دیگران پشت سرش. مه جمال آخر از همه با بازوی زخمی می آمد. تب داشت. هیچکس در انتظارش نبود و شیون زنها هر لحظه بلندتر می شد. مردها به سر و سینه خود می زدند. خبیجو توی ساحل می خواند:

«ذوالجناح بی صاحب از میدان دراومد.»

و مردها جواب می دادند:

«واویلا از این غم.»

زایر صدای خبیجو را نمی شناخت. هیئات بوسلمه دل سیاه! دخت

یگانه زایر را ربهوده‌ای؟ و آن صدا که شبهای عاشورا در میان حلقه زنان عزادار می‌خواند، از دست رفته است؟ اشك به چشم زایر نشسته بود و به چشمان مردان دیگر. چه آسان به هوای مرواریدی هستی را به باد داده بودند، چه آسان...

و این غربتی که در انتهای صف مردان خانمان بر باد داده می‌آمد، چه آتشی در جانشان افروخته بود؟ وقتی ماهیگیران به ساحل رسیدند، عزا تندتر شد. هر دو گروه چه آنان که دل سوخته در ساحل ایستاده بودند و چه مردان برآمده از دریا، به سر و سینه خود می‌زدند و شیون می‌کردند. بوبونی، ناخدا علی را نمی‌دید. در میان مردان می‌گشت و او را نمی‌یافت. بوبونی شیون می‌کرد، رو به دریا دستهایش را تکان می‌داد و به یاد ناخدایی که در تنها سفر دریایی‌اش به عمق آبهای سبز برده شده، وهچیره می‌کشید.

ناخدا علی، بوبونی را نمی‌یافت؛ بوبونی زن بی‌زاد و رودش که بسیار با حسرت به کودکان آبادی خیره گشته بود و خیجیو، مه‌جمال را نمی‌دید؛ مه‌جمال بالا بلند و بی‌کس و کار... خیجیو می‌خواند و می‌نالید و دی‌منصور دور خودش می‌گشت و فریاد می‌کشید:

«رود بالا بلندم رود.»

هیچ کس انگار در میان مردان نبود و هیچ مردی نمی‌توانست زن آشنایش را در میان زنان ببیند. همه شیون می‌کردند. زایر ناگهان، از صدای آشنایی به روبرو نگاه کرد. صدایی که می‌نالید:

«زایر... زایر... زایر.»

زن است و طفیان رودخانه دلش، غم هوش و حواس مدینه را جمع کرده بود. دو بال مینارها کرده، وهچیره می‌کشید. زایر حیرت‌زده دست از عزاداری کشید. دو بازوی مدینه را گرفت تا پیش از این موهایش را پریشان نکند. او را تکان داد و گفت:

«مدینه... مدینه، مو اینجام.»

و مدینه زایر را دید. با تعجب نگاهش کرد، او را در آغوش گرفت و سر و روی خسته‌اش را بوسید و در میان گریه گفت:

«پس چه کسی از دریا وانگشته؟»

زایر حیرت‌زده گفت:

«هیچ کس مدینه، همه صحیح و سالمند.»

مدینه باور نکرد، چشم دواند و همه مردان آبادی را دید. دیگران هنوز

به سر و سینه خود می‌زدند. مدینه پرسید:

«پس این علم برای چه بود؟»

زایر گفت:

«محض خاطر علمهای آبادی علم زدیم... حالا چه کسی توی جُفره

مرده؟»

هیچ کس در آبادی نمرده بود. اما وقتی مردان به همدیگر نگاه کردند

و زنها قاه‌قاه زنان مردان خود را در آغوش گرفتند، زایر گفت:

«شاید حکمتی در کاره، حالا که عزا گرمه، سردش نکنین، بزنین.»

و خودش شروع کرد به سینه زدن. يك شبانه روز در آبادی عزای

سرپایی بود.

۲



باد توویبه می وزید؛ بادی که دریا را توبه می دهد تا موجهای بلند و سیاهش را بر سر ماهیگیران نکوبد. باد توویبه، آه دل مردان مغروق است؛ مردانی که در تنهایی خود غصه می خورند و آه می کشند. و هر سال به موسم بهار، باد توویبه، آه دل مردان مغروق، روی دریا می سرد، دریا را قسم می دهد که آرام بگیرد تا ماهیگیران بی تشویش و دغدغه خاطر، دل به دریا بسپارند.

مه جمال در جمع مردان در میدان آبادی زیر درخت گل ابریشم نشسته بود. لبه کج شده قلابها را راست می کرد و صدای باد در گوشش می پیچید.

اما صدا، فقط صدای باد نبود. برای مه جمال که پیچ مردان مغروق را شنیده بود و پسران شش گانه را در عمق آبهای سبز دیده بود، صدا با نجوایی غریب و گنگ همراه بود؛ نجوایی که از دور دست می آمد. مه جمال پیچ آشنايي را در این صدا باز می یافت و همچنان که با قلابهای ماهیگیری کلنجار می رفت، هرازگاهی وامی گشت به دریا نگاه می کرد تا آن صدای نامفهوم که خود را در میان باد پنهان کرده بود، روشنتر به گوشش برسد.

باد توویبه دو روز بود که می وزید. بادی که هر سال دلشوره مردان ماهیگیر را با خود می برد و آبهای آبی دریا را به آرامش می خواند.

اما در سکوتی که از صبح بر جان مردان آبادی افتاده بود، دلسردی غریبی که در حرکات کند دستهایشان دیده می‌شد، انتظاری گنگ موج می‌زد. مردان ظاهراً به کار خود مشغول بودند؛ یکی با کارد خاطرات دریا را از روی گرگورها پاک می‌کرد، دیگری تور نومی می‌دوخت و سومی قلیان می‌کشید. منصور تاپول‌های تازه را سوراخ می‌کرد، اما در چهره تمام مردان آبادی انعکاس صدایی دور و آشنا نشسته بود. سایه‌ای که هر لحظه شکل می‌گرفت، مردانی که گوش به زنگ دریا بودند.

مه جمال نگاهی به دریا، نگاهی به منصور داشت. بوی غریبی در آبادی پیچیده بود و حالا دیگر، به روشنی صداهایی را در میان باد می‌شنید. صدایی که از آن سوی غبه می‌آمد و هر لحظه نزدیکتر می‌شد.

منصور آشکارا دل به کار نمی‌داد. دستانش کند و آهسته تاپول‌ها را می‌گرفت. هوش و حواسش به دریا بود. شرم حضور زایر بود انگار که مردان آبادی را وامی‌داشت تا خود را مشغول نشان دهند، اما زایر هم روی زمین نبود، نگاهش تا انتهای دریا تا افق می‌رفت.

لحظه‌ای بعد، مه جمال پریشان تسلیم صداها شد، قلابها را رها کرد و رو به دریا در انتظار نشست. ناخدا علی قوت قلبی گرفت، نی قلیانش را به گوشه‌ای پرت کرد و در کنار مه جمال آرام گرفت. هیچ کس حرفی نمی‌زد. چه بسا خیالاتی شده باشند. چه بسا که دیگری به چیزی دیگر بیندیشد. مه جمال چند بار خواست لب به سخن بگشاید، اما سکوت کرد.

وقتی دی منصور را دیدند که ضجه کشان از روی آب انبار زایر احمد پائین آمد و سینه چاک داده رو به دریا دوید، مه جمال فهمید که اشتباه نمی‌کند. دی منصور بوی پسران خود را از دریا شنیده بود و حالا ستاره نیز به سوی دریا می‌دوید.

پسران شش‌گانه چه زود کشتی خود را تعمیر کرده‌اند؟ گویا بوی آدمیزاد کارایی دستانشان را بیشتر کرده بود و مردان مفروق دیگر که

۱. گرگور: وسیله‌ای مخصوص ماهیگیری

۲. تاپول: علامتی که به تورهای ماهیگیری می‌بندند تا آنها را در دریا گم نکنند.

مه‌جمال در سفر دریایی خود در عمق آبهای سبز دیده بود، روی آب می‌آمدند، انگار که روی زمین قدم برمی‌دارند. با شتاب می‌آمدند، بی‌آنکه هیچ ترس و واهمه‌ای از بوسلمه داشته باشند، بی‌آنکه هر لحظه برگردند و پشت سرشان را نگاه کنند.

زایر احمد گفت:

«یا قمر بنی‌هاشم ... اهل غرق!»

اهل غرق هرگز در عمر چندین و چند ساله آبادی، این چنین با هم و پریشان به سطح آب نیامده بودند. گاهی پا داده بود که کسی از اهل غرق ناگهان به روی دریا بیاید، به ساحل برسد، قوم و خویشش را صدا کند، به سوی آبادی شتاب کند و مردم آبادی در میان اندوهی غریب قوت شبانه‌اش را رخ ساحل بگذارند، غذای روزانه‌اش را به سوی او پرتاب کنند و او لحظه‌ای بعد گریه‌کنان برود. چه بسا اهل غرق سالهای سال بعد از مرگش ظاهر می‌شد، به سوی آبادی می‌آمد و کسی را صدا می‌زد؛ کسی که دیگر نبود، مرگ زمینی او را ربوده بود و یا از غصهٔ مرد غرق شده‌اش آنقدر نالیده بود که دیگر در جنون خود کسی را نمی‌شناخت، حتی اگر اهل غرق باشد.

اهل غرق همیشه تنها می‌آمدند. گویا در عمق آبهای سبز ناگهان خاطرات، آنها را به جنون می‌کشید، در جستجوی زندگی و یافتن آن به سوی آبادی می‌آمدند، صدا می‌زدند، فریاد می‌کشیدند، اما هرگز صدای آدمیان را نمی‌شنیدند و هرگز به آنها نمی‌رسیدند.

و این بار دسته جمعی و با هم آمده بودند. اگر حیلۀ بوسلمه نباشد، حضور مه‌جمال در عمق آبهای سبز، بازگشت او و رد پای زندگی که بر جای گذاشته، اهل غرق را به آبادی کشانیده بود. نور آفتاب بر اهل غرق می‌تابید. آنان چشمان خود را در پناه دست می‌گرفتند و با لبخندی رو به آبادی می‌دویدند. و حالا چه کسی جلودار زنها بود؟ زنهایی که مردانشان را سالهای سال ندیده بودند، زنهایی که شوریده‌وار و سینه‌چاک به سوی دریا می‌رفتند و به آب می‌زدند.

کسی باید جلودار دی منصور می شد، کسی که قدرت بازویش از توان مهر مادری افزون باشد. کسی باید ستاره را می گرفت. کسی باید خبجو را نگه می داشت تا به دنبال مردان آشنای آبادی سراسیمه به آب نزند، اما اهل غرق می آمدند. شتابزده رو به ساحل می دویدند. آشنایان خود را به نام می خواندند و هرگز به هیچ کس نمی رسیدند.

همیشه پا می دهد که اهل غرق بر مرگ خود بشورد. ناگهان بر آب ظاهر شود و بیاید تا دوباره در آبادی زندگی کند. اما همه آبادی می داند که این تلاش بی حاصلی بیش نیست. اهل غرق هرگز به آبادی نمی رسد، حتی اگر بیاید تا رخ ساحل تا آخرین مرز آب و خشکی. اهل غرق زنجیری آبهای آبی و سبز دریاست. آنها را می بینی که با شتاب به سوی ساحل می آیند، مسافتها را طی می کنند، اما هرگز نمی رسند. فقط در راهند، در راه با شتابی غریب و نومیدوار.

زایر گفت:

«به داد زنها برسید!»

و مه جمال ستاره را دید که به سوی مردش می دود. در دو قدمی هم بودند، دستانشان به سوی هم دراز، اما هر چه به سوی هم می رفتند، هر چه تقلا می کردند، نمی توانستند دستشان یکدیگر را بگیرند. ستاره ضجه می کشید ... برزو ... برزو ... و برزو صدایش را نمی شنید؛ فاصله بین او و ستاره چیزی نبود جز مرگ و زندگی.

مه جمال به آب زد. این جور که ستاره می نالید آسمان می شکافت. ستاره را گرفت و کوششی تا او را به ساحل بکشاند:

«ستاره، اهل غرق را نومید مکن!»

اما ستاره می خواست روزهای زندگی را نجات دهد. آن را از پوکی برهاند. می خواست برزو را که روزگاری مردش بود و حالا اهل غرق، با خود به آبادی ببرد. از گریه های شبانه خود خسته بود و مه جمال با او در کلنجار نمی توانست او را با خود به ساحل بکشاند.

ستاره را نیروی غریب زنانه ای قوت می داد و مه جمال درمانده به

اطراف نگاه می کرد و کمک می خواست.

آن سو ترك، کشتی پسران دی منصور به خور رسیده بود و دی منصور به سویشان می دوید، منصور گیج و گم به دنبالش.

پسران دی منصور را مردان اهل غرق! چه زیبا خود را آراسته‌اید؛ تن پوشتان را با آبهای آبی دریا شسته‌اید؛ بر چهره ما سیده خود، رنگ سبز گیاهان دریا را مالیده‌اید؛ با شاخه‌هایی از مرجان و انبوه گل‌های دریایی به سوی زندگی می‌آیید؟ چه آراسته مردان اهل غرق! رسم ساکنان زمین را از خاطر نبرده‌اید ... باور آدمیزادگان در نی نی چشمانشان خانه دارد...

بوی زندگی، پسران شش گانه را به آبادی کشانده بود. دی منصور به کشتی رسیده بود. لبه کشتی را گرفته بود و می خواست از آن بالا برود. پسران شش گانه دستهایشان را به سوی او دراز می کردند. گل‌های دریایی و شاخه‌های مرجان را به او نشان می دادند و در حرکت غریب خود به سوی او کشیده می شدند، اما هرگز به او نمی رسیدند. هیچ کس به هیچ کس نمی رسید.

منصور از پشت، مادر را در حلقه دستان خود گرفته بود و تلاش می کرد تا او را به ساحل برگرداند و به او حالی کند که پسران شش گانه روزگاری فرزند او بودند و حالا اهل غرق، و اهل غرق هر چقدر که عزیز و گرامی باشد، در زندگی غریب است.

هنگامه غریبی بود. هیچ يك از مردان از پس زنان آبادی برنیامدند و زنها تا غروب به سوی مردان خود دویدند و سرانجام خسته و خرد از تلاش بی حاصل، گریه کنان واگشتند و توی ساحل رو به دریا نشستند و به اهل غرق چشم دوختند که بی آنکه خسته شوند به سوی ساحل می دویدند و آنها را با نام می خواندند.

ستاره، ستاره، گلبر ... اسفندیار ...

برزو مرد ستاره، زن و کودکش را به نام می خواند. گلبر مینار مادر را می کشید و پدر را به او نشان می داد که به سوی آنها می آمد. اسفندیار روی ماسه‌ها افتاده بود و وهچیره می کشید.

خو کردن با حضور اهل غرق و آنها را بیگانه پنداشتن کار ساده‌ای نبود. حتی بوبونی که مردی در دریا نداشت، آبی‌ها را فراموش کرده بود و در ساحل نشسته بود. مویه می‌کرد، مثل کشتی بی‌صاحبی روی دریا تکان تکان می‌خورد.

از سفر برگشتگان در سفر خود مانده بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست از آنها دور و به آنها نزدیک باشد. عاطفه‌ای که در دل زنان آبادی شعله می‌کشید، آنها را وا می‌داشت که تا صبح در ساحل بمانند.

زایر ... زایر ... زایر ...

اهل غرق زایر را به نام می‌خواندند. گویا به رسم روزگاران گذشته، دست به دامان زایر می‌شدند؛ به رسم روزگاری که زنده بودند و پیش از هر کاری با زایر به شور می‌نشستند.

زایر ... زایر ... زایر ...

صدا، صدای بغض‌آلودی بود و توان زایر را می‌گرفت. زانوانش می‌لرزید و آرزو می‌کرد که گوشه‌هایش به روی جهان بسته شوند. شیرازه کار از دستش در رفته بود. کلافه و درمانده میان زنان آبادی می‌گشت. چگونه می‌توانست به دی‌منصور بگوید به خانه‌ات برو و گوش به پسران شش‌گانه از سفر برگشته‌ات نده که با التماس می‌خواهند به خانه و زندگی خود برگردند؟ چطور می‌توانست به ستاره زن شوی از دست داده که هیچ‌کس زورش نمی‌رسید او را حتی روی ساحل آرام کند، حرفی بزند؟ اما خستگی و خواب‌آدمی را در چنبره خود اسیر می‌کند. زنان روی ساحل چرت می‌زدند و گاهی وحشت‌زده از خواب می‌پریدند؛ مبادا که مردانشان را از دست داده باشند، مبادا که اهل غرق رفته باشند.

صبح، زنها دلتنگ و خسته بلند شدند. دست و دل کسی به کار نمی‌رفت. اما باید برای آنان که خسته و تشنه رو به آبادی می‌دویدند، قوتی تهیه شود. و این زایر بود که در گوش مدینه خواند که مردان مغروق مانند همه مردان عالم تشنگی و گشنگی را می‌فهمند. گاهی باید با زبان خود زنها با آنها به حرف نشست:

«مدینه اینا حال و روز خوشی ندارن، خسته‌ان، اگر گشنه بمانند به
عمق آبهای سبز می‌رن.»

و هیچ زنی نمی‌خواست مردان مغروق به ته دریا بازگردند. زنان
آبادی دست به‌کار شدند. در سرای خانه زایر زمین را گود کردند. با
سنگهای دریا اجاقهای سه‌گوشی ساختند و دیگها را بار گذاشتند.

ظهر کنار ساحل ظرفهای غذا ردیف شده بود و اهل غرق خسته به
آنها نزدیک می‌شدند و با اشتیاق دست‌پخت آدمیزاد را می‌چشیدند.

بعد از سه شبانه روز، باد تُووبیه آرام گرفت. مردمان آبادی کار و
زندگی را فراموش کردند و شب و روز در ناامیدی خود، رخ دریا ماندند. و
مردان مغروق خسته، نومید از تقلائی بی‌حاصل خود، توی دریا بودند و
فقط نگاه می‌کردند. دست از رسیدن برداشته بودند و در نی‌نی چشمانشان
اندوه غریبی بود که حوصله هیچ کاری برای آدمیزاد نمی‌گذاشت.

شبها صدای هق‌هق زنان از ساحل می‌آمد. مدینه زار و پریشان
می‌نالید. دی‌منصور دیگر حتی تکان هم نمی‌خورد، مات و منگ روی
ماسه‌های ساحل نشسته بود و به چشمان پسران شش‌گانه‌اش که دیگر
نومیدی در آن راه یافته بود، خیره می‌شد. بوپونی ناخدا علی را فراموش
کرده بود.

«کسی نباید به چشمان آنها نگاه کند.»

زایر به مردان آبادی حرفش را زد و خود گوشه‌ای خزید و زار و
پریشان گریه کرد. حرکات نومیدانه مردان مغروق، حالت چهره و
چشمانشان فریاد می‌زد که دیگر مرگ خود را باور کرده‌اند. اهل غرق در
خود کز کرده بودند و مانند سرگشته‌ترین آهوان جهان به آبادی نگاه
می‌کردند.

زایر گیج بود و پریشان، خود آدمیزاده‌ای بود و دلی داشت همچون
مردمان آبادی، اما این که بنشیند و ببیند که آبادی از غصه آب می‌شود کار
هیچ ناخدایی نبود؛ ناخدایی که فرمان کشتی را در دست دارد و باید
جاشوان و مسافران کشتی را سالم به مقصد برساند.

این گریه‌های زنانه و بغضهای مردانه اگر دوام می‌یافت، کار جُفره را یکسره می‌کرد. حتی کودکان از غصه می‌مردند. و شاید لجاجت مردان مفروق برای ماندن و نگاه کردن، آن‌طور غریبانه و اندوهبار، لجاجتی است که بوسلمه به جان اهل غرق انداخته است تا آبادی را ناپود کند. هنوز ده روز بیشتر از سفر دریایی نمی‌گذشت و چه بسا بوسلمه بر سر خشم باشد و ناگفته‌ها را بداند.

زایر در جمع مردان گفت:

«هر طور شده باید از اینجا برند.»

اما چطور می‌شود به مردان مفروق که دیگر در خود کز کرده بودند و همه حرکاتشان هوی مرگ و غربت می‌داد، حالی کرد که لنگر برگیرند و به عمق آبهای سبز بروند؟ مردانی که صدای زندگان را نمی‌شنیدند و کلام آدمی را از یاد برده بودند.

وقتی اولین زن آبادی از غصه آب شد، زایر وحشت‌زده فهمید که آسیاب به نوبت می‌چرخد و زنان در اندوه خود، عقلشان را از دست داده‌اند.

زایر هرگز خیال نمی‌کرد، روزی از مرده‌های خود بترسد و یا از حضور آنها عاجز شود. پسین تنگی بود که روی آب انبار با مردان دیگر به شور نشست. مردان مفروق، کنار ساحل و روی دریا نگاه اندوهگین خود را از آبادی نمی‌گرفتند. نگاه آنها زایر را به سالهای سال پیش از این می‌برد، به آن روز که جهازش نرسیده به غبه آتش گرفت و او بی‌آنکه کاری کند، می‌دید که چگونه تخت‌بند جهاز زیر خرنگه‌های آتش از هم باز می‌شوند و چگونه جهاز آرام آرام به زیر آب می‌رود. زایر غلام گفت:

«کار بوسلمه است. به عمد آنها را نگه داشته.»

راهش همین بود، حتی اگر دست بوسلمه‌ای در کار نباشد، باید که زندگی را در مقابل مرگ قرار داد، باید زنان آبادی به این باور برسند تا دست از مهر و مهربانی بردارند. مردان مفروق هنوز امیدی به ساحل دارند، هنوز حضور زنان آبادی را می‌بینند و اگر آنها به کار و زندگی خود

مشغول شوند، چه کسی است که بی‌اعتنایی را تحمل کند؟ حتی اگر اهل غرق باشد.

و آدمی در بده بستان زندگی و مرگ، همیشه جانب زندگی را می‌گیرد.

زنان آبادی با بیچ‌پچی که نباتی دخت‌زایر غلام، با وحشتی غریب در میان آنها انداخت، از ساحل دل‌کنند. حالا دیگر برای زنان مثل روز روشن بود که بوسلمه می‌خواهد با حضور مردان مفروق در آبادی و نگاه سنگین و اندوهبارشان، همه را از غصه آب کند. مگر نه اینکه هر مرده دریایی موکلی دارد که نمی‌گذارد آنها به آبادی نزدیک شوند. دیگر جای هیچ شك و تردیدی نبود، بوسلمه موکل مردان مفروق را به بند کشیده بود.

از دیدن چشمان تهی از مهربانی و مهر، تهی از آشنایی، استخوانهای مردان مفروق تیر می‌کشید، سردشان می‌شد و در خود فرو می‌رفتند. شاخه‌های مرجان و گل‌های دریایی را پریشان و دلتنگ رو به آبادی تکان می‌دادند. زندگان در پی کسب و کار خود بودند و آنها انگار، وزنه‌ای بر جان مردمان آبادی.

هیچ کدام از مردان اهل غرق هرگز خیال نمی‌کرد که روزی حضورش آبادی را عاجز کند و یا ترس و وحشت را بر گرده زندگان بکارد. آنها دیگر می‌دانستند که در خاطرات زندگان جای دارند و باید راه خود را بگیرند و بروند ... اما به کجا؟

يك روز صدای مه‌جمال را شنیدند، در میان تمام صداها که مردان آبادی فریاد می‌کردند، صدای مه‌جمال را شنیدند که می‌گفت:

«برگردید ... برگردید.»

بارها زایر را دیده بودند که چیزی فریاد می‌کند و دستش را رو به دریا و به انتهای افق حرکت می‌دهد.

و حالا صدای مه‌جمال که از نسل آبی - آدم بود، به آنان راه چاره را نشان می‌داد؛ اما به کجا بروند و چطور؟

پسران شش‌گانه در نومیدی خود دست‌هایشان را تکان دادند و رو به

دریا اشاره کردند و با زبان بی‌زبانی گفتند که راه مرگ خود را گم کرده‌اند. آنها دیگر صدا در گلویشان مرده بود، بغض کرده و دلتنگ راه چاره می‌جستند.

مه‌جمال تا دیر وقت شب در کنار مردان زایر روی آب انبار نشست و فکر کرد. تنها او بود که می‌توانست راه بلند مردان مغروق شود. نگاه زایر، التماسی که در چشمانش نشسته بود، مه‌جمال را واداشت که یک بار دیگر دل به دریا بسپارد.

صبح روز پنجم مردان مغروق را دیدند که بار و بنه خود را می‌بندند و لنگرها را می‌کشند. مه‌جمال ماشوهای را به کشتی آنها گسل می‌کرد. وقتی مه‌جمال بادبان کشتی پسران شش‌گانه را کشید و سینه کشتی را رو به غبه داد، زایر در جمع مردان آبادی گفت:

«چه دلیر! انگار که آدمیزاده نیست.»

دو روز بعد، مه‌جمال را کنار ساحل بی‌هوش و زخمی پیدا کردند. کف پاهایش قاچ‌قاچ شده بود و روی شان‌هایش شیارشیار. مردان آبادی تن زخمیش را بلند کردند و به خانه زایر بردند.

هیچ کس نمی‌دانست بر سر مه‌جمال چه آمده است. زنان جُفره که هوشیاری خود را بازیافته بودند، گمان بردند که اهل غرق به تلافی سردی و بی‌مهری آدمیان و نومییدی که گریبانشان را گرفته بود، او را به زیر ضربه‌های خود گرفته‌اند و به دریا انداخته‌اند.

اما حقیقت این بود که مه‌جمال توانسته بود بوسلمه را اسیر کند. نرسیده به غبه و هنگام غروب، بوسلمه راه بر اهل غرق می‌بندد و بدین خیال که سرنشینان کشتی، مردگان حوزه اقتدار اویند، آنها را به ریشخند می‌گیرد و شلیک خنده را سر می‌دهد. بی‌مهری آدمیان را به چشم آنها می‌کشد، نمک بر زخم دلشان می‌پاشد. برای لحظه‌ای مه‌جمال از غفلت او سود می‌برد و با طنابی که در کشتی مردان شش‌گانه بود، بوسلمه را به بند می‌کشد و بر دکل کشتی مردان مغروق می‌بندد تا صبح شود و در جمع تمام

۱. گسل: بستن قایقی به قایق ویا کشتی دیگر

ساکن‌های دریا او را به محاکمه بکشند و در کنار آبادی قربانی کند. اما صبح هنگام با تابش آفتاب بوسلمه لاغر می‌شود. گرمای آفتاب چربی تنش را آب می‌کند و او می‌تواند، راحت از زیر طناب‌هایی که او را به دکل بسته‌اند، خود را رها کند و بگریزد.

مردان و زنان آبادی، به قصه غریب مدجمال گوش دادند و یقین کردند که او این بار عقل خود را در دریا از دست داده است.

خیجو از خنده‌ای که بر لبان زنان نشسته بود، حرص می‌خورد. مردان آبادی را می‌دید که با قیافه‌ای حق به جانب از مدجمال می‌خواهند که قصه نبرد خود را با بوسلمه بارها و بارها تعریف کند تا آنها دور از چشم او شلیک خنده را سردهند. آبادی می‌رفت که مدجمال را مسخره کند.



5



خیجو دست به دامان نباتی شد:

«نباتی چطور دلت طاقت می آره، دارن مسخرهش می کنن.»

اما نباتی غش غش می خندید. چشمان ریز و سیاهش از زور خنده

به اشك می نشست و پا به پای دیگران او را مسخره می کرد.

مه جمال آلت دست آبادی بود. مرد و زن دورش جمع می شدند،

کسی صحبت را شروع می کرد و به مه جمال میدان می داد تا قصه خود را

تعریف کند. زایر غلام معرکه گیر میدان بود، دوستانه کنارش می نشست،

دستی به شانهاش می زد و همان طور که لنگوته اش را باز و بسته می کرد و

به دیگران چشمك می زد، می پرسید:

«خوب ... مه جمال، وقتی از لای طنابها در رفت چه دیدی؟»

و مه جمال می گفت که مردان شش گانه ناگهان غیب شدند و روی

دریا از اهل غرق پاك شد و تخت بندماشوه اش از هم باز شد و او همان طور

که دستی از دریا بیرون می آمد و به صورتش سیلی می زد، خود را به جانب

آبادی کشاند.

در تاریخ حیات آبادی، هیچ قصه ای نبود که در آن بوسلمه را به بند

بکشند. بوسلمه حتی در قصه ها اسیر نمی شد و حالا مردی غربتی و

غریب زاده، بی آنکه ذره ای به عقل خود شك کند، در روز روشن و با صدای

بلند می گوید که بوسلمه دریاها را به بند کشیده است.

و راستی نکند که بوسلمه صدایش را بشنود و خشمگین شود؟ اما قاه قاه مردان آبادی نشان می داد که هیچ کس بوسلمه را دست کم نمی گیرد. او بر تمام دریاها حاکم است و رزق و روزی تمام مردان ماهیگیر در دست اوست.

آبادی از ته دل می خندید، به این امید که بوسلمه صدای خنده هایش را بشنود. در زیر این خنده، تمنای غریبی بود؛ آبادی از بوسلمه می خواست که با آنها مهربان باشد، دست کمکی را که به مه جمال داده اند تا از سفر دریایی سالم به جُفره بازگردد، نادیده بگیرد، رزق و روزی مردان ماهیگیر را قطع نکند و دریا را بر علیه آنها نشوراند.

خنده، خنده نیایش بود به درگاه بوسلمه. آبادی با ریشخند مه جمال، می خواست دل بوسلمه را نرم کند. زایر زیر نگاه خشمناک خبجو سکوت می کرد و به این بازی میدان می داد، تا روزی روزگاری اگر بوسلمه پی به حيله و نیرنگ آبادی برد و دانست که مه جمال زنده است، بر آنها خشم نگیرد و تنها يك نفر فدا شود و نه همه آبادی.

و اگر گریه شبانه پری دریایی نبود، به راحتی می شد تقدیر مه جمال را دید. مردی که آبادی سر به سرش می گذارد، کودکان در پی او می دوند و دیگران به ریشخندش می گیرند.

ابتدای کار دیوانگان جهان همین است. حقیقتی را در جمع کسانی فاش می کنند. ناباوران به ریشخندش می گیرند تا آن زمان که او خود نیز مشکوک شود. دانه های تردید اگر بر دلی کاشته شود، پریشانی خیال است و اوهام زندگی و پس از آن، ذهن حقیقت گو مانند دانه های تسبیح از هم گسیخته ای پخش و پرا می شود و ناباوران به مقصود می رسند، سر در پی اش می گذارند و جنون او را نشانه می کنند.

يك شب، آبادی از صدای غریبانه گریه ای از خواب پرید. صدا از جانب دریا می آمد. بوبونی فقیله نیم کش فانوس را بالا کشید، کنار پنجره آمد و او را دید. آبی کوچکی که رو به ماه دستهایش را تکان می داد و می گریست.

بو بونی وحشت زده به گوشهٔ اطاق دوید. ناخدا علی را دید که گیج و منگ سر جایش نشسته بود و به صدای غریبانهٔ گریه گوش می داد. نفسی به راحتی کشید. ناخدا خواب آلود پرسید:

«این وقت شب چه کسی می ناله؟»

بو بونی که فانوس به دست در اطاق چشم می دواند و دنبال قوطی نمک می گشت، گفت:

«یکی از آبی هاس، صلوات بفرس.»

و خودش صلوات بلند فرستاد. وقتی قوطی نمک را پیدا کرد، خاکستر منقل را پس زد و نمکها را روی آتش ریخت، اما آبی غیب نشد. تا صبح رو به دریا می نالید و گریه می کرد.

صبح، آبادی خواب آلود و گیج کنار ساحل بود. کُپه های آتش در حاشیهٔ دریا روشن بود و زنان با چشمان پف کرده از بی خوابی و گریه، روی شعله های آن نمک می پاشیدند و آبی دریایی، دل خسته و زار می نالید. زایر گیج و پریشان در میان مردم می گشت. برای او مثل روز روشن بود که آبی دریایی برای چه و به خاطر چه کسی به ساحل رو کرده است. زایر بارها به مه جمال گفته بود که به آبی ها دست نزنند و به آنها نزدیک نشود و حالا با این حال و روزی که آبی داشت، معلوم نبود بر سر آبادی چه بیاید.

از روی تمام نشانه هایی که زایر احمد حکیم، بعد از سفر دریایی در تنهایی خود به آن رسیده بود، می دانست که بوسلمه آنها را به بازی گرفته است و شاید قصد دارد خوش خوشك جُفره را از روی زمین بردارد. هجوم ناگهانی اهل غرق به آبادی، قصه ای که مه جمال ساخته بود و مثل روز برای زایر روشن بود که کسی در جلد او رفته و قصه را ساز کرده است، برآمدن آبی دریایی و ضجه های او، که اگر به فرمان بوسلمه نباشد، غریب می نماید و دور ... همه و همه خبر از خشمی کور می داد که زایر خیال می کرد از آن گریخته است.

زایر و همهٔ مردان آبادی می دانستند که اگر آبی دریایی عاشق ماهیگیری شود، خیلی زود از دریا برمی آید؛ پیش از آنکه آفتاب دانه های

بی شمار شبها را پوك كند. از سفر دریایی روزها گذشته بود و حضور آبی در دریای جُفَره و ناله‌های او نشانه مهر و مهربانی نبود. چه بسا حضور او بلایی باشد که از عمق آبهای خاکستری سر برآورده که آبادی را از روی زمین بردارد.

گاهی بوسلمه دریاها، مردگان آبهای خاکستری را از خواب مرگ بیدار می‌کند؛ آن زمان که نتواند ساکن آبهای سبز و آبی را به انجام کاری مجبور کند.

مردگان آبهای آبی و سبز تا وقتی به عمق آبهای خاکستری نرفته‌اند، مردانی حقیقی‌اند. آتش انتظار و امید که در ریشه جانیشان شعله می‌کشد، آنها را وا می‌دارد که با حرکتی، کلامی، آهی کوچک حتی، هستی خود را نشان دهند. مردگان آبهای آبی و سبز، هرگز برده‌وار، مطیع و فرمانبردار نبوده‌اند. بوسلمه وقتی بخواهد چیزی را نابود کند، ولایتی را از روی زمین بردارد، مردگان آبهای خاکستری را از خواب مرگ خود بیدار می‌کند؛ مردگانی مطیع و فرمانبردار، که به هر هیبتی درمی‌آیند تا دل بوسلمه را چنان به دست آورند که دوباره آنها را به عمق آبهای خاکستری بازگرداند تا به خواب مرگ فروروند.

زایر در تنهایی به خود می‌پیچید. در مقابل کسی چون بوسلمه نیرنگ شکل دیگری از مبارزه و انکار است. چه بسا روزگار بهتر از این می‌گذشت، اگر سر مه‌جمال را بریده بود و به دریا انداخته بود. چه بسا که خواب مرگ مردگان آبهای خاکستری را آشفته نمی‌کرد و آبادی اسیر خشم بوسلمه نمی‌شد.

سکاندار کشتی نباید تسلیم خواسته‌های دل شود. او باید که رد بادهای مساعد را بگیرد، سکان را بچرخاند و سالم به لنگرگاه برسد. زایر بود و تردیدهای غریب خود... با این همه، اضطرابی ناخواسته گریبانش را رها نمی‌کرد. می‌ترسید، برای مه‌جمال می‌ترسید، صبح او را وحشت زده و رنگ پریده، روی آب انبار دیده بود که لبانش می‌لرزید و رو به دریا نگاه می‌کرد.

و مه جمال در باغ اناری پشت خانه زایراحمد نشسته بود و نزدیک بود از درد بی کسی و غربت دو کُبه شود. صبح، آبی دریایی را دیده بود و او را شناخته بود. صورتش خیس گریه بود. موهای آبی اش پریشان به پیشانی و گونه‌ها چسبیده بود و دانه‌های درشت اشك مثل دانه‌های مروارید از روی گونه اش سُرمی خورد و به لبها می‌رسید. لبهایش غریبانه می‌لرزید. دستهایش را پریشان و دستپاچه تکان می‌داد. می‌نالید. حرف می‌زد. حرفی که آدمیزاده معنایش را نمی‌دانست و مه جمال انگار آدمیزاده بود. آدمیزاده بود و نمی‌خواست به عمق آبهای سبز برده شود. زمین را دوست می‌داشت؛ آفتاب و ماه و تاریک روشن شب و روزش را. مه جمال ترسیده بود و تا آبی دریایی او را نبیند و به سویش نیاید به باغ اناری پناه برده بود.

مه جمال در تنهایی خود دعا می‌خواند و از آسمان و دریا می‌خواست که آبی را به عمق آبهای آبی دریا ببرد. اما صدای غریب و ضجه‌وارش او را رها نمی‌کرد. یکریز می‌نالید و مه جمال گاهی ناتوان از شنیدن دردی که پری در صدایش داشت، از پشت دیوار باغ اناری سرک می‌کشید و او را می‌دید که رو به زنان آبادی می‌نالد و التماس می‌کند.

مه جمال دریایی، اسیر زمین و آبادی، دیگر زبان آبی دریایی را نمی‌فهمید. پریشان و گیج به کف دستهایش نگاه می‌کرد. شاید بتواند به رسم روزگاران گذشته از آنچه خواهد گذشت خبری بگیرد؛ اما کف دستهای او مانند راسه آبادی صاف بود و خاکی.

آبادی در ساحل ایستاده بود. نیاتی از وحشت سیاه شده بود و خود را پناه زایر غلام گرفته بود که بی‌اعتنا به بادی که می‌آمد و لبه لنگوته‌اش را باز می‌کرد، ایستاده بود و به آبی دریایی نگاه می‌کرد. ستاره با گریه‌های او گریه می‌کرد. مدینه دور از چشم خیجو که غضبناک ایستاده بود، در کنار دی منصور نشسته بود. پُکهای بلندی به قلبانش می‌زد و آه می‌کشید. سر

تکان می داد و زیر لب می گفت:

«روزگارت سیاه زن، روزگارت سیاه!»

و دی منصور مردد و دلواپس، دست روی پاهای خود می کشید و

می نالید:

«رود بالا بلندم رود.»

دی منصور می ترسید. می ترسید آبی دریایی برای منصور یگانه اش

رو به ساحل کرده باشد. بوبونی بی خیال و فارغ سقز می جوید، به آبی

نگاه می کرد و دلش می خواست بتواند مثل او گریه کند، پریشان و زار

سرش را تکان دهد تا اگر با ناخدا دعوایش شد و یا دید که دور از چشم

او به بچه های آبادی نگاه می کند و آه می کشد، اشکش را درآورد. هیچ کس

نمی تواند ضجه های آبی را بشنود و آرام بگیرد و اگر او می توانست مثل آبی

دریایی موهایش را پریشان کند و سرش را تکان تکان بدهد، ناخدا علی که

حالا بوبونی او را در خانه زندانی کرده بود و از پشت میله های پنجره آبی

را دید می زد، تا ابد در کنارش می ماند.

آبی دریایی يك شبانه روز در دریا نالید. زنان آبادی مستأصل و

درمانده طلسمهایشان را درآوردند. نمك در خانه ها نماند. آخرین ذره های

نمك را زنان بر کپه های آتش ریخته بودند و آبی غیب نمی شد. کاری از

دست طلسمها ساخته نبود، گویا چیزی قویتر از همه طلسمهای جهان او

را در آبهای آبادی ماندگار می کرد.

يك روز بعد، آبی دریایی را دیدند که تکیده و لاغر از غصه غریب

عشق، خود را به روی ماسه های ساحلی می کشد و به جانب آبادی می آید.

آبی، روی ماسه ها می سرید، دو کف دست را روی زمین می گذاشت، نیمه

ماهی وارش را روی ماسه ها می سراند و خود را جلو می کشید. آب از موهای

آبی اش چکه می کرد، درد در چشمانش موج غریبی داشت. گاهی از

حرکت باز می ماند، سرگردان و ملتمس به مردمان آبادی که از دیدن او

عقب عقب می رفتند نگاه می کرد و دوباره خود را به روی ماسه ها می کشید.

ظهر، خسته به زمین خشك آبادی رسید. سنگهای ریز، نیمه

ماهی وارش را زخم می کرد، لبهایش را به هم می فشرد، چشمانش را از درد می بست و تندتند نفس می کشید.

تنها عشق می تواند آدمی را از خانه و کاشانه اش آواره کند و تنها خاطرهٔ مرد ماهیگیری رعنا می تواند آبی دریایی کوچکی را از دریا جدا کند، تا آنجا که روی زمین سنگلاخی خشك بسُرد و درد و رنج زمین را نادیده بگیرد.

آفتاب، خاک آبادی را می سوزاند. آسمان از گرما سفید شده بود و عرق از سر و روی مردان آبادی می ریخت. آبی روی خاکهای داغ می سرید، نیمهٔ ماهی وارش به تاول می نشست، آبهای تنش بخار می شد و در هاله‌ای از بخار آبی رنگ، لَه‌لَه‌زنان از گرما به طرف درخت گل ابریشم می رفت. نفسش به آخر می رسید.

وقتی به درخت گل ابریشم رسید، سرش را به تنهٔ درخت تکیه داد و نگاه سرگردانش را به پاهای زنانی دوخت که زبان دل او را می دانستند و وحشت زده و گریان نگاهش می کردند. مدینه مانند ماشوهٔ بی‌لنگری تکان تکان می خورد و می نالید:

«روزگارت سیاه، روزگارت سیاه زن، از دریا دور نشو، می میری.»
ستاره پریشان و زار می دانست که آبی دریایی به دنبال چه کسی می گردد و می دانست که او، مه‌جمال، در کجای آبادی پنهان شده، اما دلش رضا نمی داد با اشاره‌ای به باغ اناری، مه‌جمال را اسیر دستهای آبی کند. بی حضور مه‌جمال دنیا برایش مسیلهٔ بود و اشك و نالهٔ آبی چراغ دلش را می کشت. وقتی زایر، آبی را دید که با حسرت و تمنایی غریب به پای زنان آبادی خیره شده، فهمید که او از مردگان آبهای خاکستری نیست و همان پری دریایی کوچکی است که روزگاری می باید عروس بوسلمه می شد. پشت زایر تیر کشید. در گرمای غریب روز سردش شد و مردان آبادی را دید که خشمگین و غضبناك ایستاده بودند و زایر غلام با نگاهی معنادار وامی گشت و به باغ اناری چشم می دوخت، شاید می خواست رد مه‌جمال

را به آبی دریایی بدهد.

زایر نگاهی به زایر غلام انداخت و او را بادست به پشت خود راند، مبادا که آبی او را ببیند و نشانهٔ مه‌جمال را بگیرد، هر چند که زایر مثل همهٔ مردان آبادی می‌دانست که پریان دریایی وقتی به خشکی می‌آیند، اشارات مردان زمین را نادیده می‌گیرند و سراغ گمشده خود را تنها از زنان می‌پرسند و از آنها می‌خواهند که پای خود را با نیمهٔ ماهی‌وارش عوض کنند تا او بتواند، زمین را برای یافتن گمشده‌اش هموار کند.

آبی به نیمهٔ ماهی‌وار و زخمی خود دست می‌کشید و به پاهای زنان آبادی اشاره می‌کرد. زنان ایستاده بودند. مینار به لب می‌گرفتند تا صدای هق‌هق گریه‌شان او را غصه‌دارتر نکند. و اگر نه حضور چشمان آبی مه‌جمال بود و ترس از بوسلمه دریاها، چه کسی می‌توانست طاقت بیاورد؟ چه زنی می‌توانست چشمان ملتمس او را ببیند و تمام جان خود را به عاشق غریب دریاها ندهد.

خیجو، مدینه را دید که روی دو کندهٔ پا افتاد و زارزار گریه کرد. از پشت، او را بغل زد و با خود برد تا وسوسه از جانش دست بشوید و آبی دریایی با حرکت دمتانش و التماسی که در چشمانش بود او را به تسلیم نکشاند.

آبی ناامید از حضور زنانی که نگاهش می‌کردند، بغض کرده و دلتنگ دستهایش را روی زمین گذاشت و راه افتاد. زنها از نگاه او می‌گریختند.

غروب بود که به میان آبادی رسید. تشنه بود. زبانش خشک شده بود و گیج و گم‌نگاه می‌کرد. زنان آبادی به نوبت، به دریا می‌رفتند، ملاسی‌های خود را از آب دریا پر می‌کردند و روی آبی دریایی می‌ریختند تا بتواند راه تقدیرش را با اندوهی کمتر طی کند.

آبی دریایی لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، به دور و بر نگاهی کرد و انگار کسی او را بخواند جانب قبرستان را گرفت و رفت. راهی که به خاکستان می‌رسید، راهی سخت و سنگلاخی بود. اما پری دریایی که در آبهای دریا

زیسته بود، بی آنکه به خط و خراشی که سنگها بر بدنش می گذاشتند اعتنایی کند، به راه خود می رفت. نیمه ماهی وارش خونین بود و ستاره تا تن دریائیش پیش از این به سنگهای ریز و درشت و خارها نخورد، شلیته هایش را سر راه او پهن می کرد.

دیر وقت شب به قبرستان آبادی رسید که تنها دو قبر قدیمی در آن، یادگار کوچ مردمان آبادی از فکسنو به جُفره بود. مهتاب همه جا را روشن می کرد. آبی به سراغ قبرها رفت. تنش خونین و گل آلود بود. آشفته و پریشان با دستان کوچک آیش علفهای روی آنها را کنار زد. روی قبرها خم شد و گوش به سنگ قبرها داد.

انگار صدایی از دل خاک نشنیده بود که سرگردان و حیرت زده سرش را بلند کرد و بو کشید. بعد به جانب آبادی چرخید، دوباره بو کشید و به زنان آبادی که زیر نور ماه ایستاده بودند، نگاه کرد. لبخند گنگی بر لبش نشست، در فکری دور و دراز فرو رفت و ناگهان به سوی آبادی سرید.

وقتی آبی دریایی با دستهای کوچک زخمی اش لنگه در اولین خانه را فشار داد و در سرای خانه سرک کشید، زنان آبادی، خواب آلود و غصه دار گریه کردند.

زایراحمد که خواب آلود روی آب انبار ایستاده بود و به صدای خروسها که دسته جمعی می خواندند گوش می داد، فهمید که تا آبی دریایی به تك تك خانه ها سر نزند و مه جمال را نیابد، از آبادی نخواهد رفت. زایر تمام شب با خود و مردان ترسیده و خسته اش کلنجار رفته بود، مردانی که از زایر می خواستند تا مه جمال را از باغ اناری بیرون بکشد و تحویل آبی دریایی بدهد تا او را به عمق آبهای سبز ببرد.

زایر در طول شب، مردان آبادی را دیده بود که اطراف باغ اناری می گشتند و از روی دیوار به داخل باغ سرک می کشند. زایر آنها را در باغ اناری غافلگیر کرده بود. مردان چشم در چشم مه جمال نشسته بودند و بی آنکه يك كلام بگویند، از او می خواستند که تن به خواهش آبادی دهد. مه جمال

در خود کز کرده، به دیوار چسبیده بود و با دیدن زایر نفسی به راحتی کشیده بود.

آبی دریایی هفت شبانه‌روز در آبادی گشت. درهای خانه‌ها را یکی یکی باز می‌کرد و بو می‌کشید. ستاره شب و روز بر تنش آب دریا می‌ریخت و آبادی می‌رفت که به حضور او عادت کند. حضور زخمی غصه‌دار زنی دریایی که از جستجوی پایان ناپذیر خود خسته نمی‌شد.

عادت، این فریادرس ابدی، می‌توانست آرامش را به آبادی بازگرداند. زنان با پیچ‌پیچ‌یکریز خود، مردان خشمگین را رام می‌کردند و زایر جانب زنان آبادی را می‌گرفت، جانب خبیجو دخت یگانه‌اش که وقت و بی‌وقت خود را به مه‌جمال رسانیده بود و به او قوتی داده بود.

حتی اگر آبی دریایی تا ابد در آبادی بگردد باز هم می‌توان زندگی کرد و چه بسا که او هم چون زنان زمینی خسته شود، دست از یافتن بشوید و به دریا بازگردد.

اما حضور پریان دریایی سرخ در روز روشن، در صبح روز هشتم، آبادی را وحشت‌زده بر جای گذاشت. صبح روز هشتم، پریان دریایی که در عمق آبهای سبز صدای زخمهای آبی را شنیده بودند، سرخ شده از خشم خود، بالا آمدند و رو به دریای آبادی حرکت کردند و در همین لحظه بود که زایر غلام با مردان دیگر آبادی وحشت‌زده از حضور پریان سرخ به سوی باغ اناری دوید، و سینه به سینه مه‌جمال شد که سرخ‌ها را دیده بود و راه گریزی می‌جست.

زایر غلام یقه او را گرفت و مانند گوسفندی قربانی با خود کشید، همه مردان در گوش مه‌جمال می‌پیچید و مشت مردان ترسیده بر سر و رویش کوبیده می‌شد.

تا زایر احمد خود را به جمعیت برساند، مه‌جمال در میدانگاهی آبادی بود. خبیجو غضبناک و غریب روی آب انبار ایستاده بود و نگاه می‌کرد. کاری از دستش ساخته نبود.

زایر احمد فریاد زنان مه‌جمال را از دست مردان آبادی بیرون کشید

و در جمع مردان خشمگین، آهسته گفت که آبی دریایی عروس بوسلمه است و اگر مه‌جمال را با خود به عمق آبهای سبز ببرد، آبادی اسیر مردگان آبهای خاکستری خواهد شد.

مردان خشمگین، مستأصل و درمانده از دور مه‌جمال پراکنده شدند و در همین لحظه بود که پری دریایی خسته از خانه‌ای بیرون آمد، روی خراشیده و دلتنگ، مه‌جمال را دید، به پهنای صورتش لبخندی زد و به سوی دریا شتافت.

حقیقت این بود که پری دریایی در میان پریان دریایی جهان یکه بود. او قانون دل دخترکان دریا را شکسته بود و مه‌جمال مرد رعناي ماهیگیر را تنها به خاطر حضور غریب و عاشقانه‌اش در روی زمین یا در هر کجای جهان که بود، گرامی می‌داشت.

و این پریشانی جان و سرگردانی خیال را یکی از پسران شش‌گانه دی منصور بدو داده بود، با این کلام که مه‌جمال را، آن زمان که راه بلد اهل غرق شد، بوسلمه به عمق آبهای خاکستری فرو برده است.

آبی دریایی روز و شب در دریاها سرگردان بود. در جستجوی تکه‌ای از جان او همه دریاها را زیر پا گذاشت. تا عمق آبهای خاکستری، میان مردگان ابدی رفت، خواب هزار ساله آنان را آشفته کرد، آنگاه پریشان و ناامید به سوی آبادی آمد تا شاید نشانی از او بگیرد و آن زمان که او را در محاصره مردان آبادی دید، لبخندی به رضایت بر لبانش نشست و مرد ماهیگیر را رها کرد تا بر روی زمین قدم بزند، زندگی کند و دوست بدارد.

کار عاشقان جهان همین است. گذشتن از خود و رفتن تا دیگری، او، که جان گرامی‌اش می‌دارد به رسم و روزگار خود جهان را تعبیر کند. و کاسبان جهان در بده بستان همیشه خود، تا مقروض و وامدار نباشند به تن آدمی پيله می‌کنند، چون ماری بر گردن جانی می‌پیچند و نفس آدمیزاده را می‌گیرند، تا پوك و تهی از هر چه مهر و مهر بانی است، در کناری بنشینند و روزهای بی‌شمار عمر را به امید پایان بشمارد... و عشق اما از کسب و کار کاسبان جهان به دور است، و در رفتن، نماندن و گذشتن تفسیر می‌شود.



9

وقتی پری دریایی، درآبهای آبی دریا پرید و رفت تا با قصه عشق خود پیر شود، آبادی نفسی به راحتی کشید.

خیجو که معنای حضور آبی را فهمیده بود و آخرین لبخندش را دیده بود، مانند همه زنان جهان که طاقت شنیدن نام دیگری را ندارند، بی آنکه خود را خوار کند و پیمانۀ صبرش را بشکند، آرام و شمرده، قصه دیگری ساز می کرد که در آن از دل و دلدادگی خبری نبود. از نگاه او، آبی دریایی رانده شده از درگاه بوسلمه به خشکی انداخته شد تا چند صباحی در آبادی بماند و قدر آبهای دریا را بداند و پیش از آن به کارهای دیوانه‌وار خود در عمق آبهای سبز دل نیندد.

خیجو گاهی مه‌جمال را خوار می نمود تا زنان در قصه‌های خود او را آنچنان نبینند که طاقت از کف بدهد و از سر حسادتی غریب که پیش از اینها در خود سراغ نداشت، گریبانش را بگیرد.

دخت یگانه زایر در روز و شب آبی دریایی، مه‌جمال را دیده بود که تکیده و لاغر در باغ اناری می نشست و وحشت زده با کوچکترین صدایی از جا می پرید و يك روز وقتی می خواست تنگی آب از دست خیجو بگیرد، دستانش لرزیده بود و خیجو به او کمک کرده بود تا تنگ آب را به لبان تشنه‌اش نزدیک کند و مه‌جمال آنچنان ناباور نگاهش کرده بود که خیجو تنگ را رها کرده بود و از آن نگاه بی کس و غریب، گریخته بود.

زن اگر زن باشد، می تواند فکر و خیال مرد را به راحتی از چشمانش بفهمد. آن روزها مه جمال بی پناه بود و در جستجوی مهربانی حس گناه و شرمساری از رنجی که آبادی می کشید، او را تکیده کرده بود. خیجیو دیده بود که مردان آبادی چگونه حضور مه جمال را نشانه ای از شوم بختی میدانند. آن روزها، مه جمال انگار وزنه ای، بر گردن آبادی سنگینی می کرد و آبادی تا غرق نشود، می خواست که آن وزنه را از گردن خود جدا کند و به عمق آبهای دریا بیندازد.

عشق به زنده ماندن و بودن در کنار مردم زمین، مه جمال را واداشته بود تا در جستجوی گرمای محبتی باشد و خیجیو در روزهای بی کسی به او قوتی رسانده بود، در کنارش نشسته بود و بی آنکه يك کلام بگوید به او نگاه کرده بود و چشمان آبی اش را دیده بود که بی قرار میان آسمان و زمین سرگردان بود.

خیجیو دیگر می دانست که مه جمال در هیبت مردانه خود دلی غریب دارد. بی اعتنائی آدمیزاده جاننش را به تاراج می برد. با این همه نمی خواست مه جمال آفتاب ذهن زنان آبادی شود. چیزی غریب راه گلویش را می بست، آن زمان که قصه های زنان را می شنید؛ قصه هایی که از مه جمال و پری دریایی می گفت.

زنان آبادی اما، کاری به قصه خیجیو نداشتند. آنها در هر کجا که بودند، از نگاه آبی به مه جمال، از لبخندش و از آن زمان که قبرها را می بوئید، حرف می زدند، گریه می کردند و می خندیدند.

ستاره شاد بود. می دید که آبادی مه جمال را گرامی می دارد. دیده بود که او آن جوان غریب زاده ماهیگیر، در دل پریان دریایی خانه کرده است و رسم عاشقان حقیقی جهان چنین است؛ دوست می دارند که دیگران پرورده دل آنان را گرامی بدارند.

اما در میان مران حالت غریبی بود. منصور چشم به نگاه مه جمال نمی داد و زایر غلام شرمنده از ترس و وحشت خود، دور مه جمال می گردید، شوخی کنان به بازوانش می کوبید و ناشیانه تلاش می کرد تا خاطره تلخ

باغ اناری را از ذهن او پاک کند.

ترس از معصیت، معصیتی که فکر تسلیم و کشتن مه جمال به بارآورده بود، مردان آبادی را وامی داشت تا با او مهربان باشند.

مه جمال که در روز و شب آبی دریایی، خود را در چشمان مردان آبادی حلق آویز دیده بود، با لبخندی گنگ، دل و جاننش را به بال و پر مهربانی آنها می سپرد. اما در دل، بی آنکه در چهره اش نمایان شود، با خود می گفت که بار دیگر آبادی در خشم خود، او را سر به نیست خواهد کرد. مه جمال ترس از مرگ و برباد رفتن زندگی را در چشمان مردان دیده بود و حالا می دانست که برای ساکنین زمین، برای آدمیزادگان، هیچ گوهری گرامیتر از جان نیست. مه جمال حتی پشیمانی و تردیدهای زایر را دیده بود و زایر نگران از روزهایی که می آمد، روی آب انبار می نشست و به مردانش نگاه می کرد که مه جمال را رها نمی کردند و بی آنکه يك کلام بگویند از او می خواستند که روز و شب پری دریایی را فراموش کند.

زایر، تردیدها و عشق و نفرت مردان را به مه جمال شناخته بود. عشق و نفرت مانند دو کفه ترازو و با سنگینی و وحشتی که فکر بوسلمه می آفرید، به يك سو می چرخید. هر وحشتی که می گذشت، هر بلایی که نازل می شد، مه جمال را در ذهنها حلق آویز می کرد و پس از آن او را از چوبه دار خود پائین می کشیدند و دلداریش می دادند.

زایر ترس و گریز مه جمال را در روزهای آبی دریایی دیده بود و می توانست به راحتی ته مایه ای از آن وحشت، وحشت از تنهایی، بی کسی و رانده شدن از زمین را، هنوز در چهره اش بخواند.

مه جمال روی دست مردم آبادی می گشت. تا مدتها هر شب خانه کسی بود و هر روز خانه دیگری. مردان آبادی دُمهای لقمه، تورهای ماهیگیری، گرگور و یا دُشداشه های نو خود را به او می دادند و زنان همچون فرشته ای روی زمین به خورد و خوراکش می رسیدند.

و آیا مه جمال که می تواند پریان دریایی را چنان آواره کند که قانون دریاها را بشکنند و پریان سرخ را وادارد که بی خشم و طغیان مرسوم خود

به آبهای جُفره بیایند و بروند، از جایی، از جانب نیرویی دور دست حمایت نمی شد؟

مه جمال در مخمل محبت آبادی نفس می کشید. مشکوک به مهر بانیهامی خندید و سکوت می کرد. حالا خُلق و خوی آدمیان را شناخته بود. می دانست که در آسایش و آرامش، امید به زندگی و زنده ماندن، مهر بانی و مهر قد می کشد و در ناامیدی و بیم از دست رفتن هستی، خشم و غضب جان می گیرد.

و این چنین بود که دیگر به خانه زایراحمد نمی رفت. از خیجوجو می گریخت، از دخت یگانه زایر دور می شد تا به زایر نزدیک شود.

در روزهای بازگشت از سفر دریایی و هجوم اهل غرق و ضجه های پری دریایی، دیده بود که هوش و حواس خیجوجو به اوست. نگاه نگران و غضبناکش را دیده بود، اما... مه جمال غریب زاده غربتی چه چیزی برتر از دیگران دارد که آن دخت یگانه از میان تمام مردان آبادی او را نشانه کرده است؟ چه خانه ای چه مال و منالی از آن دست که آدمیان را دلخوش می کند؟ و آیا این نقشه ای دیگر از جانب بوسلمه نبود تا مه جمال در تنهایی و غربت خود دست به سوی خیجوجو دراز کند و دخت یگانه زایر را از او بر باید و زایر در تنهایی که بلای جان آدمیان است کینه او را به دل بگیرد و در روزی و روزگاری موعده به خواهش آبادی که در ذهن و دلشان مرواریدی بزرگ و سفید همچنان می درخشید، تن دهد؟ نه! چه بسا که تقدیر مقدر می خواست با مهر بانی و مهر خیجوجو دل زایر را نسبت به او سیاه کند و گرنه چه کسی، چه مرد عاقلی دخت یکی يك دانه اش را به دست مردی که نفرین بوسلمه پشت سر دارد، رها می کند؛ مردی که از میان آدمیان برنخاسته بود و روی زمین جایی نداشت، ریشه در دریا داشت و دلی سرگردان و بی تاب روی خاک.

و خیجوجو معنای رفتار او را نمی دانست، جز همدمی در روزهای تلخ تنهایی با او کاری نکرده بود. خیجوجو گیج و گم غصه می خورد، خورد و خوراکش کم شده بود و مدینه و زایر شبها صدایش را در خواب می شنیدند

که انگار با کسی دعوا می کرد. دستهایش در خواب مشت می شد. دندانهایش را به هم می فشرد و مدینه و زایر حیرت زده بالای سرش می نشستند و به هم نگاه می کردند.

روزهای سختی بود. خیجو در آرزوی حرکتی از بوسلمه می سوخت. دلش می خواست مردم دوباره مه جمال را برانند. دوباره در بدر شود. از خوف جان بگریزد. تکیده و لاغر و پریشان شود و هیچ کس نباشد که با لبخندی دل او را گرم کند. حسادت پریشانش کرده بود. حسادت به محبت بی دریغ آبادی که می دانست ریشه در حساب و کتابهای فراوان دارد.

وقتی روی آب انبار می ایستاد و مه جمال را می دید که از این خانه به آن خانه می رود، چشمانش را می بست. حسادت پا به پای بی اعتنایی و بی مهری قد می کشید و خیجو باور نداشت که کسی او را، دخت زایر احمد را نادیده بگیرد و مه جمال غربتی بی اعتنا از او می گذشت. خیجو هرگز به این خیال نمی افتاد که مه جمال دل به مهر دیگری بسپارد. او در آبادی یکه بود. ایل و تبارش را حتی غریب زاده غربتی می شناخت. او فرزند یگانه زایر بود.

خیجو پسینهای دلتنگی پا به پای زنان آبادی، سر چاه غریبی می رفت. تا بتواند بی آنکه خود سخنی بگوید، آنچه را که زنها درباره مه جمال می گفتند، بشنود.

نباتی در او هام غریب خود غرق می شد و از مه جمال می ترسید. هرگاه نام او را بر زبان می آورد، رنگش از وحشت سیاه می شد، لبانش را گاز می گرفت، صلواتی می فرستاد و دور و بر خود فوت می کرد. بختک بوسلمه ذهن و ضمیرش را تسخیر کرده بود.

دیگران با ناباوری، ترسیده و دور از دسترس، از مه جمال سخن می گفتند. اگر مه جمال از سفر دریایی سالم برمی گردد و تا هنوز زنده می ماند، اگر پریان دریایی سرخ و آبی به او دل می بندند، پس نباید مثل آدمهای آبادی باشد. پس او هم باید از جایی، از کسی نیرو بگیرد. چطور

وقتی او را کنار دریا یافتند، هیچ کس مادرش را ندید؟ چطور با اهل غرق به دریا رفت.

و اگر بوسلمه بار دیگر حمله نمی کرد، اگر خشم خود را نشان نمی داد، مه جمال حتماً نظر کرده بود و یا خود چیزی بود که آدمیان روی زمین سالهای سال در انتظارش به آسمان چشم می دوختند.

در حرفهای ستاره اما، حسرت زنی تنها دیده می شد. زنی که نمی خواست عصمت روستایی خود را با کلامی لکه دار کند و در این میان، خنجو، نباتی را گرامی می داشت. نباتی که ستاره او را آیه نحس می نامید. نباتی که می گفت بوسلمه حمله خواهد کرد و این بار، چون آبادی او را به بازی گرفته است، از هیچ کس چیزی نخواهد ماند.

دریاندیدگان وقتی اسیر توفان می شوند و در آب می افتند، چه بسا به تخته پاره ای دل خوش کنند. خنجو غریق ناآشنا به دریا و توفان، دعا می کرد تا دوباره ضعف و نیاز مه جمال را ببیند.

منصور و ناخدا علی در کار ساختن کهری برای مه جمال بودند. پیش خشک شده نخلها را می بریدند و به میدانگاهی آبادی می آوردند. کهر زیر سایه درخت گل ابریشم ساخته می شد؛ جایی که عبور بادهای مساعد، کشتی جان آدمی را به آرامش می خواند.

مه جمال اما، به این بهانه ها دل نمی داد. بهانه های زندگی و سعادت با رگه ها از تردید خط می خورد. دلشوره ای گریبانش را رها نمی کرد. در کف دستش چیزی نمی دید. اشاره های قدیمی در ذهنش نمی گذشت. در ظلمات ذهن خود قدم می زد و تنها بود، تنها تر از آدمیان روی زمین. غریب زاده ای از دریا برآمده و در زمین رها شده... و مه جمال، مه جمال دریایی، خود رضا به رضای زمین داده بود.

کار ساختن کهر به پایان رسید. مه جمال برای اولین بار بعد از بیست سال درهدری، کاشانه ای از آن خود داشت. گیج و ناباور به پیش های کهر نگاه می کرد، گاهی می نشست، زمانی می ایستاد و نمی دانست چه چیز را باور کند؛ محبت بی دریغ دستان آبادی یا خشم و کینه ای که در چشم

مردمان آن دیده بود.

آدمی، حتی اگر مه‌جمال باشد که مادری در عمق آبهای سبز دارد و پدري در میان اهل غرق، با داشتن سر پناهی دلخوش می‌شود. باری سنگین را انگار از روی دوشش برداشته بودند. در پدري ذهن دریائیش نگذاشته بود معنای خانه و کاشانه‌ای را بداند. به پیش‌های کهر تکیه می‌داد و چشمانش را می‌بست. داشتن چیزی از آن خود سر مستش می‌کرد و شاید این، این حس غریب تملك بود که آدمیان را وا می‌داشت که با تمام توان از زندگی و هستی خود دفاع کنند.

آبادی در بخشش بی‌دریغ خود، دارایی‌اش را با او قسمت کرد. حالا دیگر کهرش حصیری داشت و حُبَّانَه‌ای که با دستان ستاره پر از آب می‌شد. منقلی از آتش در گوشه‌ای روشن بود و چادر شبی تا شب آسوده بخوابد. اولین شب، مردان آبادی تا صبح پیش او ماندند. مدینه با ماهی شوریده‌ای او را میهمان کرد و زایر در جمع مردان نشست و در دل دعا کرد که این یگانگی و یکرنگی تا پایان جهان پایدار بماند.

مه‌جمال دیگر به خانه کسی نمی‌رفت. روزها ستاره از خانه زایر برایش خوراکی می‌آورد، به دست او می‌داد و لبخند غریبی می‌زد و می‌رفت. شب که می‌شد، مردان آبادی رهایش نمی‌کردند. تا دیر وقت شب می‌ماندند و از همه چیز می‌گفتند، قاه‌قاه می‌خندیدند، شوخی می‌کردند و می‌رفتند.

هیچ کس هیچ اشاره‌ای به دریا نمی‌کرد. مبادا که مه‌جمال خاطرات روزهای پری دریایی را به یاد بیاورد، اما مه‌جمال به سکوت مردان دلخوش نبود. گاهی مشکوک و بدگمان به آنها نگاه می‌کرد. چرا هرگز مردی از مردان آبادی در وراره‌های شبانه خود از بوسلمه نامی نمی‌برد؟ چرا از ساکن‌های دریا سخنی به میان نمی‌آمد؟ چرا فقط می‌خندیدند و با او مهربان بودند؟

آدمیزاد برعکس آبی‌ها، برخلاف آبی - آدم‌ها ذهن پیچیده‌ای دارد.

۱. حُبَّانَه: ظرف مدور سفالی مخصوص آب

هرچه دلش صاف و صادق است، مانند برکه‌ای آب که ابر و ماه را به یکسان می‌نمایاند، ذهنش غریب و تو در توست و مه‌جمال، مه‌جمال دریایی که خود نیز ذهن آدمی را به میراث برده بود، می‌اندیشید که زمین و فرزندانش می‌دانند که او کیست و به سادگی تن به پذیرشش نخواهند داد. ذهن آبی مه‌جمال خط می‌خورد، نه می‌خواست به عمق آبهای سبز برود و نه روی زمین آسوده بود.

يك شب صدای خش‌خش پایی مه‌جمال را از خواب پراند. وحشت‌زده از لای پیش‌های کور به بیرون نگاه کرد و خیجیو را شناخت. پریشان و درهم نشست. خیجیو آهسته به پیش کور کوید. مه‌جمال مردد ماند، جواب نداد و خیجیو دست برنداشت.

مه‌جمال ترسیده بود. اگر دست آدمیزاده باشد، این وقت شب هیچ دختری به خانه مردی نمی‌آید. مه‌جمال یقین کرد که بوسلمه، با دست خیجیو، در کار فتنه‌ای است. گوشه‌هایش را گرفت تا صدایی نشنود، تا بر خواهش تن، تمنای دل و تردیدهای ذهن خود غالب آید. و خیجیو سرافکننده در تاریکی شب رفت و تا ابد خود را نبخشید.

و خیجیو زنی نبود که خود را بفریبد. دلتنگی و نیازی که این وقت شب گریبانش را گرفته بود شرمسارش می‌کرد. اسیر مردی شدن، آنهم مردی چون مه‌جمال که نه یاغی بود و نه گردنکش و نه سینه نااهلی را بافشنگ برنو سرخ کرده بود، در شأن او نبود، در شأن خیجیو دخت زابراحمد که با اینکه در جُفره به دنیا آمده بود، ولی ایل و تبارش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که از قبیله‌ای است که دست تسلیم به ستارگان آسمان هم نداده‌اند.

خیجیو با قصه‌های پدر، بزرگ شده بود و در ذهنش دلدادگی با صدای تفنگ برنر و جنگ و گریز یاغیان گردنکش همراه بود.

آن شب دخت یگانه زایر روی آب انبار نشست، چشم به ستاره‌های دور دست آسمان، قصه‌های پدر را مرور کرد.

مه‌جمال که بود؟ مردی ترسو که با هر نسیمی که از جانب دریا

می‌وزید، لباسش می‌لرزید، رنگ چشمانش عوض می‌شد و به آبادی جوری نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهند هستی‌اش را به تاراج ببرند. مردی چنان به زمین وابسته، که هرگز هیچ‌کس، گمان نمی‌برد که روزی روزگاری یاغی شود و یا ایل و تباری گردنکش داشته باشد... نه، یاغیان چشمانی سیاه و غریب دارند، با ترس و وحشت بیگانه‌اند، به زمین دل نمی‌بندند، جایی این چنین طولانی و دراز اتراق نمی‌کنند. یاغیان در نابسامانی زندگی خویش درگذرند، می‌گذرند از این دیار به آن دیار... از این سامان به آن سامان.

و نمی‌توانست اهل اونا باشد. جنها سایه ندارند و مه‌جمال سایه داشت. خیجو بارها سایه او را دیده بود که مثل سایه آدمیزاد کوچک و بزرگ می‌شد. نه، مه‌جمال جن نبود، هیچ جنی بیست سال جلوی آدمها زنده نمی‌ماند. بار زندگی آدمیان را به دوش کشیدن حتی اگر به تقلید باشد، کار ساده‌ای نیست. جنها حتماً گاهی به شکل و شمایل آدمی درمی‌آیند، اما زود غیب می‌شوند، زود به پوسته خود می‌روند. فقط آدم می‌تواند در جلو خودش تا پایان عمر روی زمین اتراق کند، حتی شیطان هم طاقت رنج آدمی را ندارد، اگرچه گاهی برای تفتن و نیشخند در جلد آدمی فرو می‌رود.

و مه‌جمال مثل آن مرد جوان غریب که يك روز در سرچاه فگسنو پیدا شد، تشنه و زبسان بسته، و فانوس دل به مهرش بسته، نبود. هیچ چیز نداشت. حتی مرگ هم نبود. مرگ برای مدتی کوتاه روی زمین به شکل آدمیزاد در می‌آید. مه‌جمال در حضور بیست ساله خود، مرگ و میری نداشت. کمک حال آبادی بود و چه بسا مشکلاتی را به سامان کرده بود. پس چه بود مه‌جمال با آن چشمان زلال آبی رنگ و پوست برشته قهوه‌ای و آن فرار غریبانه‌اش از او و سکوت‌های غریبانه‌ترش؟

ای کاش حاکمان ولایات دور دست، مه‌جمال را از زایر می‌خواستند تا خیجو هم چون فانوس تفتنگ برنو به دست، او را در پناه خود بگیرد و با قاصدان ولایات دور دست بجنگد.

و آن خویشاوند دلیر و بچه سال، فانوس، تنها زیر سایه سعادت

عشق توانسته بود آنهمه را تاب بیاورد... و فریادهایی که می کشید، ضجه‌هایی که در درهٔ فِکْسُنُو میان کوه‌های سر به فلک کشیده پژواک می شد، تنها و آخرین کلماتی بود که او می توانست به آن مرد غریب جوان بگوید.

و او چه بگوید؟ خیجُو، یا چه کلامی مه جمال را به خود بخواند، یا چه رسم و رسومی چشمان آبی اش را از شك و بدگمانی پاك کند. خروسی در دوردست می خواند و دخت یگانه زایر، دل شکسته می گریست. بی آنکه آن سایه بلند را ببیند که کنار ستونی روی آب انبار دل نگران او، از سر شب تا سحر ایستاده بود.

زایر که عشق و عصمت، این توأمان ابدی را گرامی می داشت، نگران دخت یگانه اش او را تا آن لحظه که آرام بر کبر مه جمال می زد، دنبال کرده بود و حالا صدای غمزدهٔ عشقی رانده شده، دلش را به اندوه می نشانید. گریهٔ زنان، چشمان به اشك شستهٔ فانوس را به خاطرش می آورد. آن خواهر توأمان چهارده ساله اش که سالهای سال پیش از این به جرم پناه دادن خاطر مردی یاغی در دلش، به درهٔ دلتنگ برده شد و جنگجویان حاکمان ولایات دور، او را با داس و تبر تکه تکه کردند.

و زمانه چه جور ورق خورده بود تا زایر را در این سحرگاه غریب، از خود بی خود کند. او که می گریست، او که بال مینارش را در دهان فرو برده بود تا کسی صدای هق هق گریه‌های شبانه اش را نشنود، فانوس بود؛ که می ترسید برادرانش مرد جوان غریبه را تسلیم حاکمان دوردست کنند. مردی که فِکْسُنُو از حضورش حیران مانده بود. مردی که هیچ کلامی نمی گفت، حرفی نمی زد و در خانه آنها اتراق کرده بود تا با مرگ فانوس ناگهان غیب شود. مردی که هیچ کس نمی دانست از کجا آمده بود و سرانجام به کجا می رفت.

زایر سکوت شبانه اش را شکست، سرفه‌ای کرد، پا پیش گذاشت تا هق هق خیجُو را خاموش کند. خیجُو شرمسار از خلوت خود برگشت، ناگهان نیم خیز شد و مینار به چهره کشید:

«بیداری... بابا؟»

«خیال فانوس عذابم می‌ده...»

خیجو بلند شد. چه سعادتى که دل آدمى با دل بابایش یگانه باشد و چه چیز شرم‌آورتر از این که دختى به خاطر کولى زاده‌ای بی‌اصل و نسب، خواب را از چشمان بابایش بگیرد.

خیجو با دیدن زایر و چشمان بی‌خوابی کشیده‌اش خشم خود را باز یافته بود، شانه پدر را بوسید و غضبناک از شبی که جز خستگی و فکر برایش نداشت با خود گفت که مه‌جمال هر چه که باشد جن و آدمیزاده، مرگ و زندگی، فرقى نمی‌کند، هر کجا که او را ببیند با چماق به سرش خواهد کوبید. شبانه رفتن پشت کهر مردى چه معنا داشت؟ مى‌خواست چه چیزى را به دست آورد؟ چه رازى داشت که بگوید. زنان در تسلیم خود همه چیز را از دست مى‌دهند و این دل، دل نابکار، وقتى زنى را بی‌حرمت کند به چکار مى‌آید.

خیجو دلش مى‌خواست برود و یکی از آن برنوهایی را که زایر احمد بعد از رسیدن به آبادی، لای دیوارهای خانه پنهان کرده بود، بردارد و آفتاب نرزه سینه مه‌جمال را سرخ کند... اما با حضور زایر مردد ماند... بگذار بماند... روزی در روشنایی آفتاب و پیش چشمان همه به حسابش خواهد رسید.



Y



کار به آنجا نکشید. تقدیر جور دیگری عمل کرد. يك روز ظهر که مردم در خانه‌های خود نشسته بودند و کلافه از دست گرما خود را باد می‌زدند، جهان لرزید. صدای غریبی در آبادی پیچید. همه وحشت‌زده از خانه‌ها بیرون پریدند.

زمین می‌لرزید. نخلها می‌لرزیدند و درخت گل ابریشم انگار سرگیجه گرفته باشد، شاخ و برگش تکان می‌خورد و می‌رفت که روی کهر مه‌جمال یله شود. کهرها خراب می‌شدند. مردم درسرای زایراحمد حکیم، گیج و گم ایستاده بودند و به صدای غریب زمین گوش می‌دادند و به غبار زرد نگاه می‌کردند که آسمان آبادی را پوشانده بود. بوسلمه انگار برای مدتی آبادی را خواب کرده بود. خواب کرده بود تا به خوشیهای زندگی دلخوش باشند، تا به آرامش عادت کنند، به شبهای قصه‌گویی در خانه مه‌جمال، به روزهای الفت و مهربانی در کنار دریا، به بافتن تورهای ماهیگیری و به مرغان دریایی و آبی آسمان...

وقتی خوب به زندگی عادت کردی، مهرورزیدی و مهربانی دیدی، گذشتن و بریدن از آن، چه قیامتی در دل برپا می‌کند. در دایره عادت و آرامش است که جان ارزش و بهایی دیگر می‌یابد و آدمی تا جان خود را از دست ندهد، خصلت انسانیش را به تاراج می‌برد.

و حالا بار دیگر، بوسلمه با ترفندی کاری، آبادی را نشانه کرده بود. همه چیز درهم و پریشان بود. آب انبار ترك خورده بود. حُبّانه‌های آب خالی می‌شد. گنج خانه‌ها می‌ریخت. دیوارها ترك برمی‌داشت و سرگیجه چنان امان مردم را بریده بود که حتی وقتی چشمانشان را می‌بستند، جهان دور سرشان می‌چرخید. يك روز، دو روز، سه روز... نه، جهان خیال آرامش نداشت. مردم با دهان باز و چشمانی که همه چیز در مسیر دیدش می‌لرزید به زایر نگاه می‌کردند و زایر معنای نگاه و سکوت مردان را می‌فهمید. چه کاری از دستش ساخته بود؟ چطور می‌توانست زمین را آرام کند. زایر نمی‌خواست به آن چیزی فکر کند که در ذهن آبادی می‌گذشت. در دل مردانی چون زایر که مهربانی و مهر کاشانه‌ای دارد، چه بسا که اقرار به ناتوانی و ضعف پسندیده‌تر باشد تا از سر ناچاری به تنها راه ماندگار و حك شده در ذهن دیگران چنگ بزند. زایر سکوت می‌کرد، تا وقتی مردان چیزی نگفته‌اند او لب به کلامی نمی‌گشود، اما چه کسی از پس بی‌قراری زمین بر می‌آید؟ بوسلمه راه بر مردگان زمین بسته بود و آنها وحشت‌زده و هراسان در زیر خاکهای داغ زمین می‌دویدند، به هم تله می‌زدند، با هم دست به گریبان می‌شدند تا راه گور خود را پیدا کنند.

بوسلمه این بار مردگان زمین را رو در روی آبادی قرار داده بود. مردگانی که در طول هفته به عمق آبهای آبی دریا می‌رفتند و تنها شبهای جمعه به زمین باز می‌گشتند تا فرزندان آنها، کسانی که روی زمین زندگی می‌کنند بر سر مزارشان فاتحه بخوانند و درد دل کنند.

و این صدا، صدای فریادهای درهم آنان بود که از زایر می‌خواستند دل بوسلمه را به دست آورد و آنها را تا ابد در دالانهای پیچ در پیچ زمین سرگردان نگذارد.

زایر گوشه‌هایش را می‌گرفت تا صدای مردگان زمین را نشنود، اما نگاه وحشت‌زده مردم که هر لحظه به جایی از زمین دوخته می‌شد، در انتظار آنکه مردگان از زمین برخیزند و گریبان آنان را بگیرند، آرامش را از زایر می‌گرفت.

می ترسید، می ترسید خالو و مادرش که در سالهای اول کوچ، در قبرستان آبادی خاک شده بودند، در مرگ خود عقلشان را چنان از دست بدهند که از دل زمین بیرون آیند و او را وادارند تا مه جمال را تسلیم بوسلمه کند.

وقتی يك هفته گذشت، جمعه شب رسید و جهان همچنان می لرزید، زایر فهمید که این بار بوسلمه دست نخواهد کشید و تا خون مه جمال دریا را رنگین نکند مردگان زمین رنگ آرامش نخواهند دید.

خواب به چشمان آبادی نمی رفت. مردم از ترس آنکه ناگهان خود را در کنار مردگان همه عالم ببینند، شبها در سرای زایر احمد حکیم می نشستند و با ترس و وحشت به هم خیره می شدند. ماه و ستارگان آسمان زیر غباری زرد رنگ، گمشده بود و شب و روز صدای زوزه گرگها از اطراف آبادی می آمد.

نباتی که خیال می کرد جهان آنقدر خواهد لرزید که مانند ظرفی شیشه ای پشك خواهد خورد، نباتی که فکر می کرد آخرالزمان است و نگران تکه پاره های تنش بود که در دریا و هوا رها شود، اسهال گرفت و آنقدر لاغر و تکیده شد که زایر غلام کف کرده از خشم، او را به دوش کشید و به خانه زایر احمد برد، جلوی پای زایر او را به زمین گذاشت و فریاد زنان گفت:

«منتظر چه هستی زایر...؟»

صدای زایر غلام در گوش خیجو زیباترین صداها بود. با لبخندی که بر لب داشت و سری که گیج می رفت، ایستاده بود و به زایر غلام و نباتی که دیگر رمقی در جانش نمانده بود نگاه می کرد.

مه جمال پیدایش نبود. در ذهن مردم جفره، مه جمال دوباره قد می کشید، آن کس که بیشتر به او مهربانی کرده بود، بیشتر می ترسید و تا گناه خود را جبران کند و خشم بوسلمه را از خود و آبادی دور سازد، بیشتر

۱. پشك: شکستن و تکه تکه شدن

به قتل مه جمال می اندیشید. مه جمال باید تقاص حضورش را پس می داد. مردگان زمین باید راه گمشده دریا و گور خود را پیدا می کردند و زمین باید آرام می گرفت.

ستاره گریه می کرد. شب و روز گریه می کرد. به یاد آسمان که روزگاری آبی بود و به یاد مردگان زمین که راه به جایی نمی بردند و به خاطر تنهایی و بی کسی مردی که در اطراف آقای اشک^۱ بی گرده ای نان افتاده بود و همکلامی نداشت تا با او غصه دلش را پاک کند. ستاره در روزهای آرامش جهان توانسته بود هر بار به بهانه ای او را ببیند، به چشمان آبی اش از نزدیک نگاه کند و این همه برای زنی شوی از دست داده و آبرودار پس بود.

شب صدای جیرجیر ریشه نخلها می آمد. گویا مردگان زمین در خشم غریب خود ریشه درختان را با چنگ و دندان می جویدند. درخت گل ابریشم شب و روز می نالید، چه بسا که هزاران هزار مرده جوان چنگ به ریشه های پریشانش زده بودند و آن را به هر سو می کشیدند.

زایر در آستانه جتون، کلاف کار از دستش دررفته بود. سرگردان به آبادی نگاه می کرد و همداستانی غریب آبادی را در کشتن مه جمال، این نشانه شوم بختی، می دید. می دید که داسها را تیز می کنند، دم لقمه ها را از روی دیوارها برمی دارند و غضبناک به او نگاه می کنند که هنوز مردد بود. زایر دیگر می دانست که آبادی رفتنی است. چهارده روز گذشته بود و چه بسا که قبرهای زیادی در جهان خالی مانده بود. مردگان سرگردان بودند. پاره ای در دریا و پاره ای در عمق خاکهای تیره و سرد.

هیچ مرده ای به راحتی تسلیم سرگردانی و پریشانی خیال نمی شود. آدمی چه بسا که به هوای آرامش، پذیرای مرگ خود شود؛ به هوای آنکه بی دغدغه خاطر و بی آنکه زندگان روی زمین، آرامش مرگشان را بهم بزنند، دمی بیاساید... به جهان، بی دلشوره و اضطراب نگاه کند....

و حالا چقدر می توان جانب عشق و مهربانی را گرفت وقتی که

۱. آقای اشک: امامزاده ای در جفره

مرگ دهان باز کرده است و بوسلمه چنگالش را بر گلوی زندگان و مردگان زمین فشار می‌دهد؟

ذهن آبادی خسته بود و زایر می‌دانست دیر یا زود مردگان زمین، جُفره را بر دوش خواهند گرفت و با یگانگی و یکرنگی که وحشت و ترس در میان آدمیان بنا می‌کند، آبادی را به دریا پرت خواهند کرد.

وقتی مردم آبادی، اولین مردهٔ خاک‌آلود را دیدند که تا نیم‌تنه سر از زمین بیرون آورد و گریه‌کنان دستانش را به جانب زایر تکان داد، بی‌آنکه خشم و غضب خود را پنهان کنند به آنچه از کهر مه‌جمال مانده بود حمله کردند و دار و ندارش را سوزاندند. هنوز شعله‌های آتش خاموش نشده بود که مردهٔ از خاک برآمده در زمین فرورفت و زایر به کشتن مه‌جمال رضایت داد.

اما چه کسی می‌توانست به زایر گوش دهد که می‌دانست آن مردهٔ از خاک برآمده، یکی از مردگان آبهای خاکستری دریا بود و نه مردهٔ زمین... زیرا زمینیان با آنکه با مرگ همبستر می‌شوند، اما هرگز تلخی آن را فراموش نمی‌کنند. اجباری که در مرگ و مردن ریشه دارد، جان آدمی را پاسدار عشق و زندگی می‌کند. حتی آدمیانی که مرده‌اند و چشمانشان سالهای سال با نور آفتاب غریبه مانده‌است، رضا به مرگ دیگری نمی‌دهند. زایر می‌دانست که این همه، غوغای خشم بوسلمه است، اما آبادی عقل خود را در وحشت و ترس از دست داده بود.

خیجو شاد بود و نگاه زایر به دخترش غریب. گویا می‌خواست به او بفهماند که هر جور که می‌تواند مه‌جمال را نجات دهد. هنوز خاطرهٔ آن مرد جوان که در فِکَسُو زندگی فانوس را در حلقه یاد خود گرفت، عذابش می‌داد. هنوز نگاه غریب و سرگردانش را به یاد داشت.

و اما مه‌جمال، با چشمان آبی دریائی‌اش برای زایر نشانی از آسمان بود. هرچه بوسلمه که نشان تاریکی جهان است برخواستهٔ خود پای می‌فشرد، هرچه توش و توانش را به کار می‌برد تا مه‌جمال را به چنگ آورد، زایر در ذهن و دلش مه‌جمال را بیشتر گرامی می‌داشت. مه‌جمال باید نشانی

از روشنایی و نور باشد که تاریکی این چنین در برابر هستی اش زوزه می کشد.

وقتی مردان آبادی، روی زمینی که می لرزید دور زایر جمع شدند، خیجیو در جمع زنان، دور از آنها نشسته بود، اما زایر نقشه قتل مه جمال را آن چنان بلند در جمع آبادی می گفت که حتی ستاره هم فهمید که زایر می خواهد خیجیو را وادارد که مه جمال را خبر کند.

فردا شب که شب چهارده ماه بود و بیست و یک روز از آغاز زمین لرزان جهان می گذشت، مردان آبادی مه جمال را دست بسته از آقای اشک می آوردند و در کنار دریا می کشتند.

خیجیو شبانه به آقای اشک رفت. بیست و یک روز دلش را مهار کرده بود تا قوتی به مه جمال نرساند، بیست و یک روز پیش از این، دیده بودش که با کیسه ای نان رو به آقای اشک می دوید...

و حالا خیجیو دوباره می رفت تا ترس و نیاز او را ببیند.

این بار مه جمال با دیدنش شاد شد. چهره اش که غباری زرد رنگ بر آن نشسته بود، به خنده ای از هم شکفت. بیست و یک روز لرزیدن زمین و زمان او را دلتنگ کرده بود. بیست و یک روز صدای آدمیزاده ای را نشنیده بود، سیمای زنی را ندیده بود.

خیجیو اخم کرده و محکم گفت:

«فردا شب اینجا نمان، قصد جانت دارن.»

و بی آنکه منتظر جواب بماند، رفت.

صدای آدمی چه خوش آهنگ است. بوی آدمی چه الفتی در جهان برپا می کند. جهان به واسطه حضور آدمی زیباست و زمین که مادر آدمیان است چه غریبانه او را از خود می راند، مه جمال دریایی را...

بغضی در گلوی مه جمال شکست. مرد دریایی می گریست. تمام جهان بی حضور زمین و آدمی برایش غربت کده ای بیش نبود. نه، نمی خواست به دریا برود. نمی خواست با ساکنان دریا مانوس شود و می دانست که حتی اگر کشته شود، تن آبی اش را خاک به امانت نمی گیرد.

تقدیر او که آبی - آدم بود که مادری از اهل دریا داشت و پدری اهل غرق،
جور دیگری رقم خورده بود... مه جمال می گریست، دستهایش را
به جانب دریا بلند کرده بود و ما در آبی اش را صدا می زد...

بگذار زمین را دوست بدارم... بگذار خاک زمین با من مهربان شود...
در عمق آبهای سبز ترا صدا می کنم... جادوی دریائیت را به کار بگیر...
زمین و زمینیان را با من مهربان کن...»

اما آن کس که موجهای بلند را بر آن کشتی بزرگ که به شهرهای
دوردست می رفت یله کرد، همان آبی عاشق بود که تن زخمیش را هنوز آب
شور دریا به جرم شکستن قانون دریایی درمان نکرده بود.

مادر دریایی صدای مه جمال را شنیده بود و با لبخندی در انتظار
ورود او، در جمع آبیان دریا نشسته بود. چه مادری است که بتواند تنها
فرزند خود را دور، دور از خود و در دیار غربت رها کند. فرزند اگر مردی
بیست ساله باشد، فرزند مادر است، کودکی بیش نیست، صلاح زندگی خود
را نمی داند... ما در دریایی با صدای مه جمال قد می کشید و به مردان اهل
غرق می خندید و تنها آبی عاشق بود که آن کشتی بزرگ را اسیر توفان
کرد تا بار خود را به آب دریا بریزد و موجهای دریا را قسم داد تا به خاطر
تن زخمی اش، چیزهایی را به ساحل جُفره برسانند.

آبادی، شب تا صبح در جای خود پلکید و آه کشید. زمان چه کند
می گذشت و شب چهارده چه دیر می رسید.

انتظار، انتظار لحظه راحت شدن از حضور مردی که مدتها بود
شوربختی اش آبادی را به بازی گرفته بود، نمی گذاشت خواب به چشمان
کسی ره یابد. مردم منتظر به صدای دسته جمعی خروسها گوش می دادند و
لحظه ها به کندی می گذشت.

سحر، تا شاید روز را کوتاه کنند، از خانه هایشان بیرون آمدند، به
کنار ساحل رفتند تا با آب دریا خواب مرد را از جانشان دور کنند. جهان
هنوز می لرزید و چیزهایی رنگارنگ روی موجهای ریز دریا بالا و پائین
می رفت. با احتیاط جلو رفتند، دستها سایبان چشم، تلاش کردند که

سرگیجه جهان را فراموش کنند و آنچه را که روی آب بود، ببینند. سه صندوق با موجهای ریز دریا به ساحل می آمد، روی سطح آب پر از میوه بود. سیبهای سرخ، پرتقالهای درشت و لیموهایی که هرگز به عمرشان ندیده بودند.

دریای توپهای رنگی و صندوقهای تخته‌ای؛ آنها را وا می داشت که خیال کنند، سرگیجه قدرت بینایی شان را مختل کرده است. بی آنکه کلامی با هم بگویند، چشم به سطح آب، تا رخ دریا رفتند. همه چیز به نظر واقعی می رسید. عقلشان به هیچ کجا قد نمی داد. همه زیرچشمی همدیگر را می یابیدند.

زایر احمد حکیم دست سایبان چشم، نگاه می کرد و گیج مانده بود. هرگز ندیده بود که آدمها، ذهنشان آنقدر پریشان شود که همه با هم يك چیز را ببینند. زایر از سکوت دیگران فهمیده بود که آنها نیز همچون او، در این اندیشه اند که آنچه می بینند وهم و خیالی بیش نیست. نمی دانست چه بگوید. به خود و دیدگان خود باور نداشت. لرزش جهان قدرت قضاوتش را از او گرفته بود.

اما بچه‌های آبادی که زیاد در بند لرزش جهان نبودند، دل به دریا زدند، توپهای رنگی را جمع کردند و فریادکشان به ساحل آمدند. همه چیز آنقدر واقعی بود که آبادی به میوه‌ها حمله برد و سه صندوق چوبی را برداشت و به خانه زایر آورد.

برای لحظه‌ای بوسلمه و خشم پایان ناپذیرش فراموش شد. زایر با احتیاط با قفلها کلنجار رفت و وقتی راه به جایی نبرد، ناخدا علی و منصور دست به کار شدند و در زمین لرزان جهان، با چکش به جان قفل صندوقها افتادند.

آبادی ناگهان عقب کشید. صندوقها پر از شیشه‌های قشنگ و لبالب از شربت بود. زایر یکی یکی شیشه‌ها را درمی آورد. مردم حیرت زده نگاه می کردند، شیشه‌های کمرباریك، شیشه‌های گرد و پهن با رنگهای جورواجور و زایر تا شیشه‌ها به خاطر لرزش جهان به هم نخورند و

سند، تا دچار معصیتی در تقسیم شیشه‌های دریایی نشود، فوراً همه را بین آبادی تقسیم کرد.

زایر غلام اولین کسی بود که در شیشه‌اش را بادندان باز کرد و غلجی به نباتی که تکیده و ترسیده در کنارش نشسته بود، داد و نباتی لحظه‌ای بعد صورتش گل انداخت، خندان بلند شد، لیمویی از دست گلپر دخت ستاره گرفت و گاز زد.

زنان و مردان دیگر بجز زایر که هنوز گیج بود تا حال و روز نباتی را دیدند، شیشه‌هایشان را سرکشیدند.

جهان می لرزید. آبادی شاد و شنگول بود و زایر غلام لنگوته‌اش را درآورده بود و لخت و عور می رقصید و می خواند. بیضه‌هایش بزرگ می شد، ورم می کرد و بچه‌ها که ترسشان ریخته بود و از آن شربت جادویی خورده بودند، به بیضه زایر غلام که هر لحظه سفت تر می شد دست می زدند و به آرزوی دیرینه خود می رسیدند.

نباتی غش غش می خندید. منصور، ناخدا علی را بغل کرده بود و می بوسید. بوبونی با مشت به سر و صورت منصور می زد. دی منصور چوبی برداشته بود و رو به دریا تکان تکان می داد. مدینه برای فانوس و پریان دریایی شروه می خواند، سرش را تکان می داد و می نالید. ستاره بلند بلند گریه می کرد، در میان جمعیت می گشت، به دنبال کسی بود، نگاهی آبی و آشنا. مستی و هوشیاری، حتی اگر آن مست شوریده، ستاره باشد، زنی آبرودار و روستایی. ناگهان فریاد مه‌جمال، مه‌جمال ستاره بلند شد و آبادی در مستی خود به گریه نشست. مه‌جمال کجا بود؟ مه‌جمال که مهربان بود و زیبا، که پا به پای آبادی رنج کشیده بود. چه کسانی کهرش را آتش زدند؟ چرا آتش زدند؟ چه دستی پیت نفت را روی کهر مه‌جمال خالی کرد؟ چه کسی آتش را گیراند؟ چه شیطانی؟

ستاره می نالید و فریاد می کشید و منصور که ناخدا علی را در بغل گرفته بود، با مشت به صورت ناخدا می کوبید:

«این... این آتش زد... آتش زد...»

کلمات سنگین و کند از دهان منصور بیرون می‌آمد. بوبونی یخه منصور را گرفته بود و ستاره چنگ به موهای ناخدا علی زده بود همه همدیگر را کتک می‌زدند و می‌بوسیدند.

زایر مانده بود. به مردمان آبادی نگاه می‌کرد که شیطان در جانشان حلول کرده بود. جنی که در شیشه‌ها کمین کرده بود، هوشیاری آبادی را دزدیده بود. زایر چند بار خواسته بود شیشه‌ها را از دست مردان آبادی بگیرد، اما مردانش انگار او را نمی‌شناختند. زایر غلام با مشت تخت سینه‌اش زده بود و منصور شیشه‌اش را بلند کرده بود تا بر فرق سرش بکوبد.

غانله را خيجو تمام کرد که مانند یاغیان و گردنکشان جهان دستهایش را به سوی آقای اشك تکان داد و همچنان که سعی می‌کرد خودش را قرص و محکم نگه دارد، فریاد زد مه‌جمال! و خود به سوی در رفت.

آبادی به سختی جهت آقای اشك را پیدا کرد، انگار نیرویی راه آقای اشك را بسته بود. چندین و چند بار سر از چاه غریبی درآوردند و سرانجام با اشاره دست زایر که مبهوت ایستاده بود و آنها را می‌پائید، دست در گردن هم، اشك ریزان و آوازخوانان به جانب آقای اشك روانه شدند.

مه‌جمال که با صدای جمعیت، هراسان بیرون آمده بود، از دیدن آنها مبهوت ماند. جمعیت به هم تنه می‌زد، گریه می‌کرد و می‌خندید. خيجو اخم کرده در تقلای آنکه خود را استوار و محکم نگه دارد، به طرفش می‌آمد و مه‌جمال که مات و منگ ایستاده بود و عقلش را از دست داده بود، آنقدر ماند که دخت یگانه زایر به طرفش خیز برداشت، پس گردنش را گرفت، مستی به شانهاش کوبید و تلوتلوخوران او را با خود برد. در میان راه، زنان و مردان آبادی در مستی خود، او را می‌بوسیدند و کتک می‌زدند. زایر غلام جلو جمعیت، لغت و عور بشکن می‌زد و می‌رقصید. بچه‌ها شپ می‌زدند. خيجو به خانه که رسید، مه‌جمال را پائین پای زایر انداخت و به

چشمان پدر زل زد. جمعیت لبخند بر لب در سکوت خود به زایر نگاه می کرد.

مه جمال و زایر، دو مرد هوشیار آبادی مانده بودند. مه جمال گیج بود و حیرت زده به زایر نگاه می کرد. زایر دستهایش را بلا تکلیف رو به مه جمال تکان می داد، به شیشه های خالی اشاره می کرد و عقلش به جایی نمی رسید. سکوت جمعیت دیری نماند. زایر غلام به پای زایر افتاد و گریه کتان دست و پای او را بوسید و خیجو و مه جمال را به او نشان داد. دی منصور زنان آبادی را پس زد، چماق به دست، به سوی زایر آمد، چماقش را محکم بالای سر خودش گرفت و به زایر زل زد. ستاره در عالم مستی گریه می کرد، دست و پای زایر، خیجو و مه جمال را می بوسید و مدینه دور از چشم همه به دریا رفت. در میان آبهای آبی دریا نشست و با حیرت به پاهایش نگاه کرد که به نیمه ماهی وار آبی ها تبدیل می شد. آبادی در مستی خود مدینه را از یاد برده بود.

زایر گیج و منگ از آنچه پیش آمده بود، لبخند گنگی زد. حالا که آبادی عقلش را از دست داده بود، چرا او عاقلی نکند و خطبه عقد را نخواند؟ برای زایر مثل روز روشن بود که نیرویی غریب از مه جمال حمایت می کرد، نیرویی که بوسلمه را به هیچ می گرفت.

وقتی زایر دست مه جمال و خیجو را گرفت و سیصد و شانزده بار صلوات فرستاد، زنان آبادی به گریه افتادند و زایر آسوده از کاری که به انجام رسیده بود، فکر کرد که دیگر مه جمال در آبادی نشانه شوربختی نخواهد بود و به حرمت دامادی او هم که باشد، دیگر کسی نباید حضور مه جمال را بهانه ای برای بلاهای دریایی بداند.

رقص و شادمانی تا يك شبانه روز ادامه داشت. زنان می خواندند و زایر نمی دانست که آن ترانه ها را از کجا آورده اند. ترانه هایی که یاد دوران گذشته می کرد و از غریبه ای حرف می زد که يك روز تشنه به فکسنو آمد و فانوس دلیرترین و عاشق ترین دخت فکسنو به او دل بست. مردی که سرانجام حاکمان ولایات دوردست او را از مردم فکسنو که عشق را

گرامی می‌داشتند طلب کردند، تا به جرم گردنکشی و یاغیگری به چوبه دار بیاویزند. زایر می‌دانست که بسیاری از زنان که این چنین شیفته و شوریده، ترانه می‌خوانند در هنگامه کوچ، هنوز نامی در روی این زمین خاکی نداشتند. گویا زنان در ذهن خود ترانه‌های دلدادگی را ساخته بودند و بی‌آنکه مردان بدانند یا کلامی بر زبان آورده باشند، با شیری که به دختران خود می‌دادند، ترانه‌ها را به آنها آموخته بودند.

زایر که از هلهله آبادی سرش گیج می‌رفت، مستأصل و درمانده، تا لحظه‌ای ذهن و ضمیرش را جمع‌وجور کند، از خانه بیرون آمد و کنار دریا رفت و آنجا مدینه را دید که مانند پریان دریایی در آب غوص می‌کرد و «دست شنا» می‌کشید. زایر ماند؛ مدینه چنان دل مشغول دریا بود که انگار او را نمی‌شناخت. هراسان به آب زد، دستانش را به جانب مدینه تکان داد:

«عقلت پریده زن؟»

مدینه انگار صدا را نشنیده باشد، سر زیر موجی بازیگوش برد و زایر خنده دخترانه‌ای شنید، خنده دختری پانزده‌ساله که روزگاری پری دریایی کوچکی را زندانی کرده بود. زایر با خیزی بلند خودش را به او رساند و مدینه با زبانی نامفهوم و کلماتی که تنها از زبان پریان دریایی بیرون می‌آمد، چیزهایی گفت و زایر مستأصل دستهایش را تکان داد.

آیا جنی که در شیشه‌ها به جان مردم آبادی افتاده بود، می‌توانست عقل آدمی را چنان ببرد که پیرزن خود را در هیبت يك پری دریایی جوان ببیند؟ زایر به عقل خود شك کرد. بی‌گمان بوی تند شربت جادو عقلش را پریشان کرده بود.

زایر پا پیش گذاشت و مدینه با نیمه ماهی‌وارش هراسان گریخت. پسین تنگ بود که زایر مدینه را که نیمه ماهی‌وارش برق می‌زد از آبهای آبی دریا گرفت و نفس‌زنان به کنار ساحل آورد. وقتی او را روی ماسه‌های ساحلی می‌گذاشت با چشمان خودش دید که نیمه ماهی‌وارش

غیب شد، خط و نشان زمان در چهره‌اش ظاهر گشت و مستأصل و دردمند
گریه غریبانه‌ای سر داد.

«من اینجا چه می‌کنم؟»

زایر که به عقل جهان شك کرده بود، بی آنکه يك کلام بگوید، زیر
بغلش را گرفت و او را به خانه بُرد.







بعد از غوغای شیشه‌ها و از آب گرفتن مدینه، آبادی تا دو روز خوابید. مه‌جمال و زایر نگران فردای بیداری بودند. دو مرد هوشیار آبادی نمی‌دانستند که وقتی مردم از خواب برخیزند، عقل خود را بازیافته‌اند یا نه! صبح روز سوم صدای ناله‌ی کسانی که از خواب دو روزه بیدار می‌شدند، بلند شد. زنها سفیدابها را از صندوقهای خود بیرون آوردند، خیس کردند و به پیشانی خود، مردان، پدران و فرزندانشان زدند. دی‌منصور از سر درد می‌نالید. نباتی سرش را میان دو دست گرفته بود و جیغ می‌کشید و مردان سرهایشان را با نخهای تور ماهیگیری بستند و بی‌آنکه به‌یاد بیاورند چه بر آبادی گذشته است، راهی خانه‌ی زایر احمد حکیم شدند.

وقتی زایر و مه‌جمال را دیدند که ترکهای آب انبار را گچ می‌زدند و مدینه و خیجو که خرده شیشه‌ها را جمع می‌کردند، خاطرات خود را به‌یاد آوردند و تازه آن وقت بود که دیدند زمین آرام گرفته و جهان از لرزیدن ایستاده است. آنها شربت جادویی را به‌یاد آوردند و منصور و ناخدا علی حسرت زده رویه دریا چشم‌چشم کردند و آه کشیدند.

دریا مثل روزهای خوشبختی آبی بود. هیچ صندوقی پیدا نبود و هیچ موجی بر تارکش توپهای رنگی جهان را به ساحل جُفره به ارمغان نمی‌آورد.

اما مه جمال باید جادوی بوسلمه را شکسته باشد، مردی ماهیگیر که توانسته بود خشم پیاپی بوسلمه را بی اثر کند و جان سالم به در ببرد. آبادی با چشمان خود مه جمال را ناز می کرد، از او و حضور جاودانی اش در جهان برکت می خواست. دریا دیگر با ماهیگیران کاری نداشت، بوسلمه به واسطه نیروی آسمانی که مه جمال را حمایت می کرد، توش و توانش را از دست داده بود.

و حالا آبادی می توانست با خیال راحت به ویرانیها پردازد؛ به آنچه از طغیان مردگان زمین برجای مانده بود. مه جمال ستایش و نیایش را در چشمان مردم می دید. دلخوش بود و گمان می برد که مادر آبی اش او را حمایت کرده است. اهل زمین را گرمی می داشت. وقتی شور و شوق در جان آدمیان خانه می کند، جهان چه زیبا می شود و نیروی بازوی مه جمال چه شتابی به خود می گیرد... مه جمال همان روز مشغول ساختن کپر خود شد که زایر او را خواند و گفت که عقد خدایی بوده و او می تواند در یکی از اتاقهای خانه زایر، زندگی اش را با دخت یگانه اش خیجوا آغاز کند. و سرانجام خیجوا که سرش را با مینار محکم بسته بود و از شرم به چشمان مه جمال نگاه نمی کرد، اتاق گچی کوچک را که رو به دریا پنجره داشت جارو کرد و مدینه که از درد پا می نالید، همان جا حجله بست و زنها که خسته بودند و سر درد عذابشان می داد کِلِ مختصری زدند و شب، مه جمال و خیجوا را دست به دست دادند و بی آنکه در انتظار دستمال عروسی پشت در بمانند، سر شب به خانه های خود رفتند و خوابیدند.

وقتی تنها شدند، مه جمال پریشان در گوشه ای نشست. ترسی ناشناخته و غریب بر جانش افتاده بود، بلا تکلیف به در و دیوار نگاه می کرد. نمی دانست که کار را چگونه باید آغاز کند. هرگز بدین منظور در سراسر زندگی بیست ساله اش با زنی تنها نمانده بود، و حالا هوا برایش سنگین بود، چیزی راه گلویش را می بست و گرما کلافه اش می کرد... و می دید که آن دیگری، خیجوا، نگاهش می کند. در چشمان دخت زایر حالت غریبی بود. با قویترین قلاب جهان او را به سوی خود می کشید. مه جمال

بی قرار می دانست که آن گرمای غریب سوخته که تنش را داغ می کرد، از حضور خیجو و از شعله چشمان اوست. می خواست بگریزد، از آن اتاق گچی با هوای سنگین و خواستنی اش بگریزد و تا رها شود، رها از حضور زنی که دیگر لبانش می لرزید و چشمانش جمع شده بود، گفت:

«دیر وقته... بخوابیم.»

و خود در گوشه ای دور از بستر آماده، دراز کشید، به پهلو خوابید، پشت به او که همان طور نشسته بود و صدای گرم نفسهایش را می شنید. اما خواب به چشمانش نمی آمد. بوی غریب زمین در اتاق پیچیده بود. نمی توانست ذهن آبی اش را از خیجو دور کند که حالا صدای خفه گریه اش را می شنید. مه جمال به پهلو برگشت، و دخت زایر را دید که گریه می کند. سرش را به دیوار تکیه داده بود و می گریست. لحظه ای بعد در کنارش نشسته بود، مانند کودکی سرگردان نگاهش می کرد. می خواست حرفی بزند، راه گلویش بسته بود.

«چرا خوابت نمی بره خیجو.»

«کجا بخوابیم...»

«هر کجا که بخواهی...»

هیچ کینه و خشمی در چشمان مه جمال نبود. خیجو مانند همه زنان عالم که بسا چیزها را نادیده می آموزند، دانست که مرد چشم آبی اش راه و رسم روزگار را نمی داند. در میان گریه، لبانش به لبخندی گشوده شد. دست مه جمال را گرفت و او را به بستر کشاند.

گویا بر آب آبی دریا می راند، آنگاه که نسیمی خوش از جانب شمال می وزد و موجهای ریز بازیگوش بر سطح دریا پدیدار می شوند و مرد ماهیگیر می خواهد که به ساحل برسد، سرخوش و شادمان پارو می زند. گاهی قوت دستانش را دو چندان می کند و زمانی آرام آرام می راند. زن دریای غریبی بود... مه جمال قایقش را پیش می برد، به ساحل می رسد و می دانست که زمین از آن پس او را پذیرفته است.

در تمام طول شب، صدای خنده های ریزی از جانب دریا می آمد.

گاهی در چهارچوب پنجره نوری آبی رنگ می‌درخشید؛ نوری که هوش و
حواس خبیجو را می‌ربود... گویا زنی دریایی در عمق آبهای آبی
می‌خندید...

9



تا مدتها مردم به آبادی می‌رسیدند. بازگشت زندگی و آرامش، قوت بازوانشان را چندین برابر کرده بود. دیوارهای رمبیده را بالا می‌بردند، کپرهای خراب شده را می‌ساختند، در و پنجره‌ها را تعمیر می‌کردند و گاهی رو به دریا چشم چشم می‌کردند و آه می‌کشیدند.

زایر غلام هر روز صبح کلهٔ سحر بلند می‌شد. زودتر از همه به قضای حاجت کنار دریا می‌رفت. چشمانش را به دریا می‌دوخت و هیچ چیز نمی‌دید.

بچه‌ها بازی‌کنان از کنار دریا دور نمی‌شدند. تا غروب در ساحل به دنبال هم می‌دویدند، به آب می‌زدند و در انتظار چیزهایی که از دریا برآید، روز را به آخر می‌رساندند؛ اما از دریا هیچ چیز بر نمی‌آمد.

آبادی بدین خیال که مه‌جمال حضوری آسمانی بر روی زمین است و می‌تواند جُفره را از تمام بلاهای دریایی و زمینی حفظ کند، به آرامش تن داده بود. مه‌جمال از سفر دریایی، هجوم پریان آبی و سرخ و روزهای اهل غرق و زمین لرزان جهان گذشته بود و چه بسا که دیگر به واسطهٔ حضور او در خاک آبادی، هیچ تنابنده‌ای از مردمان جُفره به هیچ آزاری گرفتار نیاید...

اما با فریادهای نباتی که ناگهان يك شب در آبادی پیچید و زایر غلام را از خواب پراند، مه‌جمال به این باور رسید که آدمی پیش از آنکه

به داده‌های زمینی چشم بدوزد، اسیر اندیشه و خیال خویش است.
نباتی در خواب بوسلمه را دیده بود که دوباره دست به کار می‌شود و
زایر غلام که نفس به نفس دخت خود داشت به خانه زایر رفت تا خواب
نباتی را تعبیر کند. زایر احمد حکیم تا دل زایر غلام را نرم کند و آشوب
اندیشه نباتی را بی‌اثر سازد، گفت که خواب بوسلمه اگر درست باشد، باید
که بر زنان دیگر نیز ظاهر شود و اگر چنین شود، او مه‌جمال را با آنکه به
دامادی خویش درآورده، به دریا خواهد افکند.

نباتی در انتظار خوابی که بر زنان جُفره ظاهر شود، سکوت می‌کرد
و هر روز صبح به سراغ زنان آبادی می‌رفت، در میان آنها می‌لولید، به
ترانه‌هایشان گوش می‌داد و سرانجام ناامید و غضبناک به خانه او می‌گشت.
انگار بوسلمه تنها با او، دخت زایر غلام هم‌کلام شده بود. گویا او را نشانه
کرده بود تا حرفهایش را روی زمین به او و تنها به او بگوید.

زایر غلام خسته از خوابهای نباتی از او فاصله گرفت و سرانجام به
این فکر رسید که شربت جادوریشه‌های مغز نباتی را خلبوس کرده است.

آبادی زندگی خود را بازیافته بود. صبح صدای خوش آواز زنان از
دریا می‌آمد؛ زنانی که ظرفها و لباسهایشان را می‌شستند و در ترانه‌های خود
آسمان و دریا را قسم می‌دادند که تا آخر جهان، جُفره را پایدار نگه دارد.
آرامش و مهربانی را از دلها دور نکند و در سفرهای دریایی، مردان ماهیگیر،
با زنبیلهای پر، از دریا بازگردند. و پسین تنگ که می‌شد، زنان آبادی با
زیباترین شلیته‌های خود به سر چاه غریبی می‌رفتند و خیجوا، دخت یگانه
زایر، جفت مه‌جمال، پا به پای زنان و گاهی زودتر از همه به سر چاه می‌رفت
تا با دخت چاهی حرف بزند، از شادی و خوشبختی خود بگوید، از مه‌جمال
و رفتار مهربان و غریبش؛ چرا که او، دخت چاهی، با شنیدن قصه‌های
خوشبختی، شوربختی در چاه ماندنش را فراموش می‌کند و روا نبود که
هیچ دخت تازه به حجله رفته‌ای او را فراموش کند، او که باید تا پایان جهان

در چاه بماند...

و يك روز كله سحر، خيجو تنها و حيرت زده خود را به چاه غریبی رساند. جُفره هنوز در خواب بود. گاهی خروسی در انتهای آبادی می خواند. دریا رنگ ورشویی داشت و مرغان دریایی در خواب بودند... نمی خواست باور کند، نمی خواست آنچه را که حس می کرد، دوباره به یاد بیاورد. اما شاید، شاید دخت چاهی حال و روزش را بداند. خيجو از بوی مه جمال بيزار بود. شب ناگهان او را غریبه یافته بود. تمنایش را واپس زده بود و به بهانه سردرد، خود را عقب کشیده بود. برای زنی که دو ماه پیش نیست که با مردی یکی شده، این خلق و خوی غریبی بود. خيجو به سر چاه رسید و ترسیده از خلق و خوی خود، سرش را در چاه برد تا دیگران ندانند، که او با مه جمالش فاصله می گیرد، از او و صدایش دور می شود، با دیدن چشمان آبی اش روی برمی گرداند. و خيجو به جای حیرت و پریشانی صدای خنده ای شنید، خنده ای شاد از بن چاه:

«دخت زاير، نسلت پايدار، حتماً پسرکی در دلت نشان هستی

می گیرد...»

و دخت یگانه زاير، دست روی دلش گذاشت. جهان را پر از مه جمال خواهد کرد... خسته بلند شد، مشتی دانه گندم به چاه ریخت و به خانه رفت.

جهان زیبا بود. آسمان خدا آبی و زنبیل مردان ماهیگیر پر از ماهی. زنان دور تا دور تنور می نشستند و شاخه های بی بی مرنجان را در تنور می ریختند. شعله ها گرمی گرفت. مدینه به شعله ها خیره می شد تا برای زنان فال آتش بگیرد، زنها می خندیدند. مانند کودکان سر به دنبال یکدیگر می گذاشتند و خيجو بار سنگین بقای نسل را با خود می کشید.

مه جمال نگاهش می کرد، با حرکتی از او زمین را باز می یافت. چه با وقار و سنگین روی زمین قدم برمی دارد. وقتی دستانش را به کمر می زند و چشم به دریای آبی می دوزد، به چه می اندیشد؟ همه جهان از آن مه جمال بود. زیبایی و افسون زمین را کشف می کرد. ریشه اش در سراسر زمین

گسترده می شد. مه جمال می دید که توانش افزون شده. میل به ماندن و کار کردن در بازوانش او را به تلاش و تکاپو وا می داشت. کودکی به دنیا می آمد از آن او و جایی برای خود می خواست. باید ایوانی به پا می کرد با ستونهای بلند که باد از جانب دریا در آن کمانه کند و جان و دل را به آرامش بخواند. مه جمال از دریا گسار می آورد و منصور و ناخدا علی پا به پایش می رفتند و مردان دیگر نیز، تا مه جمال با ساختن ایوانی روبه روی اتاق گچی، هستی فرزندش را گرامی بدارد.

زایر غلام که می دانست بوسلمه، نیروی جادونیش را در برابر مه جمال از دست داده است، بیشتر از مردان دیگر آبادی به ساختن ایوان کمک می کرد و نباتی که هنوز چشم به دریا داشت و در انتظار نشانه‌ای از خشم بوسلمه، پدر را بر حذر می داشت. هشدار می داد که ایوان بر سر مردان می رمبد و خبیجو جانوری غریب به دنیا می آورد و آبادی انگشت نمای جهان می شود...

1.



و سرانجام، روزی از روزهای پائیز که ایوان بالا آمده بود و زنان در غاله^۱ زایراحمد حکیم نزدیک ساحل ظرفهایشان را می شستند؛ نباتی ناگهان بلند شد، شادی کنان فریاد کشید و قایق سفید رنگ کوچکی را که با سرعت به جانب آبادی می آمد، نشان داد.

زنها وحشت زده ظرفهایشان را رها کردند و هنوز به ماسه‌های ساحلی نرسیده بودند که قایق سفید رنگ با سرعت از کنارشان گذشت و جلوی خانه زایراحمد حکیم زیر درخت گل ابریشم؛ آنجا که قایق زایر روی زمین یله شده بود، ایستاد.

زنها به خانه زایر رفتند. مردان آبادی روی آب انبار جمع شدند و به قایقی چشم دوختند که هیچ کس در آن نبود و به تنهایی می توانست، هم روی خشکی و هم روی دریا حرکت کند. نباتی می خندید، زایر غلام چپ‌چپ نگاهش می کرد و مردان آبادی مانده بودند. زایر زیر لب صلوات فرستاد. مردان چشم به دهان او، صلوات فرستادند و قایق سفید غیب نشد. آبادی ایستاده بود و از روی آب انبار سرک می کشید. بچه‌ها وول می خوردند، بی قرار به سوی قایق کشیده می شدند و سرانجام بی آنکه به مادرانشان گوش کنند، از خانه زایر بیرون آمدند، دور قایق جمع شدند و با حیرت به آن دست زدند.

وقتی از توی قایق سفید، سه مرد بلند بالا و بور، با چشمان آبی

۱. مکانی در دریای جفره که هنوز بدین نام خوانده می شود.

بیرون آمدند، بچه‌ها عقب عقب رفتند. معلوم نبود این مردان دریایی، از کجای جهان آمده بودند. معلوم نبود که از جنس آدمیان باشند. زایر از روی آب انبار همه چیز را می‌دید. نکند بوسلمه اهل غرق را به بازی گرفته است. نکند آنان را در هیبت دیگران، توان رسیدن به زمین داده است تا آبادی را به زیر آب ببرد؟ و یا شاید ساکن‌های دریا در شکل و شمایل آدمی به آبادی آمده باشند...

مه‌جمال اما، گره در پیشانی‌اش افتاده بود. آن مردان سه‌گانه را جایی، جایی دور دیده بود. مه‌جمال! مه‌جمال دریایی، آنها را کجا دیده‌ای؟ مه‌جمال دست به پیشانی برد، ذهنش به تاراج رفته بود و در کف دستانش؟ هیچ نشانه‌ای و حرفی نبود. خسته به آنان نگاه کرد که به کودکان آبادی لبخند می‌زدند. مردانی که با غریبترین لهجه جهان حرف می‌زدند و به جانب کودکان دست تکان می‌دادند. بچه‌ها هنوز ترسشان نریخته بود و دورادور ایستاده بودند و بروبر نگاه می‌کردند. وقتی مرد اول با دیگران چیزهایی گفت و توی قایق رفت، مردان آبادی به زایر نگاه کردند. زایر گیج مانده بود: معنای حرفهایشان را نمی‌فهمید. دهان آبادی مانند دهان ماهی باز مانده بود. زایر غلام که حالا نزدیکتر آمده بود، دید که مرد با کیفی از قایق بیرون آمد. در آن را باز کرد و سیبهای سرخ درشتی به بچه‌ها داد. بچه‌ها ناگهان ترسشان ریخت، جلو آمدند و سیبها را گرفتند.

زایر احمد نفسی به راحتی کشید. حالا دیگر می‌دانست که مردان بالا بلند و مو بور اهل غرق نیستند و نمی‌توانند جزء ساکن‌های دریا باشند. مردان مو بور به سر و کول بچه‌ها دست می‌زدند. مهربان بودند، می‌خندیدند و حرف می‌زدند.

زایر غلام که دیگر ترسش ریخته بود، بشکنی زد، لنگوته‌اش را مرتب کرد و رو به ناخدا علی و منصور چشمکی زد و گفت:

«سنگل، دنیگل، منگیل بو...»

لحظه‌ای بعد، همه غیر از زایر احمد و مه‌جمال دور آنها جمع شدند و معلوم نبود زایر غلام یکی از آن شیشه‌های خالی را از کجا آورد که آن را

نشان مردان داد و هر سه خوشحال با دست محکم به شانه‌های زایر غلام زدند و سه تا از آن شیشه‌های شربت جادو را به او دادند، و بعد از آنکه حرفه‌ایی زدند که هیچ کس معنایش را ندانست، سوار قایق خود شدند، به دریا زدند و تا غبه رفتند.

وقتی قایق سفید تا انتهای غبه رفت و از نگاه مردم آبادی دور شد، مردان با حسرت روی آب انبار نشستند و به مردان بالا بلند مو بوری فکر کردند که از دریا برآمده بودند و با غریبترین لهجه جهان حرف می‌زدند. مردانی مهربان که خنده از لبانشان دور نمی‌شد و می‌توانستند با قایق سفید رنگ خود زمین و دریا را طی کنند و به هر کجای جهان که می‌خواهند بروند.

ناگهان اندوهی غریب بر دل مردان آبادی نشست. قلیانها دست به دست می‌شد و از اینکه به این آسانی فرزندان آن سوی جهان را از دست داده بودند، حسرت می‌خوردند و اگر پوست میوه‌هایی که مردان به کودکان آبادی داده بودند نبود، شاید آبادی سرانجام به این نتیجه می‌رسید که آنچه دیده است و هم و خیالی پیش نیست و هرگز مردانی چنین زیبا و مهربان در جهان نبوده‌اند.

ذهن مه‌جمال آشفته بود. مردان مو بور را می‌شناخت، اما کلمات و تصاویر از ذهنش می‌گریختند و نمی‌دانست چگونه حرف دلش را به زایر بگوید. بگوید که آنها را جایی دور، دور از آبادی دیده است...

خیججو، شب هنگام، وقتی کنار زایر در اتاق پنچ دری نشسته بود و مدینه غذا ظرف می‌کرد، صدایی شنید؛ صدای لرزان و کودکانه‌ای که فریاد می‌کشید:

«دزدا! دزدا!»

خیججو حیرت‌زده دست به شکمش زد و به این خیال که گرمای تابستان هوش و حواسش را برده، باد بزن را برداشت و به زایر نگاه کرد که به دیوار تکیه داده بود و هوش و حواسش به او نبود.

زایر که با ورود قایق غریب به آبادی، مه‌جمال را پریشان و درهم

دیده بود، با انگشتان باریک و بلندش بازی می کرد و می دانست که مه جمال را اندیشه مردانی که ناگهان در دریا غیب شدند، پریشان کرده است. زایر سکوت، یار یگانه مه جمال را می شناخت، اما زیر هر سکوت غریبی اندیشه غریبتری خانه کرده است.

وقتی برای بار دوم، خیجو صدای کودکان را شنید، وحشت زده دست مه جمال را گرفت و تکان داد. مه جمال انگار منتظر چنین حرکتی باشد مشتاق گوشش را روی شکم خیجو گذاشت و جمله را شنید. مدینه از ماهی تابه پر از ماهی دست کشید و به صدای کودکان گوش داد. زایر ناباور سرش را نزدیک آورد و حیرت زده به مه جمال نگاه کرد و زیر لب صلوات فرستاد.

جهان سخت می شد، مه جمال می خندید و زایر به یاد روزهای کودکی مه جمال سر تکان می داد. نوه زایر هنوز به دنیا نیامده، هشدار می داد. فرزندی یگانه که پیشگویی را از پدر به میراث برده بود. و دزدان این زمانه با چه ترفندی آدمی را خام می کنند؟ با قایقی که بزرگترین جادوگر جهان آن را چنان ساخته بود که به آسانی مثل باد از دریا به خشکی می آمد، به سراغت می آیند، به تو لبخند می زنند تا بار دیگر شبانه کارت را بسازند و دار و نداشت را به تاراج ببرند.

خیجو دمام های موسم عزاداری را درآورد. مه جمال و زایر روی آب انبار، محکم به دمام ها کوبیدند. زمان به سرعت از کف آدمی می رود، تمام جهان باید از حضور دزدان مو بور آگاه شوند.

مردم آبادی حیرت زده به خانه زایر آمدند. زایر خیجو را روی آب انبار آورد، زنها گوش به حرفهای نوه به دنیا نیامده زایر، حیران و وحشت زده به زایر نگاه کردند که خسته و خیس از عرق، در کنار مه جمال ایستاده بود. آبادی چشم به دهان زایر داشت، اما جمع مردان جُفره جمع نبود. بوبونی که روبروی زایر ایستاده بود، با دست به خانه اش اشاره کرد و خود پیشاپیش همه راه افتاد. وقتی زایر به خانه بوبونی رسید، ناخدا علی و منصور را دید که با زایر غلام سرگرم شیشه ها بودند. زایر غضبناک یقه

ناخدا را گرفت، او را از سرجا بلند کرد و زنها شیشه‌ها را خرد کردند و روی مرده‌های مستشان آب سرد ریختند. همان شب برای آبادی نگهبان گذاشتند.

دو روز بعد، سرو کله آن قایق غریب پیدا شد و این بار هم، هیچ کس نتوانست جلودار بچه‌ها باشد. مردان، چماق به دست جلوی خانه‌هایشان نشسته بودند و منتظر تا با اشاره انگشت زایر بر سر دزدان مو بور بریزند و آنها را از آبادی بتارانند. زایر می‌خواست آنها را با خیر و خوشی روانه دیارشان کند و با زبان آدمیزاد به آنها بگوید که پی به نیتشان برده است و آبادی چیزی ندارد که دزدان پروپیمانی چون آنان را دلخوش کند. اما مردان مو بور از توی قایق غریب، مردی را که روی تخته‌ای افتاده بود، بیرون آوردند و نگران آن را بر زمین گذاشتند. مردان آبادی چماق به دست نشسته بودند و زنها از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و به قایق نزدیک می‌شدند. زایر به قایق که رسید یک‌ه خورد. روی تخته، مردی دراز به دراز مرده بود. روی مرده خم شد، به صورتش نگاه کرد و مردان چماق به دست به اشاره دست او چماق‌هایشان را به زمین گذاشتند.

مردان مو بور حرف‌هایی می‌زدند، حرف‌هایی که هیچ کس معنایشان را نمی‌دانست. با دست به مرده اشاره می‌کردند و زمین را نشان می‌دادند. زایر به حدس و گمان می‌دانست که مردان مو بور نشانی قبرستان را می‌خواهند. زنهای آبادی که حالا دور تا دور قایق سفید جمع شده بودند، با کلام زایر که به مه‌جمال گفت: «گمونم می‌خوان مرده شونو خاک کنن،» شیون کردند.

ظهر نزدیک می‌شد و مرده، هرکسی که باشد و از هر کجای جهان که آمده باشد، نباید پیش از این روی زمین سرگردان بماند. زایر احمد حکیم روانه قبرستان شد و مردان آبادی به رسم آبا و اجدادی خود قدم به قدم جا عوض می‌کردند و آن تخته مستطیل، روی شانه‌ها می‌گشت. صدای لااله الا الله توی آبادی پیچیده بود.

قبری دورتر از گور آدمهای آبادی کنده شد. آن سه مرد روی

سینه‌شان با انگشت سه تا نقطه گذاشتند و زیر لب چیزی خواندند. زایر غلام که گور را کنده بود، خسته گفت:

«زایر، اونا هم آدمن، دارن دعا می‌خونن.»

ناخدا علی که هنوز زایر را با خود سر سنگین می‌دید، اشکهایش را پاک کرد و به زایر چشم دوخت. بدین امید که دلش را با خود مهربان کند. زایر فاتحه‌ای زیر لب خواند و آن سه مرد، دوتا چوب روی هم سوار کردند و توی خاک بالای سر مرده گذاشتند. زنها شیون کنان مرده‌ها را پس زدند، دور گور مرده دایره‌وار ایستادند و دی‌منصور همان‌طور که به صورتش می‌زد، خواند:

«اگر شاهی بعیرد از وطن دور به خواری می‌برندش بر سر گور»

شیون زنان آبادی به آسمان می‌رفت. زنها، تا مرده در غربت به گریه نیفتد به صورت خود می‌زدند. هر کدام او را به نامی صدا می‌زد... رود بالا بلندم رود... برار حجله ندیدم رود... رود... رود...

مردان مو بور مبهوت شیون و رقص عزای زنان، سر تکان می‌دادند. چشمانشان جمع شده بود. بهت‌زده و منگ به زنان خیره می‌شدند و گاهی زیر لب با خود چیزی می‌گفتند. زایر خسته به آبادی اشاره کرد و راه افتاد. چطور می‌شود به کسانی که در خاکت مرده دارند تندی کرد؟ همه چماقها توی صندوقها جا گرفت و آبادی از ترس آنکه مردان مو بور پی به نیت قبلی‌شان برده باشند، به چشمان آنها نگاه نمی‌کرد و دور بر آنها می‌پلکید و دار و ندارش را به آنها تعارف می‌کرد و در عزای جوانی که مرده بود به پیشانی خود می‌زد.

شام را آن سه مرد روی آب انبار زایر در محاصره مردم آبادی خوردند. آبادی سفره‌ای چیده بود که هرگز به یاد نداشت. هر کس از خانه خود چیزی آورده بود. مردم مرغ و خروسهای خود را سر بریدند تا مرده خیال نکند که در دیار غربت افتاده است و روی زمین کس و کاری ندارد. مردان مو بور دیر وقت شب از قایق غریب خود چیزهایی درآوردند

و به بچه‌ها دادند؛ چیزهایی که معلوم نبود چیست و با ایما و اشاره گفتند که دوباره برمی‌گردند و بعد، زایر غلام گریه‌کنان با مردان روبوسی کرد و مردان آبادی به نوبت تك تك مردان را بوسیدند.

وقتی مردان مو بور سوار قایق خود شدند، صدای صلوات مردم در آبادی پیچید.

مرده انگار روی دست همه مانده بود. بی‌مراسمی کسی را به خاک سپردن، کسی که آدمیزاده است و از پدر و مادری به دنیا آمده، از قدرت تفکر مردم آبادی خارج بود. به زودی علمهای سیاه را درآوردند. خانه زایر احمد حکیم فاتحه گذاشتند و نوحه خواندند. آبادی آنقدر گریه کرد و سینه زد که زایر از هشدار نوه‌ای که هنوز به دنیا نیامده بود، شرمندة شد. نباتی سه بار غش کرد. ستاره به سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد. بویونی به احترام مرده سقز نمی‌جوید و زایر غلام روضه می‌خواند و از فهم کمالات مردی می‌گفت که در زندگی، دل هیچ آفریده‌ای را نیازرده بود. مردی که چندین و چند بار با بوسلمه درافتاده بود. به ماهیگیران مرده در ته دریا آذوقه رسانده بود. به خاطر ماهیگیران زنده جهان با پریان سرخ درافتاده بود و با کمال رشادت و شهامت يك روز که در شکم بمبکی گیر کرده بود، توانسته بود با دستان پرزورش دهان بَمبَك را باز کند و خود را نجات دهد. افسوس که زمین چه مردی را از دست داده بود. تا مدت‌ها آبادی از مردی حرف می‌زد که مهربانترین آدم روی زمین به پایش نمی‌رسید و با مرگ خود پریان دریایی را به ماتم نشانده بود. زایر احمد در برابر طغیان روح آبادی عقب می‌نشست، سکوت می‌کرد و در دل قسم می‌خورد که هرگز گوش به حرفهای بچه به دنیا نیامده‌ای ندهد. مثل روز روشن بود که او از جانب خودش حرف نمی‌زد. معلوم بود که بوسلمه با صدای کودکی خواسته بود زایر را از چشم مردم آبادی بیاندازد و این باور آنگاه قویتر شد که يك شب، پیش از آنکه دوباره سر و کله مردان مو بور پیدا شود، زایر دوباره صدای نوه به دنیا نیامده‌اش را شنید و چون به اشاره او هیچ‌کس دور خبیجو جمع نشد، نوه زایر احمد با غریبترین لهجه جهان حرفهایی زد و ناامید

توی شکم خبیجو وول خورد و وقتی هیچ کس به حرفهایش گوش نداد و هر کس به کاری خود را مشغول کرد و خبیجو با مشت به شکم خود کوبید، بچه به دنیا نیامده، ناامید گفیت:

«هر بلایی سرتون آمد به من نیست.»

نوه زایراحمد که مقدر بود سالهای زندگی خود را در سرزمینهای آن سوی جهان و دور از جفزه بگذراند، دیگر تا وقتی به دنیا بیاید و زبان باز کند، حرفی نزد و تا مدتها همه اهل خانه از دست زبانش راحت شدند. اما زایر جانب احتیاط را نگه داشت و منصور و ناخدا علی و زایر غلام را خواست و به آنان هشدار داد که هیچ کس حق ندارد از آنها شربت جادو بگیرد.

زایر غلام، سرسنگین از نزد زایر رفت و نزدیک ظهر وقتی آن قایق جادویی که روی دریا و خشکی راه می رفت پیدا شد، با ناخدا منصور قرار گذاشت که دور از چشم زایر، خاطر مردان مو بور را به دست آورند و از آنان شربتی بگیرند که هوش و حواس آدمی را می برد و دل را از غصه جهان خالی می کرد.

این بار با مردان سه گانه مو بور، مردی آمده بود که موهای خرمایی داشت و کیفی بزرگ که دسته آن را محکم گرفته بود و وقتی از قایق پیاده شد و به خانه زایراحمد رفت، آن را مانند جادوگری باز کرد و به آبادی که دوره اش کرده بود، خندید و جعبه های کوچک و بزرگی از توی آن درآورد. با اشاره، بچه ها را دور خود جمع کرد، پلك چشمانشان را با انگشت برگرداند و همان طور که چیزهایی می گفت و سر تکان می داد، توی چشمانشان دوا ریخت.

زایر که سالها پیش از این با ورود مردی که در ملکاتو تیر خورده بود، طبابتش را آغاز کرد، با کار مرد مو خرمایی شك و تردید دلش پاك شد و به این باور رسید که بچه ها تا به دنیا نیامده اند، مانند مردگان آبهای خاکستری گوش به فرمان بوسلمه اند.

۱. روستایی در نواحی تنگستان

آبادی دردهای کهنه خود را به یاد آورد. زایر تا توان حکیم موخرمایی را ببیند مردان و زنان آبادی را به او نشان می داد و با قدیمیترین لهجه جهان، حال و روزشان را می گفت. مرد با لبخندی که از لبانش دور نمی شد، آرام آنها را معاینه می کرد و از کیفش چیزهایی بیرون می آورد، به زایر می داد تا به مردم آبادیش بدهد. زایر روی داروها خم شده بود و نگاهش را از انگشتان باریک و بلند مرد بر نمی داشت. وقتی مرد بی آنکه از او چیزی طلب کند، کیف بزرگش را به او داد، زایر مانند کودکی خندید و محکم به شانه مرد زد.

دیروقت شب، مردان قایق غریب رفتند. آبادی با فانوس در کنار ساحل ایستاد تا آن زمان که دیگر صدایی از قایق غریب شنیده نشد و چراغ کوچک سرخ رنگی که به دهانه قایق چسبیده بود در تاریکی دریا گم شد. فرزندان آن سوی زمین چه چیزها که نمی دانستند! آبادی می خندید. یاد چهار مرد مهربان در ذهنها حک می شد. بو بونی سرگردان دوروبر زایر می گشت. آیا در بساط مردانی که از آن سوی جهان آمده بودند و علم و دانششان از زایر هم بیشتر بود، چیزی برای زنی بی زاد و رود نبود؟ باید که با مردان آن سوی جهان مهربان بود. باید که ناخدا علی با آنها رفیق شود، آنها را به خانه بیاورد تا او بتواند به مردان قایق غریب حالی کند که اجاقش کور است.

زایر غلام جهان را زیبا می دید، زیباتر از همیشه. لنگوته اش را باز می کرد و می بست. جلوی زنها قاه قاه می خندید و با لهجه مردان غریب حرف می زد. او توانسته بود دور از چشم زایر، شیشه ای شربت جادو از مردان موبور بگیرد.

و جهان برای مه جمال خلبوس بود. مردان قایق سفید را جایی دیده بود؛ جایی دور، جایی نزدیک. نگاهشان را به خاطر داشت، نگاهی که پیش از این مهربان نبود، نگاهی دلگیر و کینه توز... اما اگر آنان را در عمق آبهای خاکستری دیده باشد، اگر آنان همزاد مردگان آبهای خاکستری باشند، پس این مهربانی و مهر، این بخشش بی دریغ و خنده های انسانی از

کجا آمده بود...

وای اگر آدمیزاده‌ای دچار تردید شود. مانند کشتی بی‌لنگری هر لحظه به پهلوئی می‌غلتد و سرانجام تسلیم موجهای بلند و سایه‌دار می‌شود و در قعر آبهای گل‌آلود فرو می‌رود.

مه‌جمال تکلیف خود را نمی‌دانست. راه و رسم کردار در برابر مردان قایق غریب چه بود؟ با آنان یگانه شود و یا بگریزد. به زایر حرف دلش را بزند و بگوید که آنان را در عمق آبهای خاکستری دیده است؟

بار دیگر که آمدند، شش نفر بودند با دستگاه‌های عجیب و غریب. دور از آبادی زمین را اندازه گرفتند. چیزهایی در زمین فرو بردند، خاک ته زمین را درآوردند، بو کشیدند و آن را معاینه کردند. هر کدام به کاری مشغول بودند. یکی روی نقشه‌ای خم شده بود، یکی زمین را اندازه می‌گرفت و سه تای دیگر زمین را سوراخ می‌کردند و میله‌ای بزرگ را با دستگاهی، آنچنان در زمین فرو بردند که زایر نگران روی دو کنده پا بلند شد، دست یکی از آنها را گرفت تا پیش از این زمین را آزار ندهند. می‌ترسید میله بزرگ فرق سر مردگان زمین را سوراخ کند.

هنگام ظهر خسته دست از کار کشیدند، در دریا تن و بدن خود را به آب زدند و زایر با آب آب‌انبار آنها را شیرین کرد.

ظهر در خانه زایر اتراق کردند، غذایی خوردند و دوباره در آبادی راه افتادند. تا آن سوی آقای اشک رفتند. به دامنه کوه‌ها رسیدند. آبادی پا به پایشان می‌رفت. ناخدا علی سرانجام با ایما و اشاره بوبونی را به آنها نشان داد و گفت بی‌زاد و رود است و از مردان آن سوی جهان خواست که با دارویی او را درمان کنند. مردان شش‌گانه خندیدند. چیزهایی گفتند که ناخدا نفهمید. مردان مو بور به بچه‌های آبادی اشاره کردند و سر تکان دادند. آبادی پا به پای آنها از این گوشه به آن گوشه جُفره می‌رفت.

خیجو اما، هوش و حواسش به مه‌جمال بود که در سکوت خود مردان مو بور را می‌پایید. خیجو در کلنجارهای ذهنی خود راه به جایی نمی‌برد. پرسشهای بی‌شمارش بی‌جواب می‌ماند؛ چرا زمینهای جُفره را اندازه

می گیرند؟ خاک زمین را برای چه می خواهند؟ نکند می خواهند نرم نرمك در جفره اتراق کنند؟ چرا بچه های آبادی را به هم نشان می دهند و می خندند؟ اصلاً از کجا آمده اند و به کجا می روند؟ مه جمال چرا حرفی نمی زند؟

خیجوه، پریشان به صدای بچه اش گوش می داد و چیزی نمی شنید. ای کاش با مشت به شکم خود نکوبیده بود. چه بسا که او، چیزهایی بداند که بر دیگران نامعلوم است. آن کس که در جهان از همه بی گناهر است، مانند آبی زلال و صاف همه چیز را در خود منعکس می کند. با هر نسیمی که آدمیزاد آن را حس نمی کند، سیمایش چین می خورد. خیجوه می ترسید. از مردان غریبه می ترسید و به آبادی و حرفهایش دلخوش نبود که خیال می کردند مردان مو بور به زودی آب انباری بزرگ، پشت آقای اشك می سازند و درختان آن سوی جهان را به جفره می آورند تا آبادی مانند آبادی خود آنها سبز و خرم شود.

وزایر احمد پا به پای مردان مو بور در آبادی می گشت و می دید که آنها با دیدن بچه ها سر تکان می دهند و به پاهای سیاه و موهای ژولیده شان اشاره می کنند. مادران را واداشت که کودکانشان را در دریا بشویند و لباسهای زیبا نشان کنند. زایر نمی خواست کودکان موجب خفت و خواری آبادی شوند.

مردان مو بور، آبادی را پر از سوغاتی کردند. میوه و شوكلات هایی به بچه ها دادند که تا مدت ها زر ورقهایش را مردم نگه داشتند و به دیوار خانه هایشان زدند و با آنکه آن حکیم مو خرمایی نیامده بود، بسته ای از دواهای جورواجور به زایر دادند تا مردم آبادی را با آن درمان کند و دیر وقت شب وقتی که می رفتند، بوی مهربانی و نیکبختی در آبادی پیچیده بود.

جهان زیبا بود و هیچ کس به هیچ چیز فکر نمی کرد. مردان مو بور گفته بودند که باز هم به آبادی می آیند. ذهن آبادی را انگار مردان قایق غریب ربوده بودند. گویا جهان با ورود آنها آغاز گشته بود. شبها مردان آبادی در اتاق پنج دری می نشستند و از مردانی می گفتند که معلوم نبود

کی دوباره به جُفره بازمی‌گردند... شبهای جمعه بر مزار آن مردهٔ غریب، زنان آبادی می‌نشستند، فاتحه می‌خواندند و تا دلگیر نشود بر سر خاکش فانوس روشن می‌کردند.

نباتی دخت زایر غلام، دلخوش بود. حتم داشت که مردان از جانب بوسلمه آمده‌اند. می‌دانست که آنان خود را به شکل و شمایل آدمیزادگان درآورده‌اند تا وجب به وجب خاک جفره را بو بکشند. نباتی شب و روز با یاد بوسلمه نفس می‌کشید و چشم به دریای خاکستری داشت.

بو بونی اما، هنوز ناامید نبود، چه بسا که مردان قایق غریب این بار برای او چیزی با خود بیاورند، چیزی که ناخدا را ماندگار خانهٔ خود کند. ناخدا علی و زایر غلام شیشهٔ شربت جادو را مزه‌مزه می‌کردند و دور از چشم زایر شبها دیر هنگام، روی پشته‌های خاک کنار راسه می‌نشستند و حرف می‌زدند...

وقتی مردان قایق غریب برای آخرین بار به جفره آمدند، آبادی غریبترین جعبهٔ جهان را دید. پسین تنگ بود که ناگهان قایق سفید از دریا برآمد، زیر درخت گل ابریشم ایستاد و مردان سه‌گانه از آن پیاده شدند؛ مردانی که جعبه‌ای بزرگ با خود می‌آوردند. مردان خسته، خندان به اتاق پنج دری رفتند و در برابر چشمان آبادی دکمهٔ جعبه را زدند. یکی از مردان پیچی را چرخاند و جعبهٔ جادو با غریبترین لهجهٔ جهان حرف زد. آبادی عقب کشید، مردان مو بور خندیدند و صدای جعبهٔ جادو بلندتر شد. مردان مو بور تا ترس و وحشت آبادی را بریزند به جعبهٔ جادو دست می‌زدند و می‌خندیدند.

جهان سخت بود. زایر که مردانش را پس می‌زد، خود جلو آمد، به جعبهٔ جادو نگاه کرد و از کار جهان سر در گم ماند. معلوم نبود که چندین و چند نفر در آن اتراق کرده‌اند؟ مرد و زنی که می‌خندیدند و کودکی که گریه می‌کرد. نکند جادوگری آنها را در جعبهٔ جادو زندانی کرده است؟ نکند مردان مو بور می‌خواهند آبادی به آنها کمک کند تا مردمان جادو شده را از آنجا بیرون بکشند. ناگهای صدای پای مرد و زنی که می‌خندیدند بلند

شد و زنی با صدایی آرام چیزی گفت و یکی از مردان مو بور پیچ جعبه جادو را چرخاند، صداها خلبوس شد. مردان و زنان بی شماری در جعبه جادو زندانی بودند.

زایر اخم کرد و مردان مو بور ناگهان خنده از لبانشان دور شد. زایر با اشاره به آنها گفت که آن آدمیان بی پناه را چه کسی زندانی کرده است. یکی از مردان مو بور بلند خندید، به شانه زایر زد، دست او را گرفت و روی جعبه جادو گذاشت. تخته بود، تخته خالص! زایر چشمانش را بست و دستش را عقب کشید. مرد، پیچ جعبه جادو را گرداند و ناگهان صدایی مردانه گفت:

«ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه، اینجا لندن است!»

مردان آبادی جلو آمدند. نفس در سینه‌ها حبس شد و زایر غلام حیرت زده به مردان مو بور نگاه کرد. همه عالم می دانست که اینجا جُفره است. زایر غلام که صدایش شکسته بود، دست روی شانه یکی از مردان گذاشت و آهسته گفت:

«اینجا جُفره است، جُفره.»

همه آبادی با هم گفتند که اینجا جُفره است و مردان مو بور قاه قاه خندیدند و محکم دست روی جعبه جادو زدند و چیزهایی گفتند که هیچ کس معنایش را نمی دانست.

سرانجام یکی از مردان مو بور، دکمه جعبه جادو را زد و جعبه خاموش شد و آبادی نفسی به راحتی کشید.

آن شب، مردان مو بور در آبادی ماندند. داروها را به زایر دادند، گشتی در آبادی زدند و صبح، خروس خوان با قایق غریب خود رفتند و جعبه جادو را برای مردم آبادی گذاشتند...

چیزی سنگین و غریب روی دست آبادی مانده بود. چه کسی می تواند جعبه جادویی را نادیده بگیرد که زن و مرد و کودک در آن می خوانند؟ مردم در هر کجای آبادی که بودند و هر کاری که می کردند هوش و حواسشان به جعبه جادو بود. شبها وقتی دور زایر جمع می شدند،

انگار تمام حرفهای جهان را از آنان گرفته بودند، بهم نگاه می کردند، با تک سرفه‌هایی سکوت را می شکستند و به زایر زل می زدند. جعبه جادوآبادی را سحر کرده بود.

مدینه که از خورد و خوراک افتاده بود و پیش چشمان همه برای مردان و زنان جادو شده گریه می کرد، هوش و حواس زایر را برد. زن زایر گرسنه و با چشمان بی خوابی کشیده، کنار مردش می نشست و به او زل می زد.

«چیزی بخور زن، گهی بزنی، دق می کنی...»

و مدینه با چشمان غریب فندقی اش به جعبه جادو نگاه می کرد و اشک روی گونه‌هایش می سرید.

و براستی نکند آدمهای جعبه جادو از بی خوراکی بمیرند؟ مگر آدمیزاده چقدر می تواند تشنه و گشنه در جایی به این تنگی نفس بکشد. زایر ماتند تمام مردان عاقل جهان، اسیر بود. زن حتی اگر مدینه باشد، می تواند شیرازه کارها را از دست مردش بگیرد.

سرانجام، شبی از شبهای بی خوابی دل به دریا زد، جعبه جادو را به میان مردم آورد و با احتیاط دکمه‌ای را که مردان مو پور فشار داده بودند فشرد و جعبه جادو خش خش صدا کرد. زایر غلام که پیش از تمام آدمهای آبادی بی تابی کرده بود و روز و شب به هزاران بهانه به خانه زایر آمده بود، پیچ را چرخاند و تمام مردم آبادی صدای زنی را شنیدند که غم انگیزترین آواز جهان را با صدایی بلند می خواند.

آن شب مردم تا صبح در خانه زایر ماندند و صبح، زایر تا مردم به خانه‌های خود بروند، دکمه دیگر را فشار داد و جعبه جادو خاموش شد. مردم خسته و خواب‌آلود به خانه‌های خود رفتند.

صدایی که در جعبه جادو می خواند، غریبترین صدای جهان بود. زنی که غمزده و دل‌تنگ می خواند: «آنا البدا المحبوب» و زنان آبادی که غربت صدایش را دوست داشتند، خیال می کردند که زن حکایت فانوس را می گوید؛ فانوس و آن مرد جوان غریبه... به پای جعبه جادو می نشستند و

گریه می کردند. زنان آبادی، آوازهای زن را زیر لب می خواندند. آبادی شب و روز پای جعبه نشسته بود و مه جمال که سر از پیکره جهان در نمی آورد و جهان را غریب و سخت می دید، نیمه شبی از شبهای زمستان که همه در خواب بودند، تا از کار جعبه جادو سر در آورد. پشت جعبه جادو را باز کرد و انگشت به دهان ماند. آنجا هیچ کس نبود؛ سیمهایی نازک، دو چراغ را روشن می کرد. مه جمال که می دید جهان روز به روز سخت تر می شود، پشت جعبه جادو را محکم بست و به این نتیجه رسید که کسی که قدرت جادوئی اش بیشتر از تمام جهان است، صدای آدمیان را به بند کشیده است.

صبح فردای غم انگیز، جعبه جادو با صدای زنی که می خواند: «مرغ سحر ناله سر کن»، خاموش شد. مدینه در جا تب کرد و زایر جعبه جادو را بالای سرش گذاشت تا در خواب و بیداری بلند شود و پیچهای جوراجور را بچرخاند و راه به جایی نبرد.

تا صلات ظهر، آبادی منتظر بود که صدایی از جعبه جادو بلند شود. وقتی دلشان بی انتظار شد، بی حوصله و دلتنگ راهشان را گرفتند و به خانه های خود رفتند و تازه آن وقت بود که آبادی فهمید که در این مدت، سه تا از قشنگترین بچه های آبادی گم شده اند.

آبادی بهم خورد. وجب به وجب خاک جُفره را زیر پا گذاشتند، چندین بار مردان جوان به ته چاه غریبی رفتند و هیچ بچه ای را نیافتند. دخت چاهی به خیجو که سرش را توی چاه خم کرده بود، گفت که: «بچه ها روی زمین نیستند.» خیجو پریشان و زار از سر چاه بلند شد.

برای آبادی مثل روز روشن بود که بچه بر و آن زمان که آنها مشغول جعبه جادو بوده اند به آبادی آمده و بچه ها را با خود برده است. ستاره که پسرک پنج ساله اش را از دست داده بود، وهچیره می کشید، به دست و پای زایر می افتاد تا برایش کاری کند. به مردان و زنان آبادی التماس می کرد، اما هرچه می گشتند کمتر به جایی می رسیدند.

مه جمال به حرفهای آبادی دلخوش نبود. در ذهن او چیزهای غریبی

می گذشت اشاره‌هایی که مردان مو بور به بچه‌های آبادی می کردند، آمدن و رفتنهای بی‌دلیلشان، همه نشان از حکایتی دیگر داشت. مه‌جمال بارها دیده بود که مردان مو بور به پسرک پنج‌ساله ستاره نگاه می‌کنند؛ پس‌رکی با موهای مجعد سیاه و چشمان درشت سبز.

مه‌جمال را نیمه‌شب، خیجو غافلگیر کرد. گوش به شکم او خوابانده بود، بلکه صدایی بشنود. خیجو خود را به خواب زد، او خود نیز بارها گوش داده بود بلکه صدایی بشنود. صدای دخت چاهی ره‌ایش نمی‌کرد: «بچه‌ها روی زمین نیستند.» پس کجا بودند؟ آیا بچه‌برو آنها را برده بود؟ نوه زایر احمد سکوت می‌کرد و خیجو حرص می‌خورد.

اما زایر احمد که از غفلت خود پریشان بود، دستور داد که با غروب آفتاب، هیچ بچه‌ای نباید بیرون از خانه بماند.

نباتی با چشمان خودش دیده بود که بچه‌برو با قدمهایی بلند از دریا برآمده و در میان آبادی گشته بود. مردی لاغر و دراز که رنگ رخسارش نقره‌ای بود، سرش به آسمان می‌رسید و دستانش آنقدر باریک و بلند که می‌توانست از لای درزهای در داخل شود و هر بچه‌ای را که می‌خواهد با خودش ببرد. چشمان نقره‌ای بچه‌برو که معلوم بود این بار از جانب هوسلمه آمده است، نباتی را سحر کرده بود!

«جوری نگاهم کرد که نتوانستم فریاد بزنم.»

بچه‌برو، بچه‌ها را در میان بازوان باریک و بلندش گرفته بود و روبه‌غبه گریخته بود. صدای رادیو نگذاشته بود که کسی وهچیره بچه‌ها را بشنود. بچه‌برو هیچ وقت از جانب دریا نمی‌آمد و مثل روز روشن بود که یکی از ساکن‌های بد دریا در شکل و شمایل بچه‌برو به آبادی حمله کرده است. با حرفهای نباتی برای همه، جز نوه زایر احمد که هنوز به دنیا نیامده بود و در شکم خیجو وول می‌خورد، مثل روز روشن شد که بچه‌برو بچه‌های آبادی را برده است.

اگر بچه‌برو می‌تواند به این سادگی بچه‌ها را برآید، آیا یکی از آبی‌ها جرئت آن را دارد که چشم زنان را دور ببیند و مردان آبادی را با خود

بو بونی که می ترسید یکی از آبی ها در شکل و شمایل بیچه پرو ناخدا علی را با خود به عمق آبهای سبز ببرد، بی آنکه نامی از ناخدا ببرد، پیش مدینه رفت که خلق و خویش از جهان تنگ بود و هنوز با پیچهای جعبه جادو بازی می کرد. مدینه بی حوصله بو بونی را راضی کرد که آبی ها هرگز به شکل و شمایل کسی در نمی آیند و تا انتهای جهان در هیبت زنانه خود باقی می مانند. مدینه که قلیان می کشید و در حسرت زنان و مردانی که از گشنگی در جعبه جادو مرده بودند شروه می خواند، بی آنکه به روی خود بیاورد به این باور رسید که بو بونی روزی سرانجام عقل خود را از دست خواهد داد.

چه کسی جز نباتی می تواند در هنگامه مصیبت و درد به گلایه های بو بونی گوش دهد؟ نباتی شادمان از آنچه پیش آمده بود، به باور خود یقین کرد که آن مردان موبور پسران بوسلمه بودند که سرانجام در شکل و شمایل بیچه پرو به آبادی حمله کرده اند.

بو بونی در کنار نباتی که خنده های ریز می کرد، می نشست و دل نگران آبی و دریا به او می گفت که دیگر پا به پای ناخدا به همه جای جهان خواهد رفت و هرگز او را تنها نخواهد گذاشت.

بیچه پرو جعبه جادو را که دیگر حرف نمی زد و نمی خواند از خاطرها برد. زنان آبادی تا صبح از ترس و وحشتی که بیچه پرو به جانیشان انداخته بود بیدار می ماندند، بیچه هایشان را در آغوش می گرفتند و با کوچکترین صدایی سر جای خود می نشستند.

و بیچه های آبادی که تا دیر وقت شب در کوچه ها و کنار دریا می بازی می کردند، دور از بازیهای شبانه خود تب کردند و کار زایر احمد حکیم پنا گرفت که با جعبه داروها از این خانه به آن خانه می رفت تا آن زمان که بیچه ها به قانون جدید عادت کردند و غروبها سر به راه و مطیع با دیدن آفتاب در دریا فرو می رفت به خانه های خود می آمدند.

با چهار بیچه ای که در آبادی به دنیا آمد، جهان آرام گرفت و آن سه

كودك گمشده را بچه پرو بی آنكه حتی لاشه شان را برگرداند با خود برد.

”



نوه زایراحمد حکیم صبحی روشن با خروسرخوان بدنیا آمد.
دی منصور و مدینه تمام شب بالای سر خیجو که دردمی کشید و عرق از چهار
بند تنش روان بود، بیدار ماندند. نوه زایراحمد حکیم به این سادگی خیال
آمدن نداشت. گویا می خواست زمین و زمان را از حضور خود آگاه کند.
مه جمال که قدرت پیشگویی اش را بعد از آن سفر دریایی از دست داده
بود، تمام شب بیدار و بی قرار، ناله های خیجو را می شنید، وحشت و ترس
در دلش خانه می کرد و به آسمان و دریا متوسل می شد و خیجو کند و آهسته
راه می رفت و به دی منصور و مدینه التماس می کرد که او را نجات دهند.
مه جمال مانده بود... اگر آدمیان چنین رنجبار و تلخ به دنیا می آیند،
اگر درد قلابش را در جان زنان باردار فرو می برد و این چنین آنان را به
ساحل مرگ می کشاند، پس چگونه است که کسی ترك دنیا نمی کند و
کودکان زمین هر لحظه بیشتر می شوند و زنان هر ساله از جفت خود نطفه
می گیرند!

خیجو لبانش را گاز می گرفت، زوزه ای غریب از دهان بسته اش
بیرون می آمد و مه جمال در خود فرو می رفت، رودرروی راز زمین قرار
می گرفت و با خود عهد می کرد که دیگر به خیجو نزدیک نشود و تمام درد
و رنج جهان را در تنش نریزد.

مه جمال، مه جمال دریایی! آن زمان که آدمیزادکان دلتنگ می شوند،

سر به دیواره جهان می کوبند و راه به جایی نمی برند، آن زمان که در اسارت زمین و آسمان به گریه می افتند، آن دیگری را می بینند، همچون گیاهان سرگردان دریایی که بر جان و جسم غریقی می پیچند، با او یکی می شوند. آه، مه جمال دریایی، پری زاده اهل غرق... با خود چنین عهدی مبندا
اما مه جمال جز ترانه درد چیزی نمی شنید... و درد، جان همه، حتی آبی - آدم ها را به تاراج می برد.

سرانجام، مه جمال نیمه شب به آقای اشک پناه برد و در آنجا به آسمان و دریا التماس کرد. مه جمال ناگهان ترسیده بود، چه بسا که بوسلمه تلافی کند، راز زندگیش را برملا سازد و با کودکی که نیمه ماهی داشت انگشت نمای خلایق گردد.

مه جمال دعا می خواند، التماس می کرد و آرام نداشت. صدای ناله های خنجو را می شنید، گوشه هایش را می گرفت و خود را به خاطر آن لحظه کوتاه رها شدن، در خلسه لذت زمینی نمی بخشید.

و خنجو دیگر توانش را از دست داده بود. مدینه و دی منصور او را روی زمین می کشیدند تا قدم بردارد. خیس عرق بود. موهایش به هم چسبیده بود و نمی توانست قدمی به پیش بردارد. سرانجام در میان دردی که در تمام تنش تیر می کشید، دراز به دراز خوابید و به دی منصور اشاره کرد که روی شکمش با پا فشار دهد. دی منصور عقب نشست، هیچ کس را در آبادی با لگد به دنیا نیاورده بود.

«نه، این بچه آدمیزاد نیست. می خواهد جان مرا بستاند.»

خنجو بی حال دست دی منصور را گرفت و روی شکم خود گذاشت. وقتی بی هوش شد، مدینه و دی منصور هنوز وحشت زده با دست روی شکم برآمده اش فشار می دادند و با خروسخوان بود که اولین نوه زایر احمد با گریه ای که تا انتهای جهان می رسید، پا به روی زمین گذاشت. نوزاد که پسر بود و زایر نامش را بهادر گذاشت تا ظهر گریه کرد. بی آنکه يك لحظه آرام بگیرد و چشم روی هم بگذارد، فریاد کشید و صدایش وقتی خاموش شد که بوبونی فریاد زنان خودش را به خانه زایر رساند و به دریا

اشاره کرد.

يك پری دریایی توی خور منتظر ایستاده بود و رو به خانه زایر چشم چشم می کرد، انگار درد می کشید، انگار آشفته بود.

مه جمال که صدای فریادهای بهادر عذابش می داد با دیدن بوبونی و زایر احمد که روی آب انبار ایستاده بودند، به دریا نگاه کرد و مادرآبیش را شناخت و بی آنکه کلامی بگوید، بهادر را که هنوز گریه می کرد برداشت، به دریا زد، تا خور رفت، لحظه ای مردد ماند، نرسیده به آبی دریایی، او را در آب دریا شست. پری دریایی با شاخه مرجانی که در دست داشت به سوی آنها آمد. مه جمال ترسید، با دست به مادر آبی اش اشاره کرد که همان جا بماند و از دور بهادر را بلند کرد و به آبی دریایی نشان داد... آبی، غمگین لبخندی زد و غیب شد.

مه جمال نه تنها خود، بلکه کودکانش را به زمین وابسته می کرد. بغضی که در گلوی آبی دریایی بود در نیمه راه شکست. و پری دریایی گریه کرد و مه جمال دید که آب دریا بالا می آید، لبخند تلخی زد و دانست که مادر آبی اش را غصه دار کرده است.

مه جمال با بهادر که آرام گرفته بود و با چشمان آبی غریبش نگاه می کرد به خانه آمد. حالا که تقدیر خود خواسته چنین بود که مه جمال در میان آدمیان زندگی کند، باید که کودکش هیچ نام و نشانی از مادر بزرگ دریایی نداشته باشد، هرچند گریه های غریبانه بهادر، پیوند نهانی او را با دریا نشان داده بود.

اما آدمیزادگان، به ظاهر ناهمگون، دقیق می شوند، چه بسا اگر بهادر نیمه ماهی واری داشت، خود خیجو، دخت یگانه زایر، وحشت می کرد و او را که با درد و رنج به جهان تحویل داده بود، به دریا می افکند؛ اما بهادر از مادر بزرگ دریایی اش دلی شوریده و شیفته دریا به میراث برده بود.

خیجو که ساعتها به چشمان غریب فرزندش نگاه می کرد و سر از کار جهان در نمی آورد، از عشق غریب بهادر به آب آبی دریا مانده بود. مجبور بود در طول روز دستها و صورت او را با آب شور دریا بشوید تا با

فریادش تمام آبادی را روی سر نگذارد.

دی منصور بعد از خروس خوان به خانه دو زائوی دیگر رفت و تا غروب گرفتار آنها شد. غروب خسته و خرد با کاسه‌ای خرما و کمی آرد به خانه رفت. هوش و حواسش به پسران آبادی بود، پسرانی که به دنیا می‌آمدند و انگار می‌خواستند جای بچه‌های گمشده را پر کنند.

وقتی توی کوچه‌شان پیچید، از پشت خانه گچی، پیچ‌پچی شنید و کنجکاو و آهسته رفت پشت دیوار سرک کشید و نباتی و منصور را دید که روی هم می‌غلتنند.

شب هنگام، وقتی منصور به خانه آمد، دی منصور بی‌آنکه چشم به چشمش بدوزد، تخت سینه‌اش کو بید و فریاد زد که:

«باید زن بگیری.»

منصور بروبر نگاهش کرد. دی منصور تفی به صورتش انداخت:

«نامردا با دُخت مردم، تو کوچه؟»

منصور شستش خبردار شد که مادر همه چیز را دیده است و در

سکوت خود به عروسی تن داد.

۱۲



زایر خطبه عقد را خواند. خودش هم نمی دانست چه می گوید. وقتی چهارده ساله باشی و از دیاری به دیار دیگر آمده باشی، وقتی در ذهنت خاطره چند عروسی بیشتر نباشد، به آنچه به نام خطبه عقد می خوانی چندان اعتمادی نیست. زایر صلوات فرستاد و می دانست که خدا مقصودش را می داند.

هنگام کوچ از فکسنو جز چند جوان هم سن و سال و خالو و مادری که حالا هر دو در گوشه قبرستان خوابیده بودند، کسی با آنها نبود. آنچه از خدا و خداپرستی در ذهنش مانده بود، مراسم و اعتقادات مردم فکسنو بود؛ مردمی که در طول سال، چندین و چند بار سینه به سینه اقوام مهاجم می شدند و پیش از آنکه به مراسم و اعتقادات خود پایبند باشند، در فکر جان و هستی خود بودند، در فکر آنکه به خاطر زیستن و ماندن روی زمین خدا، گردن پیش فلک کج نکنند، آزار نبینند و کسی را نیازارند.

زنها اما، انگار بیشتر در بند اعتقادات خود بودند. در سراسر آبادی صدای سائیدن ظرفها و کوبیدن دانه های گیاهی می آمد. رخ دریا پر از آدم بود. زنان و کودکان آبادی در میان ریگهای ساحلی می گشتند، صدفهای ریز و کوچک را جمع می کردند و به بند می کشیدند و برای خود گردن بند و النگو می ساختند.

عروسی مه جمال و خیجو با ترس و وحشت از بوسلمه و سر دردی

که ناشی از آن شربت جادو بود، خراب شد و حالا آنها در پی عروسی مفصلی بودند؛ عروسی ای که در آن، هفت شبانه روز، همه شادباشند و شادی خود را با صدای بلند به گوش دریا و آسمان برسانند.

دی منصور سراغ زنها می رفت و آنها را هفت می کرد. زنها زیباترین شلیته های خود را از صندوقها در می آوردند. در حیاط خانه زایر احمد حکیم خبجو پا به پای زنان سرمه می گرفت، به چشمان نباتی سرمه می کشید و شلیته هایش را به تن دخت زایر غلام اندازه می گرفت و برازندگی آنها را به تنش می سنجید و نباتی مانده بود، بیزار از تمام مهربانیها، چشمانش را می بست. هیاهو و شادمانی آدمی جانش را پژمرده می کرد. ساکت و رنگ پریده در جمع زنان می گشت. از حضور جهان خسته بود. زنها با او از شب زفاف می گفتند و او می لرزید. خبجو با او از بچه می گفت و او وحشت می کرد. ترس در جانش ریشه هزار ساله داشت. می ترسید، از شب عروسی می ترسید، از آن دستمالی که باید به زنانی داده شود که پشت در تا صبح گوش می خوابانند. دخت زایر غلام خودش را می گرفت تا جلوی دیگران نیفتد و غش نکند. سرش، دندانهایش و تمام تنش تیر می کشید.

منصور بیشتر در فکر آبروی خود بود، پریشان و پشیمان از آنچه کرده بود، دور خود می گشت و راه به جایی نمی برد. شهوت مثل پوک استخوان آدمی را پوک می کند. عصمت فردای آدمی را پاره می کند و جز پشیمانی برایت چیزی به یادگار نمی گذارد. شهوت تباهی جان آدمی است.

منصور يك روز پیش از عروسی، خسته از کلنجارهای ذهنی خود، به خانه زایر رفت. رنگش پریده بود و لبهایش می لرزید. اگر زایر مهربانی می کرد و از آن دواي سرخو که مردان موبور برای علاج زخم به او داده بودند، به منصور می داد؟ اگر همه چیز را به پای جوانی اش می گذاشت و او را می بخشید؟ اما او دریا را گل آلود کرده بود.

منصور روپرویش نشست و آهسته و کند قصه شرمساری خود را

گفت. زایر در سکوت به او گوش داد و لحظه‌ای بعد بلند شد، به چشمان منصور نگاه نمی‌کرد، انگار که هیچ‌کس در اتاق پنج‌دری نبود. زایر دم لقمه‌اش را از روی دیوار برداشت و به منصور اشاره کرد.

از کنار زنان آبادی که دور تنور نشسته بودند، گذشت؛ زنانی که با دیدن آنها، لبانشان به خنده‌ای از هم شکفت و بی‌آنکه بتوانند شادی خود را پنهان کنند، کلی بلند بدرقه راه منصور کردند که با زایر به جانب آقای اشک می‌رفت.

چه بسا که زایر می‌خواهد رازهای مردانگی را به منصور بگوید. چه بسا که او را وادارد که در آقای اشک با گواهان همیشه جهان، آسمان و دریا، قسم یاد کند که مرد زن و زندگی باشد و نیاتی را تا آخر جهان دوست ندارد. زنان با نیاتی که در کنار خیجی نشسته بود شوخی می‌کردند و هیچ‌کس دم لقمه‌ای را که زایر زیر دشت‌اش به کمر بسته بود ندید.

زایر، منصور را زیر دم لقمه گرفت و او از ترس آبر و کوچکترین ناله‌ای نکرد. فقط در يك کلام گفت که يك روز، شربت جادویی که دور از چشمان زایر از مردان موبور گرفته بود، شهوت او را چنان هار کرد که عصمت خود و آبادی را درید و نیاتی دخت زایر غلام را بی‌سیرت کرد.

زایر احمد حکیم می‌دانست که زایر غلام اگر قصه شرمساری دخترش را بداند، بی‌هیچ ترس و واژه‌ای سر او را بیخ تا بیخ خواهد برید. در ذهن مردمان جُفره همان قدر که دلدادگی اعتبار داشت، ناپاکی بی‌اعتبار بود.

کسی که نتواند حرمت خود را نگه دارد، مخصوصاً اگر زنی باشد، فقط به کارگور می‌خورد. عصمت و عشق هرگز از هم جدا نبوده‌اند و شهوت و دل‌مرگی دو توأمان ناپاک و بی‌اعتبار جهانند.

همان روز، زایر شیشه‌ای کوچک از دوای سرخو به او داد و منصور قبراق و سرحال بی‌آنکه ضربه‌های دم لقمه را به یاد بیاورد، به سراغ نیاتی رفت که بوسلمه دلش را سیاه کرده بود و نزدیک بود از وحشت، هوش و

حواس خود را از دست بدهد.

فردا شب، ستاره، بوبونی و دی منصور پشت در ماندند تا با دیدن دستمالی که خبر از مردی منصور می داد کِل بزنند و آبادی را خبر کنند. دی منصور که شرمساری، عرق بر چهره اش نشانده بود و حدس و گمانهای عجیب و غریب عذابش می داد، پیش از آنکه پسرش به حجله برود، کاردی را تیز کرد و به او داد تا به موقع با نیش زخمی به دست خود، آن دستمال سفید را رنگین کند، اما منصور که حالا دلش قرص بود کارد را به گوشه ای پرت کرد، رو در روی مادرش ایستاد و خشمگین نگاهش کرد.

دی منصور شرمسار از بدگمانی خود چشمان او را بوسید و باور کرد که منصور کاری نکرده است که موجب شرمساری شود.

وقتی منصور دستمال آغشته به دوی سر خو را به مادر داد، هر سه زن، بلند کِل کشیدند. هوا تاریک بود و هیچ کس دستمال را به درستی نمی دید؛ اما صبح وقتی دی منصور در روشنایی روز به دستمال نگاه کرد، رنگ دوا را شناخت و تا در برابر آبادی سرافکنده نباشد، دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد. او که تا آخر عمر دلش با نیاتی صاف نشد، سکوت پر از بغض خود را با مستی که سر ظهر به سینه عروسش کوبید، آغاز کرد. اینکه منصور در اولین روزهای زندگی او را بیگانه بداند، اینکه جانب زنی تازه از راه رسیده را بگیرد، حق او نبود؛ حق او که سالهای سال فرزندانش را بی سرپرست، تنها بزرگ کرده بود؛ حق او که پسران شش گانه اش را دریا بلعیده بود.

دی منصور دستمال سرخ شده از دوا را گرفت، در ته صندوق پنهان کرد و زندگی پر از بدگمانیش را با نیاتی آغاز نمود.

اما نیاتی که از عذاب شب عروسی رها شده بود، غصه دیگری ذهنش را پریشان کرده بود. چیزی در شکمش تکان می خورد و نفس در سینه اش حبس می شد. هرچه بود و نبود؛ اگر دی منصور با چشم غره های خود او را به گوشه و کنار خانه می راند، اگر سردردهای ناگهانی امانش را

می برید. اگر خود را پیش از عروسی به منصور تسلیم کرده بود، اگر چیزی در شکمش تکان می خورد و می خواست او را انگشت نمای آبادی کند، همه و همه به خاطر حضور مردی بود که هنوز در آبادی زنده بود و بی اعتنا به خشم بوسلمه نفس می کشید. نباتی یقین داشت که بوسلمه، در روح تك تك مردمان آبادی حلول می کرد و آنها را اجیر می نمود و اگر بوسلمه پیش از همه او را نشانه کرده بود، تنها به خاطر علاقه و عشقی بود که او يك زمان به مه جمال داشت؛ مه جمالی که از اول معلوم نبود از کجا آمده و اگر پاك بود و بی گناه، مانند همه آدمیان روی زمین، پدر و مادری داشت.

کینه ای سیاه و غریب در دلش قد می کشید و از اینکه آبادی وجود مه جمال را فراموش کرده بود و خیج و هم ورار دوران دختریش زندگی آرامی را در کنار مرد نفرین شده می گذراند، حرص می خورد. می دانست که سرانجام خیج و تاوان این وصلت را خواهد داد. می دانست که مه جمال آتش زیر خاکستر است. می ترسید. روزهای غریب بعد از آن سفر دریایی را به یاد می آورد و در منطقی که در تنهایی به آن می رسید مبهوت می ماند. بوسلمه این بار مثل موریانه، کند و آهسته عمل خواهد کرد و آبادی را به نابودی خواهد کشاند. در تنهایی، بوسلمه دریاها را قسم می داد، التماس می کرد و به یادش می آورد که او مثل دیگران نیست و همه چیز را به یاد دارد و تا آخر عمر جانب بوسلمه را خواهد گرفت. او خود را سزاوار خشم بوسلمه نمی دانست. وقتی دور از نگاه دیگران بامشت به شکم خود می کوبید تا مایه شرمساریش را نابود کند، از بوسلمه می خواست که او را نجات دهد، او را از رسوایی و مرگ برهاند و تا ابد و تا آخر جهان همدستیش را با خود داشته باشد.

و يك روز، بعد از دردهای غریب شبانگاهی، صبح كله سحر بیدار شد، به بهانه چیدن هیزم بی بی مرنجان به میان نزارها و بابل شیرهای آن طرف آبادی رفت و به جان خودش افتاد و بچه ای را که شکل آدمیزاد بود، زیر خاك، لابلای بابل شیرها پنهان کرد و مقداری پهن در تنش چپاند و نزدیک ظهر خم شده از درد، زیر باری از کپه هیزم، رنگ پریده و بی جان به

خانه آمد و تا ده روز بی‌نمازی را بهانه کرد و دور از گرمای تن منصور خوابید.

رها شده بود، از رسوایی و خفتی که می‌رفت تا جانش را به تاراج ببرد. بوسلمه نذر او را پذیرفته بود و نفس به نفسش داده بود و او در فرصتی جبران مهربانی بوسلمه را می‌کرد.

بعد از ده روز، رها شده از درد، تن و بدنش را به آب شور و خاکستری دریا داد. باد زشتی از جانب غُبه می‌آمد و نیاتی حرفهایش را در باد فریاد می‌کرد و از بوسلمه می‌خواست که هرگز او را فراموش نکند. در تاریک روشن هوا، وقتی آماده رفتن می‌شد، صدایی شنید: برگشت، زنی بالا بلند را دید که چهره خود را با ماسه‌های دریا پوشانده بود. چشمان سرخ غریبی داشت. نیاتی یال را شناخت، دلش سرید، می‌دانست که از جانب بوسلمه آمده است. یال که لبخندی لبان گل‌آلودش را باز می‌کرد، جلو آمد، دو دستش را به سوی نیاتی دراز کرد، سینه‌اش را نشانه گرفت و با انگشت نشانه دایره‌ای روی سینه او کشید، دل خاکستری‌اش را در آورد، لحظه‌ای به آن نگاه کرد، چشمانش برق می‌زد، لبخندی زد و با صدایی که انگار از قعر زمین می‌آمد گفت:

«دیگر هیچ کس را در جهان دوست نخواهی داشت.»

۱۴



وقتی یال، دل نباتی را برد و غیب شد، نباتی روی دو کُنده پا میان آبهای سرد خاکستری دریا نشست. خسته بود، انگار تمام سالهای عمرش را پیاده آمده بود تا به اینجا برسد، میان آبهای خاکستری و هیاهوی باد زشتی که از غبه می آمد.

آفتاب توی دریا غرق شده بود که نباتی راهی خانه زایر احمد حکیم شد. آنجا روی آب انبار، منصور و مه جمال سیم گرگورها را راست می کردند. دو فانوس در کنارشان تاریکی شب را پس می زد. خيجو با دیدن نباتی از اتاق پنج دری بیرون آمد.

«نباتی عقلت پریده، این وقت شب از دریا می آی؟»

نباتی لبخند ریزی زد. روی پله های آب انبار خیس آب نشست. خيجو سطلی پر از آب باران روی سرش ریخت و او را شیرین کرد. مه جمال فانوسی برداشت، کنار پله ها گذاشت و رو به منصور گفت:

«مرد حسابی! تو تاریکی، یال تو دریاها می گرده. دوروز بیشتر نیس که عروسی کردین.»

منصور خندید و نباتی برای لحظه ای ماند. نکند مه جمال او را شناخته باشد، نکند مه جمال بداند که او دیگر نباتی سابق نیست و یال دیگری است که باید به فرمان بوسلمه روی زمین و در میان مردم آبادی زندگی کند.

اما مه جمال بعد از سفر دریایی ترسیده بود. از دست مردم گریخته بود و هیچ کدام از بلاهای دریایی را پیشگویی نکرده بود. نباتی، خسته سرش را روی پله آب انبار گذاشت. خيجو لبخندزنان به شکمش زد.

«هی! نباتی... خبری هست؟»

نباتی بی آنکه نگاه کند، خندید. خيجو غریبانه آهی کشید. از هم ورار دوران دختری اش غافل مانده بود. هرگز نباتی را اینهمه خسته ندیده بود. زندگی آدمها را چه از هم دور می کند! بهادر كودك هفت ماهه اش نمی گذاشت به خاطرات گذشته خود برگردد؛ كودکی که با عشقی غیر انسانی به دریا، او را کلافه کرده بود.

بهادر همیشه رو به پنجره ای که به دریا باز می شد، می نشست. شبها گاهی که دریا آرام بود تا صبح بیدار می ماند و فریاد می کشید. چه بسیار که او را غافلگیر کرده بود، رو به دریا با کسی حرف می زد، با کسی می خندید و مه جمال از رفتار پسرک تعجبی نمی کرد. گاهی لبخندی از سر مهربانی بر لبش می نشست و انگار خاطره ای عزیز و دور را به یاد بیاورد، سر تکان می داد و در جواب خيجو که بلند صدایش می کرد تا او را از فکرهای دور و دراز خود درآورد، سکوت می کرد.

زایر احمد حکیم از جهان راضی بود. از فِکسنو آمده بود تا نسل خود را دور از جنگ و گریزهای سالانه حفظ کند. دور از صدای تفنگها و ناله مردان زخمی، زاد و ولد کند و کسانی را تحویل زمین دهد که از هستی جز مهربانی چیزی نمی دانند. و حالا نوه چشم آبی اش را گرامی می داشت. برایش قصه می گفت، كودك سر تکان داد و در میان مکتبهای زایر به او خیره می شد. زایر دریافته بود که بهادر علاقه ای به تیر و تفنگ و قصه فِکسنو ندارد. وقتی می خواست با قصه های فِکسنو، او را به گذشته دور خود برگرداند، بهادر اخم می کرد، دستان کوچکش را روی لبان زایر می گذاشت تا دیگر نگوید. اما با قصه پریان دریایی، چشمانش برق می زد، و زایر تکان می خورد؛ هیچ كودك هفت ماهه ای در جهان نمی تواند بی دلیل به دریا و آبی ها پای بند شود. زایر گاهی به این باور می رسید که شاید نفس پری

دریایی که هنگام تولد توی خور نشسته بود، به نفس نوزاد خورده است. زایر از پیچیدگی جهان سر در نمی‌آورد و چندان آن را جدی نمی‌گرفت تا شبی که ماه آبادی را روشن کرده بود. با صدای شیون خنجو از خواب پرید. بهادر نبود. نوه ده‌ماهه زایر احمد حکیم گمشده بود. وقتی همه وحشت‌زده خانه را زیر و رو می‌کردند و خنجو به سر و سینه خود می‌زد و خیال می‌کرد که بچه برو بهادر را نیمه‌شب از لای میله‌های پنجره رو به دریا، برده است. زایر چشمش به رخ دریا افتاد و نوه ده‌ماهه‌اش را دید که در کنار یکی از پریان دریایی نشسته بود و آبی دریایی سر او را شانه می‌کرد.

از آن به بعد، زایر دستور داد تا بهادر را در قفس بزرگی که کنار پنجره گذاشتند، بخوابانند و یا دستش را هنگام خواب به دست مادرش ببندند.

در چهره مه‌جمال اما، از همه این حوادث چیزی نبود جز آرامشی که زایر از آن سر در نمی‌آورد. آبادی روزهای آرامی داشت. زایر احمد حکیم هر روز صبح به سراغ کسانی می‌رفت که بعد از ظهور قایق غریب در جُفره، مرتب بیمار می‌شدند. جعبه داروها انگار بیماری را با خود به جُفره آورده بود. زایر هرگز در طول عمر آبادی، اینهمه زن و کودک را مبتلا به دردهای ناپیدا ندیده بود. بیماران خیالی هر روز صبح با دردی تازه از زایر شربت و قرص می‌گرفتند و زایر نگران تمام شدن داروها، قرصها را جیره‌بندی می‌کرد.

شبها، مردان آبادی دور تا دور زایر روی آب انبار جمع می‌شدند و هر کسی از گوشه‌ای از جهان قصه‌ای می‌گفت. یاد مردان مو بور بارها در متلها می‌آمد، یاد مردانی مهربان و مو بور که مرده‌ای در خاک آبادی داشتند و حتماً حالا در آن سوی جهان در آبادی خود روی آب انبار می‌نشستند و از جُفره می‌گفتند. جعبه جادو را بارها مردان آبادی امتحان می‌کردند و ناامید از سکوت ابدی آن عقب می‌نشستند. مردان گاهی به دریا می‌رفتند، تا نزدیک غُبه، گرگورها و تورهای خود را پهن می‌کردند و وامی‌گشتند. همه چیز آرام

بود و بوسلمه پشیمان از نیرنگهای خود عقب نشسته بود و آبادی را از یاد برده بود. و اما نباتی می دانست که بوسلمه دل مشغول آبادیهای دیگر است و وقتی فرصتی بیابد، دوباره گریبان جُفره را خواهد گرفت. اما کسی در بند خیالات و قصه‌های او نبود که همیشه، هر جا که بود، پای تنور یا کنار دریا، شب و یا روز، سعی می کرد بوسلمه را به یاد مردم بیاورد.

زندگی خوش می گذشت و شبها از پشت بامها صدای نفس نفس مردان و زنانی می آمد که در کار ساختن جهان بودند و صدای خنده ریز بچه‌ها که خود را به خواب می زدند. بچه‌ها به دنیا می آمدند و خانه‌ها و کپر‌ها بزرگتر می شد.

ستاره در خانه زایراحمد حکیم شب و روز کار می کرد. به بهادر می رسید و او را که با چشمان غریب آبی اش به جهان خیره می شد در آغوش می گرفت و می بوسید، راحت بود و راضی. مه‌جمال را می دید، خیجیو برایش عزیزتر شده بود. پیش از این، اگر بر سر نیاز به آنجا می آمد تا با دخترش گلپر بر سر سفره زایراحمد حکیم بنشیند، حالا آنجا را خانه خود می دانست. سرای به آن بزرگی را جارو می کرد. لباس آنها را به دریا، آنجا که به نام غاله زایراحمد حکیم مشهور بود می برد، همه را می شست و بی آنکه خسته شود به خانه می آمد. نمی گذاشت خیجیو از مه‌جمال و بهادر غافل شود. از نزارهای جفره هیزم می آورد و گاهی اگر لازم می شد، گسارهای دریا را به دوش می کشید. دواها را از زایر می گرفت به خانه‌ها می برد، دخترش گلپر در خانه زایر بزرگ می شد و قد می کشید. زایر بعد از حوادثی که بر جفره رفته بود، مردان را واداشته بود که کپر ستاره را از نو بسازند. به چشم آبادی، ستاره زنی بود که نمی خواست بی رنج و زحمت، لقمه‌ای نان از سفره دیگری به دندان بگیرد. هیچ کس در آبادی گمان نمی برد که در قلب ستاره، زن مرد از دست داده، چه می گذرد و مه‌جمال نمی دانست که حضورش، سکوت ابدی و مردانه‌اش چه تش بادی در جان

ستاره انداخته است.

زایر به این باور رسیده بود که دیگر حادثه‌های آرامش آبادی را بهم نخواهد زد. هر روز صبح، زنها در غاله زایراحمد جمع می‌شدند، ظرفهایشان را می‌شستند و ورار می‌کردند و پسین تنگ، صدای زنانی که آواز خوانان از سر چاه غریبی برمی‌گشتند در آبادی پخش می‌شد.

زایر گاهی در آبادی می‌گشت، لبخند به لب به خانه‌ها و کپرها سر می‌زد و روزهای دوری را به یاد می‌آورد که خسته از فکسنو آمده بودند و چشم به دریا، تصمیم گرفتند زمین خدا را آباد کنند. بچه‌ها با دیدن زایر دست از بازی می‌کشیدند. زایر دستی به سر و کولشان می‌کشید و گاهی مادری را صدا می‌زد تا بچه‌اش را به دریا ببرد و سر تا پایش را بشوید. چه بسا که ناگهان قایقی سفید از آن سوی جهان بیاید و مردانش کودک ژولیده را ببینند و سر تکان دهند. زایر در آبادی می‌گشت، بوبونی را می‌دید که جارو به دست تا مسافتی دور، دور خانه‌اش جارو می‌کشد و نمک می‌پاشد. لبخندی بر لبانش می‌نشست و در دل برای بوبونی و تمام زنان جفره دعا می‌کرد تا زمین خدا را با بچه‌های خود آباد کنند. آبادی چیزی کم نداشت. تنوری داشت بزرگ که زنها نانشان را آنجا می‌پختند. امامزاده‌ای داشت که روزهای عزاداری، مردم در آنجا جمع می‌شدند. آبادی پاك بود و مردم هر روز صبح كله سحر برای قضای حاجت به کنار دریا می‌رفتند. بغض و کینه‌ای در آبادی نبود. مردم به هم می‌رسیدند. دی منصور سنگ آسیایش را به مردم می‌داد. کسی که از دریا وامی‌گشت، ماهیهایش را به خانه زایر می‌آورد تا آن را میان مردم آبادی تقسیم کند. مدینه اگر شیر می‌دوشید، به زنان آبادی ماست و لورك و كَشك می‌رساند... هیچ کس در آبادی تنها نمی‌ماند و آب انبار، سراسر سال پر از آب شیرین بود. اگر چه دستان آسمان گاهی خشك و بی‌باران بود، اما مردم صبور و صرفه‌جو بودند. زایر خوشحال در آبادی می‌گشت، فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید؛ اگر می‌توانست دور از آبادی، نزدیک آقای اشك، آب انباری بزرگ بسازد تا موسم خشکسالی ذخیره‌ای برای آب داشته باشند؛ اگر می‌توانست

دیواری جلوی دریا بکشد تا آب دریا وقتی که آبی‌ها گریه می‌کنند، توی آبادی سرازیر نشود؛ اگر می‌توانست بفهمد که جفره در کجای جهان قرار دارد و آبادیهای دیگر کجا هستند... سالیان سال پیش از این، هنگام کوچ، شبانه حرکت می‌کردند و تا رد پایی از خود برجای نگذارند، از تنگه‌ها و کوههایی که هرگز صدای پای آدمیزاد را نشنیده بودند، می‌گذشتند و ناگهان بی‌آنکه خود بخواهند به اینجا، به این سرزمین خسته و داغ رسیده بودند... و اما آب انبار و دیواری که باید جلوی دریا ساخته می‌شد، سنگ طلب می‌کرد و مردم آبادی را چطور می‌شود راضی کرد که از آن کوه‌ها دورتر بروند.

مدتها بود که مردم دیوار خانه‌هایشان را با گسار بالا می‌بردند. مدتها بعد از آنکه خانه زایراحمد ساخته شد، دیگر کسی از آبادی بیرون نرفته بود.

سی و پنج سال پیش از این، سنگها را از کوه می‌کنند و بار شترهایی می‌کردند که بعد از آن پشت سر هم مردند. آن روزها جهان ساکت بود و مردم، تنها با صدای بیل و کلنگی که به کوه می‌خورد آشنا بودند. اما يك روز مردان آبادی با دیدن پرنده‌ای غریب و آهنین که آدمی در شکم داشت و سر و صدای غریبی می‌کرد و ناگهان در آسمان بالای سرشان پیدا شد، گریختند. پرنده انگار قصد جانشان را داشت؛ جادوگری که در شکم آن نشسته بود، آن را درست بالای سرشان می‌آورد و بی‌آنکه بال بزند، دور می‌زد و آنها را دنبال می‌کرد و وقتی از دست آنها عاصی شد و دیگر نتوانست دور بزند، فضله‌هایش را روی زمین ریخت، طوری که سنگ کوهها از جا کنده شدند، خاک و خاشاک توی هوا پخش شد و صدای آسمان غرومبه جهان را پر کرد. خالوی زایر از فضله‌های همان پرنده بود که روی زمین افتاد، تمام تنش خونین شد و روی دستان زایر جان داد. از آن به بعد کسی به طرف کوه‌های سنگی نرفت و هرچه خانه ساخته شد، از گسار بود و سنگهای دریایی.

زایر و هیچ‌کدام از همراهان او که از فکسَنو آمده بودند، هرگز

توانستند راه آمده را پیدا کنند و تنها رابط جفره با جهان خارج، مردی بود که از پشت کوهها می آمد و چند ماهی یکبار، بار و بنه اش را همان جا توی گردنه خالی می کرد و زایر به سراغش می رفت.

آن مرد که سالها پیش از این، آرامش زنان جفره را بهم زد و مادر زایر را به کشتن داد، در اولین سفر خود وقتی به آبادی رسید و بار و بنه اش را از شتر پیاده کرد، با خود چیزی داشت که مردان جفره به خاطر آن از فِکْسَنُو گریخته بودند.

او که در محاصره مردان و زنان آبادی بود، از میان بار و بنه خود آئینه های کوچک و مدوری بیرون آورد که تا مردان به خود آمدند، میان زنها دست به دست گشت و خالو که آن زمان هنوز زنده بود و از فضله های آن پرنده غریب نمرده بود، فریاد زنان آئینه ها را از دست زنهای آبادی گرفت و مرد را با بار و بنه اش تا سر گردنه برد و او را قسم داد که هرگز پا به خاک جفره نگذارد.

خالو، پیر مرد خسته و دلتنگ فِکْسَنُو، با چشمان خودش دیده بود که در آن آبادی دوردست، زنان و دخترکان جوان آئینه به دست می گشتند و پریشان گریه می کردند.

تصویر فانوس که در آئینه می نالید، زنان فِکْسَنُو را از زندگی چنان بیزار کرده بود که دخترکان زیادی در آن آبادی دور دست از غصه آب شدند. اما خالو نتوانست مادر زایر را از مرگ نجات دهد. او که توانسته بود به آئینه نگاه کند و فانوس را هنوز پریشان و سرگردان در آن ببیند، سه روز بعد مرد و مردم تا مدت ها به مردی که هر چند ماه می آمد و دور از آبادی فریاد می کشید: «نفت... نفت...» اعتنایی نکردند.

خالو که با فضله های آن پرنده مرد، زایر صلاح ندید که شبهای آبادی در خاموشی بگذرد. خود به سر گردنه رفت و بی آنکه گهی بزند، معامله نفت و ماهی را آغاز کرد.

زایر بود و آرزوهای دور و دراز خود؛ دلش می خواست کسی در آبادی ملا باشد، کسی که کلام خدا را بشناسد. قرآنی که خالو از فِکْسَنُو با خود

آورده بود، بوی زمان می داد. چفت بندش از هم درآمد بود و برگهایش ریش ریش شده بود. زایر مدت‌ها گیج و گم به خطوط آن نگاه می کرد و آه می کشید. خدا خودش می دانست که او بنده بی تقصیری است. زایر به جبران تمام چیزهایی که نمی دانست بسم الله می گفت و صلوات می فرستاد. اما هوشیاری و ذهن زنده زنان آبادی نمی گذاشت که روزهای عزاداری سرد بماند. و این آفریدگان غریب جهان چه کارها که نمی کردند. گهواره‌ای که به نوبت بچه‌ای در آن جا می گرفت و زنها دورش می نشستند، آن را تکان می دادند و نوحه می خواندند. سرداری بی سر که هر سال با پنبه ساخته می شد. سرداری عاشق که يك روز در صحرائی دور با حاکمان ولایات دوردست به خاطر تیرموک^۱ جنگید. زنها در نوحه‌های خود می گفتند که آن روزها پرندگان کوچک را به هر بهانه‌ای می کشتند و سردار که نمی خواست آواز آن پرنده غریب در جهان خاموش شود با یارانش به آن صحرای دوردست رفت و در آنجا هر قطره‌ای از خونشان در هیبت مرغی دریایی درآمد، مرغان دریایی غریبی که در جستجوی آب به سوی دریا‌های جهان پرواز کردند.

روزهای عاشورا جفره پر از مرغ دریایی می شد. مرغان دریایی گاهی در کنار مردان می نشستند و به آنها که با شیون زنها به سر و سینه خود می زدند، نگاه می کردند. بغض در گلوی مرغان دریایی جمع می شد. زنها برای مرغان دریایی نوحه می خواندند، نوحه‌هایی که معلوم نبود چطور و در چه زمانی از حیات آبادی ساخته شده.

زایر فکر می کرد، لبخند می زد و با خودش می گفت، جهان بدون زن مسیله‌ای پیش نیست و تنها دست این آفریدگان غریب جهان است که می تواند مسیله را آباد کند. زایر دعا می کرد که آسمان، زنان جهان را حفظ کند و آنان را پاکیزه بدارد، حتی نیاتی که روز به روز لاغرتر می شد و از آبادی فاصله می گرفت.

زایر راهش را کج می کرد، به خانه دی منصور می رفت و با منصور

۱. تیرموک: پرنده شادی و خوشبختی

گپ می زد. گلایه‌هایش را می شنید:

«با خودش حرف می زند... آبادی را نفرین شده می داند... می ترسد بوسلمه مرا نیمه شبی به عمق آبهای خاکستری ببرد... به بوسلمه التماس می کند...»

زنها و خیالات عجیب و غریبشان! مگر مدینه نبود که پنج سال اول زندگی برای آن پری دریایی كوچك لباس سیاه می پوشید. با چه خیالی زایر او را جفت خود کرده بود؛ مدینه دخت پریشان فکسنو، که بعد از مرگ پری دریایی کارش داشت به جنون می کشید و می خواست خود را در آبهای آبی دریا غرق کند، چه توانی از زایر رفت تا توانست او را از دریا دور کند. اما بعد، بعد از عروسی... گویا همه آنها وقتی با مردی یکی می شوند، و هم و خیالشان گر می گیرد... چه طور می خواست زایر را وادارد تا با یکی از پریان دریایی بخوابد، چقدر چشم انتظار آبی‌ها بود... اما زمان، آتش بزرگترین تنور جهان را خاموش می کند. مدینه دیگر شور نمی زد، خیال می کرد و هیچ زنی در عالم نیست که نیمه‌ای از عمرش را به فکر و خیال نگذراند.

زایر، خوشحال در آبادی می گشت. مدت‌ها بود که آبادی مرگ و میری نداشت. در کودکی شنیده بود که چطور طاعون، وبا و درد باریك، نسل يك آبادی را بر باد داده است. اما جُفره سالم بود؛ سالم و پاك. هیچ جنی در آن تردد نمی کرد. ساکن‌های دریا آرام بودند و با اینکه داروهای مردان موبور کم‌کم ته می کشید، اما زایر با حدس و گمان و بوی داروها توانسته بود پی به ریشه گیاهی آنها ببرد و گیاهان خودرورا در هاونی بکوبد و با داروها مخلوط کند و به مردم آبادی بدهد که دچار دردهای خیالی بودند. زایر یقین داشت که خداوند در جنگ خود علیه بوسلمه، پیروز شده است و از آن بالا، از توی آسمان، هوای آبادی را دارد. اما آرامش زایر و آبادی را يك شب وهچیره مدینه و فریادهای بوهونی بهم زد.

14

دستی سیاه و زشت، گلوی ماه را گرفته بود و می فشرد. مدینه که همیشه هوش و حواسش به ماه بود، اولین کسی بود که دید گوشه‌ای از ماه سرخ می شود. ماه تقلا می کرد، دست و پا می زد. مدینه رو به آسمانی که ماه را گم می کرد وهچیره می کشید. جهان تاریک می شد. ستاره‌ها در غیبت ماه نزدیکتر می شدند. چنگال سیاه بر فشار دست خود می افزود، ماه سرفه می کرد، زبانش گرفته بود. زنان آبادی بر گلوی خود چنگ می زدند، راه نفس‌هایشان بسته بود و پریان دریایی، شیون کنان به سطح آب می آمدند، رو به آبادی حرکت می کردند و بوبونی فریاد می کشید.

مردم وحشت زده به خانه زایر آمدند. ماه توی آسمان مرده بود. عقل زایر به هیچ جا نمی رسید و آبی‌ها به ساحل آبادی نزدیک می شدند.

«عقلشون رو از دست دادن. یا قمر بنی هاشم! چه جوری می آن...»

آبی‌ها گیج و سرگردان، انگار هزاران موج سایه‌دار بر پشتشان کوبیده شود به جانب آبادی می آمدند. به ماسه‌های ساحلی رسیده بودند و روی ریگهای دریایی همدیگر را هل می دادند. از روی تن هم می سریدند و می آمدند.

مدینه با صدای زایر دست از وهچیره کشید؛ آبی‌ها در جستجوی ماه به آبادی رو کرده‌اند و اگر بدانند که ماه، توی آسمان مرده است، ناگهان دق می کنند و روی زمین می میرند. وقتی مدینه طبلها را از اتاقل

کنار پنج دری بیرون آورد تا بر آنها بکوبد و به آبی ها بگوید که مردم آبادی ماه را پنهان نکرده اند، زنها بی آنکه از کارهایش سر درآورند پا به پای او تا نزدیک ساحل رفتند. مدینه با ضرب دستی که تا آن روز به یاد هیچ کس نمی آمد بر طبل کوبید و ناگهان جهان پر از صدای طبل شد. کسی از زبان مدینه می خواند:

«دی زنگر و ماه ول اگو ماه چهارده ول اگو»

زنها بر طبلها می زدند، دی منصور و بوبونی دیگهای مسی را به کنار ساحل می آوردند و صدای خوشی از زبان مدینه می گفت که دی زنگر و باید ماه را رها کند؛ ماه که نشانه روشنایی و مهر است، ماه که خدای آسمانها او را هر شب در گوشه ای از آسمان روشن می کند تا راه بلدره روان شب باشد.

زنها طبل میزدند، مدینه می خواند، بوبونی رو به آسمان دستهایش را تکان می داد و می رقصید. نباتی به تقلای زنان آبادی پوزخند می زد و مردان آبادی از روی آب انبار به مدینه گوش می دادند و زایر هر چه خاطرات خود را مرور می کرد به جایی نمی رسید. هیچ کدام از مردان آسادی، دی زنگر و را نمی شناخت. پس مدینه دی زنگر و را از کجا می شناخت و زنان آبادی این مراسم را کجا دیده بودند؟ مردان آبادی با حیرت به زنان خود گوش می دادند که ترجیع بند شعر مدینه را تکرار می کردند و زایر در میان ترس و وحشت آبادی به این نتیجه می رسید که زنان جهان با عالم غیب ارتباط دارند؛ عالمی که مردان آبادی را به آن راهی نیست. زایر می اندیشید که زنها از آن زمان که آفریدگار جهان آنان را می سازد تا نسل آدمیان را ادامه دهند، از آن زمان که بچه دان در شکمشان می گذارد، چیزی برتر و بهتر از مردان دارند؛ آنان نگهبان و حافظ اصلی جهانند...

زنها آنقدر به طبلهای خود کوبیدند، رقصیدند و خواندند تا سرانجام آن دست سیاه و زشت، ماه را رها کرد. ماه خسته و روشن در آسمان

۱. مادر سیه رو ماه را رها کن، ماه چهارده را رها کن.

نشست، دریا ناگهان آبی شد و پریان دریایی خندیدند.

آبی‌ها عقب می‌نشستند. مه‌جمال مادر آبی‌اش را دید که به اشاره‌ای مدینه را می‌خواند. مدینه که صدایش صاف و روشن تا انتهای غبه می‌رفت، طبل را رها کرد و به مادر آبی نزدیک شد و مه‌جمال دید که مادر دریایی گردن بندی از قطرات سبز و آبی آبهای دریا به گردن او انداخت، لبخندی زد و با آبی‌ها به عمق آبهای سبز رفت.

دی‌زن‌گرو که بود؟ زایر آن شب با هیچ ترفندی نتوانست مدینه را از زنان آبادی جدا کند و چه‌بسا اگر بفرستد و آبادی بداند که او، حکیم جفره، دی‌زن‌گرو را نمی‌شناسد، حرمت چندین ساله‌اش را بر باد خواهد داد. زایر توانست از زبان نباتی که حالش خراب بود، حرف دل زنان آبادی را بداند...
نباتی پریشان از پیروزی زنان آبادی، مجبور بود تا مدت‌ها گپهای زنانه را بر سر تور، توی غاله زایر احمد و سرچاه غریبی گوش کند: دی‌زن‌گرو، مادر بوسلمه است و مثل همو زشت و بدکار. از صدای طبل بیزار است و با شنیدن آواز زنانی که روی زمین زندگی می‌کنند و تندرست و دلیر و زیبا هستند، سرگیجه می‌گیرد... اگر روزی روزگاری در پی گرفتن آفتاب بود، باید آنقدر روی طبل کوبید و رقصید تا از همان بالا سرش گیج برود و توی دریا بیفتد.

و برآستی اگر آفتاب را بگیرد و در چنگال خود خفه کند؟ اگر رقص و آواز زنان جفره کاری از پیش نبرد و یا اگر دی‌زن‌گرو پیر زن فرتوت و بیزار از روشنایی، در سرگیجه خود، روی آبادی بیفتد؟ چیزی راه گلوی زایر را می‌بست، در کنار مردانش روی آب انبار می‌نشست و به آسمان چشم می‌دوخت. دی‌زن‌گرو را می‌دید که در آسمان به دنبال ستاره‌ها می‌دود تا آنها را خفه کند. زایر با دیدن شهابهایی که می‌پریدند، سر تکان می‌داد و آه می‌کشید. دیگر برایش مثل روز روشن بود که آن ستاره‌های سرگردان از دست چه کسی می‌گریزند و آفریدگار آسمان هرگز، هرگز آن روز را نیاورد که دی‌زن‌گرو پیروز شود و ستاره‌ها بیش از این در بدر شوند.

زایر تا مردانش را دچار دلشوره غریب خود نکند، لب فرو

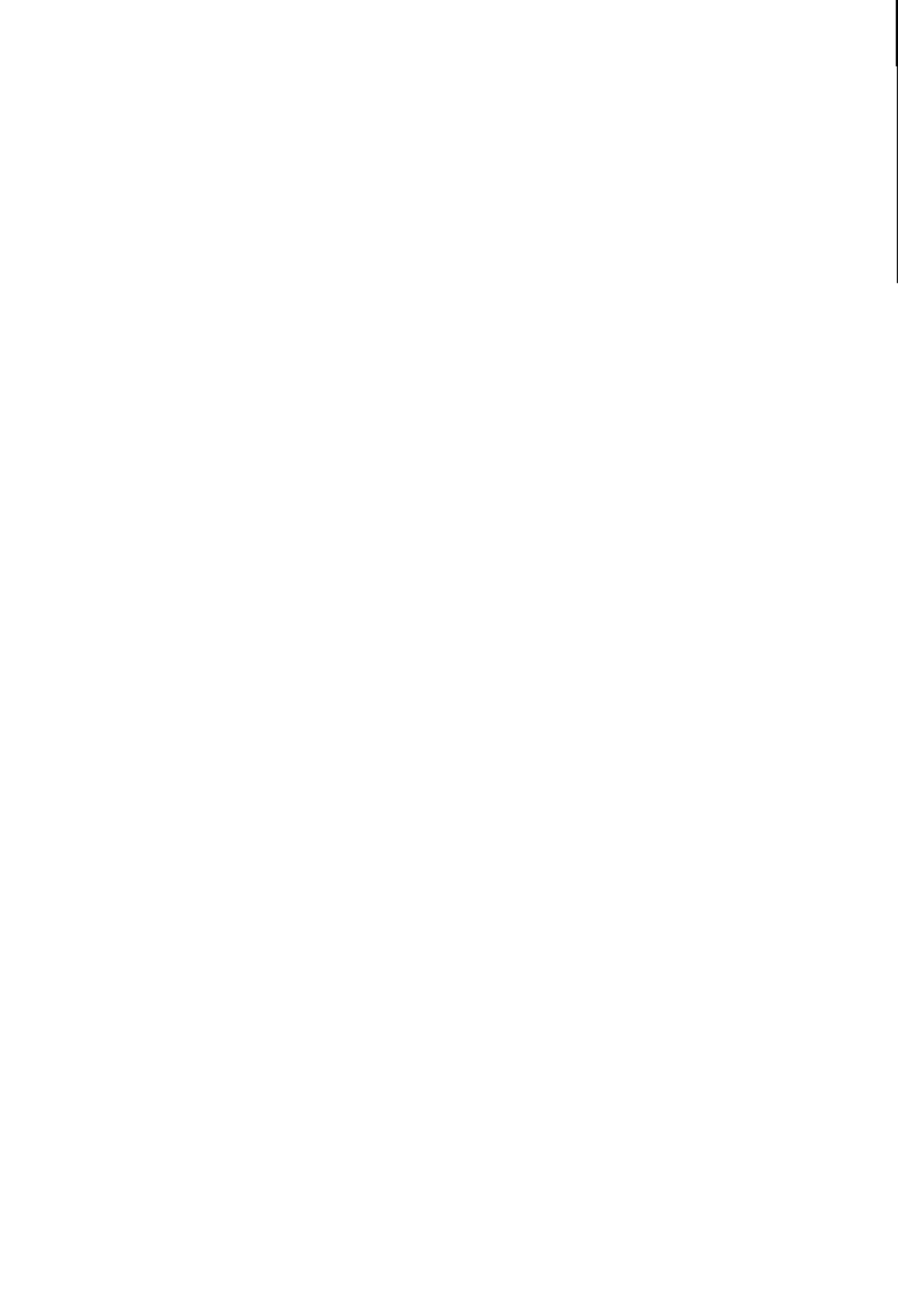
می بست؛ می ترسید شیرازه کارها از دستش بگریزد. زایر وحشت غریبش را به تنهایی با خود می کشید؛ شبها تا صبح رو به آسمان بیدار می ماند و هیچ کس از اهل خانه جرئت نمی کرد حال و روزش را پهرسد. شب زنده داریهای زایر و سکوتهای غریبش، بی اشتهایی که روز بروز او را به تحلیل می برد چنان هوش و حواس اهل خانه زایر را برد که از بهادر غافل شدند و هیچ کس نفهمید چطور، شبانه با قفس به رخ دریا برده شد.

صبحی روشن، با فریادهای خیجیو، همه وحشت زده از خواب پریدند؛ بهادر نبود و روی دریا هم چیزی دیده نمی شد. پریان دریایی نبودند و دریا آرام بود و نقره ای.

از صدای شیون خیجیو بود و یا فریادهای مه جمال که رو به دریا داد می کشید، که ناگهان مردم بهادر را دیدند که از انتهای آبادی خنده کنان و آهسته، با شاخه هایی از مرجان توی دستش می آید. خنده اش آنقدر روشن و شفاف بود که مه جمال فهمید که بهادر کجا بوده است، اما خیجیو که نگران کودک غریبش بود، کشیده ای توی گوشش زد و بهادر دانه مرواریدی را که توی مشتش پنهان کرده بود به روی او پرت کرد.

معلوم نبود اگر ناگهان صدای کپ کپی از دور شنیده نمی شد و مردی سوار بر چیزی که کپ کپ صدای داداز راسه نمی آمد، مردم چه قصه ها که درباره مروارید نمی ساختند.

15



با آن صدا، همه وحشت زده سکوت کردند. بچه‌ها به آغوش مادرانشان پناه بردند و زنان آبادی رنگ پریده به هم نگاه می‌کردند. زایر احمد و مه‌جمال مانده بودند... شاید دوباره می‌خواست جهان زیر و رو شود، شاید دوباره جهان به لرزه درمی‌آمد.

در جهت صدا گوش خوابانندند. صدا از انتهای آبادی می‌آمد. مردم انتهای آبادی خانه‌هایشان را رها کردند، همه در خانه زایر جمع شدند و زایر با چشمان خودش دید که مردی سوار بر چیزی که دوتا شاخ داشت و کُپ‌کُپ صدا می‌داد، به سوی آبادی می‌آید. مرد دوشاخ کُپ‌کُپی را محکم گرفته بود و نمی‌افتاد. پشت سر مرد اتاقلک کوچکی بود که با کُپ‌کُپی کج و راست می‌شد.

مرد به میدان و زیر درخت گل اهریشم که رسید کُپ‌کُپی اش دیگر صدا نداد، دو سه بار دندان غروجه کرد و ناگهان خاموش شد. مرد شاخهای آن را رها کرد، با پا چیزی را فشار داد، کُپ‌کُپی همان‌طور ایستاد و مرد از آن پیاده شد. زایر او را می‌دید که در میدان ایستاده بود و چشم‌چشم می‌کرد. مردم در خانه زایر جمع بودند. هیچ‌کس در کوچه پسکوچه‌های آبادی نبود. در خانه‌هائیمه باز بود و زایر می‌توانست مرد را ببیند که در میدانگاهی با تعجب به درها و پنجره‌های نیمه باز نگاه می‌کند. مرد لحظه‌ای مردد در میدانگاهی ماند و بعد کند و آهسته راه افتاد. به خانه دی منصور

رسید و تك تك زد، وقتی صدایی نیامد به جانب خانه ناخدا علی روانه شد. لنگه در را باز کرد و توی خانه سرک کشید، تك تکی زد و ناامید توی میدانگاهی واگشت و داد کشید:

«آهای! کسی اینجا نیست؟»

زایر نفس بلندی کشید، بچه‌ها با صدای مرد ترسشان ریخت و از آغوش مادرانشان بیرون پریدند و در يك چشم به هم زدن از خانه زایر بیرون آمدند و به میدانگاهی رفتند و دور از مرد و کُپ‌کپی‌اش ایستادند.

مرد با دیدن بچه‌ها، خندان به ران خود کوبید و گفت:

«بابا ای والله، گفتم ولایت اجنه‌ها س.»

و به طرف آنها رفت، بچه‌ها عقب کشیدند. مرد سبیل پر پشت و سیاهی داشت، یقه پیراهنش باز بود و روی سینه‌اش پلنگی خالکوبی شده بود. چشمان ریز سیاهی داشت. مرد گفت:

«پدر و مادراتون کجان؟»

بچه‌ها در سکوت و ترس خود، بروبر به او و پلنگ روی سینه‌اش نگاه کردند. مرد سرگردان نگاهی به آسمان و خانه‌ها انداخت و زایر احمد و آدم‌های دیگر را دید که روی آب‌انبار ایستاده بودند و به او و کُپ‌کپی‌اش از دور نگاه می‌کردند. مرد خوشحال فریاد کشید:

«خسته نباشی کدخدا»

و دستش را برای زایر احمد حکیم تکان داد.

لحظه‌ای بعد، زایر و دیگران از پله‌های آب‌انبار پائین آمدند و خودشان را به میدانگاهی رساندند. جمعیت پشت سر زایر در فاصله‌ای از مرد ایستاد.

مرد بلا تکلیف به جمعیت ساکت نگاه کرد، سرش را خاراند و رو به زایر گفت:

«اسم ولایتون چیه کدخدا؟»

زایر آرام گفت:

۱. تك تك زدن: در زدن

«جفره.»

و دوباره به مرد و کُپ کُهی اش خیره شد. مرد دستهایش را تکان داد.
«راستش، داشتم از اینجا رد می شدم... گفتم... اح... اح... احوالی

بپرسم.»

آبادی ساکت نگاه می کرد. مردان چشم به دهان زایر داشتند و
مه جمال به کُپ کُهی خیره شده بود. مرد، با سرفه‌ای، صدایش را صاف
کرد:

«ت... تشنه بودم... اینجا به چکه آب... نیس؟»

زایر در سکوت به ناخدا علی نگاه کرد. ناخدا، از جمعیت جدا شد و
مرد به سراغ اتاقك پشت کپ کپی رفت. بسته‌هایی را از توی آن درآورد،
در آنها را باز کرد و با لبخندی به زایر، شوکلاتها را به بچه‌ها نشان داد.
بچه‌ها، مردد، این یا و آن پا کردند و وقتی مرد چندتایی از آنها را به طرفشان
پرت کرد، خوشحال خم شدند، آنها را از روی زمین برداشتند و زورقهایش
را باز کردند.

آنچه مرد به آنها داده بود، از شوکلاتهای مردان موبور بهتر بود؛
شیرین بود و مثل سقز به دهانشان می چسبید. با این همه، تمام بچه‌ها، از
پلنگ توی سینه مرد وحشت داشتند و مرد که رد نگاه بچه‌های آبادی را
گرفته بود، با خنده به سینه‌اش زد و برای بچه‌ها شكلك درآورد. بچه‌ها
زیر پوزی خندیدند و طولی نکشید که دور کُپ کُهی جمع شدند.

اتاقك پشت کپ کپی پر از جنسهای جورواجور بود. بچه‌ها که
حالا ترسشان ریخته بود و مرد را سرگرم گفتگو با زایر می دیدند، به
کُپ کُهی دست زدند، دورش چرخیدند، قاه قاه به خنده افتادند و دست آخر،
توی اطاقك سرک کشیدند.

مر با زایر احمد حکیم حرف می زد. از شهر آمده بود، کارش معامله
بود و به آبادیهای دور و نزدیک می رفت و جنس می فروخت؛ شهر پشت
کوههای آبادی بود و با کُپ کُهی پنج ساعت راه. شهر چند برابر آبادی
است، آدمهای زیادی در آن زندگی می کنند و کُپ کُهی در آن فراوان است.

آبادی در سکوت گوش می داد و با نگاه خود، او را زیر سؤال می کشید. مرد برای اثبات ادعاهای خود، در اتاقک را باز کرد و شانه‌های رنگارنگ و هلالی را درآورد و به زنها داد. شانه‌ها دست به دست شد. بوبونی چهار شانه رنگی به سرش زد و با لبخندی روبروی ناخدا علی ایستاد. نباتی با بدگمانی شانه‌ای گرفت و مدینه بی آنکه شانه‌ای بردارد به مرد خیره شد و نگاه سرگردانش را به کُپ کُهی دوخت.

زایر ترسیده از نگاه مدینه، او را کنار زد. وحشت در چشمانش خانه کرده بود. دست مرد را گرفت و او را به کنار کُپ کُهی برد:
«آ...آینه نداری؟»

مرد متعجب از عرقی که بر چهره زایر نشسته بود، زیر لب با تأسف گفت: «نه.»

و زایر نفسی به راحتی کشید، پیشانیش را پاک کرد و زیر گوش مرد گفت:

«اینجا هیچ کس نباید تو آینه نگاه کنه.»

مرد گیج و سر درگم دست به شانه زایر گذاشت:

«خیالت تخت، من هیچ وقت تو عمرم آینه ندیدم و نفروخته‌ام.»

و تمام جنسهای اتاقک را به او نشان داد. زایر آسوده خاطر، مرد را به طرف مردان آبادی برد. آن چیزی که مرد را به آبادی آورده بود، چه بود؟ کُپ کُهی هیچ شباهتی به اسب و شتر نداشت. خر و قاطر هم شکل و شمایل دیگری داشتند. خورد و خوراک کُپ کُهی چه بود؟ چطور می تواند بی آنکه ذره‌ای از سر جا تکان بخورد روی زمین بایستد؟

مردان یکی یکی به کُپ کُهی دست می زدند، آن را امتحان می کردند و حیرت زده می دیدند که تخت بند کُهی کُهی از آهن است. مرد که از حرفهای مردمان آبادی خنده‌ای ناپیدا بر لبانش نشسته بود، به مه جمال نگاه کرد که دور از همه در کنار پسرکی چشم آبی ایستاده بود و بی حوصله به دریا نگاه می کرد؛ انگار حضور او و کُپ کُهی را جدی نمی گرفت؛ انگار منتظر بود تا او راهش را بگیرد و از آبادی برود...مرد تا با مه جمال همکلام شود به سوی

اورفت و هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای افتادن کُپ کُهی اش را شنید. برگشت، کُپ کُهی یله شده بود و بچه‌ها جنسها را روی زمین پخش و پرا کرده بودند و حالا، با يك دسته اعلامیه که او آنها را در اتاقك جا سازی کرده بود، ور می‌رفتند.

مرد برای لحظه‌ای ترسید و وحشت زده خودش را به بچه‌ها رساند و بعد به یاد آورد که این مردمان جدا افتاده از دنیا، هیچ خطری برایش ندارند؛ شرمسار از وحشت خود، اعلامیه‌ها را گرفت، روی شکمش گذاشت و دکمه‌های بلوزش را تا به آخر بست.

مرد که با دیدن اعلامیه‌ها، خود را باز یافته بود و مأموریت خود را به خاطر آورده بود، از بلا تکلیفی بیرون آمد و تا توده روستایی را جذب کند، چند بار سوار کُپ کُهی اش شد، در میدان دور زد و حتی کودکان پر دل و جرئت آبادی را سوار کرد و گذاشت تا آنها، شاخ کُپ کُهی را بگیرند و صدایش را درآوردند.

آبادی با حیرت و شادمانی به مرد و کُپ کُهی اش نگاه می‌کرد. بو بونی تا چشم زخمی به کُپ کُهی نرسد، یکی از طلسمهایش را درآورد و به شاخ کُپ کُهی آویزان کرد و دی منصور تفکّه خود را به آن مالید.

مرد که نامش ابراهیم بود و پلنگی در سینه داشت، تا ظهر در آبادی ماند. با کُپ کُهی در آبادی گشت، هیچ پاسگاهی ندید و هیچ نشانی از قانون و قانون گذاری.

مردمان این دیار معنای پول و خرید و فروش را نمی‌دانستند و ابراهیم پلنگ، وقتی اسکناسی يك تومانی به زایر نشان داد سعی کرد که برای زایر بگوید با آنها معامله می‌کند، به جایی نرسید. زایر اسکناس را گرفت و به یاد کاغذی افتاد که سالهای سال پیش از این، پدرش در فِکْسِنُو آن را به دیوار اتاق چسبانده بود. روی آن کاغذ، مردی بود با کَلّه طاس و روی این یکی، مردی جوان.

وقتی ابراهیم پلنگ سوار کُپ کُهی اش شد تا برود، به زایر گفت که

۱. تفکّه: آب دهان

هر هفت روز یکبار به آبادی خواهد آمد و تمام چیزهایی را که لازم دارند، برای آنها خواهد آورد.

ابراهیم پلنگ با پا روی چیزی فشار آورد و کُپ کُپی، کُپ کُپ صدا کرد و راه افتاد. آبادی برایش دعا خواند و صلوات بلندی بدرقه راهش کرد. ابراهیم پلنگ، راست راسه کنار دریا را گرفته بود و می‌رفت، لبخندی بر لبانش نشسته بود.

زایر خوشحال بود. ناگهان جهان برایش بزرگ شده بود؛ جهانی با چیزهای عجیب و غریب که عقل هیچ آدمیزادی به آنها قد نمی‌داد. شهر دیدنی بود. شهری که پر از کُپ کُپی است و مردم چیزهایشان را در جایی به نام بازار می‌فروشنند و جاهایی دارد که هر کس بیمار شود به آنجا می‌رود و مکتب‌خانه‌هایی که بچه‌ها در آن ملا می‌شوند. و چه بسا آنجا دی‌زن‌گرو را بشناسند، پی به حیل‌هایش ببرند و بتوانند کاری کنند که مثل بوسلمه راهش را بگیرد و برود. در فکر و خیال‌زایر، دی‌زن‌گرو گرفتار می‌شد، با هزاران زنجیر زمینی او را به بند می‌کشید و ماهیگیران همه جهان، پیرزن دل‌سیاه را تا غبه می‌بردند و به عمق آب‌های خاکستری می‌سپردند.

رؤیا و رهایی! اگر آدمیزاد نتواند بانده^۱ خیالش را تا آن سوی جهان پرواز دهد، از غصه پشک خواهد خورد. زایر وقتی دی‌زن‌گرو را به عمق آب‌های تیره می‌برد به آبادی وامی‌گشت. دلش می‌خواست جفره هم مکتب‌خانه‌ای داشته باشد و تا ابراهیم پلنگ را امتحان کند و بداند که اصلاً آدمیزاده است و یا غولکی که به شکل و شمایل آدمی درآمده، از او خواسته بود که قرآنی برای آبادی بیاورد و اگر می‌آورد، معلوم می‌شد که ولایت بزرگی در جهان وجود دارد که صدبرابر آبادیست..

تا دیروقت شب مردم در جای خود پلکیدند. بوبونی ناخدا علی را رها نمی‌کرد. این بار، اگر ابراهیم پلنگ می‌آمد، باید با او به شهر می‌رفتند و به حکیم‌خانه سر می‌زدند، شاید که درمانی برای درد کهنه خود بیابند. زایر غلام و منصور، شبانه شیشه‌های خالی شربت جادو را درآوردند تا آن را

۱. بانده: برنده

نشان مردی دهند که از شهر می‌آمد. نباتی اما، در فکر و خیالی دیگر بود و می‌دانست که آن مرد غریبه، با پلنگ روی سینه‌اش، نه آدمیزاده است و نه از جایی به نام شهر آمده؛ او را بوسلمه دریاها فرستاده بود تا آبادی را گمراه کند و آنگاه به شکل و شمایل پلنگی درآید و مه‌جمال را بدرد.

آبادی در رؤیای شهر، یک هفته مات و منگ بود. آن چیزی که مرد به پا داشت و به پای مردان موبور هم دیده بودند، می‌توانست کف پایشان را از گرمای سوزنده ماسه‌های آبادی نجات دهد. با شربت جادو، می‌شد دور از چشم زایر، خستگی و خواب را عقب زد. با جعبه‌های شوکلاتی که در شهر فراوان بود، دهان بچه‌ها را می‌شد بست و با آن کُپ‌کُهی، آدمی می‌توانست سراسر جهان را بگردد.

مه‌جمال در سکوت خود به کُپ‌کُهی فکر می‌کرد و به جهانی که بزرگ بود و مانند آسمان، هزاران ستاره در گوشه‌وکنارش چشمک می‌زد. مه‌جمال دور از خنجو می‌خوابید، دور از او که دوباره از بوی مه‌جمال گریزان بود و سرش گیج می‌رفت. مرد دریایی به ستاره‌های آسمان چشم می‌دوخت و با خود حرف می‌زد. سرگردان مانده بود. سفری ناهموار و غریب را در روی زمین و میان آدمیان به جان و دل خریده بود و حرفهای ابراهیم پلنگ و جنب‌وجوشی که در آبادی افتاده بود او را انگار در میان زمین و آسمان معلق رها کرده بود؛ آدمیان زیاده‌طلب، آدمیان کنجکاوا مه‌جمال، هنوز از خلق و خوی آدمی سر در نمی‌آورد.

روزگار انگار سر سازگاری داشت. آبادی منتظر بود، مردم آه می‌کشیدند و با هر صدایی که از انتهای آبادی برمی‌خاست، به راسه کنار دریا چشم می‌دوختند.

روز هفتم، صدایی از دور شنیده شد و این بار دو کُپ‌کُهی وارد آبادی شد. کُپ‌کُهی دوم نو بود و هیچ اتاکی پشتش نبود و مردی چهل و پنج ساله با سبیل جوگندی و صورتی که خنده از آن دور نمی‌شد، آن را می‌راند. ابراهیم پلنگ، یقه‌اش را تا بالا بسته بود و پلنگ روی سینه‌اش پیدا نبود و بچه‌ها هر چه چشم‌چشم می‌کردند چیزی نمی‌دیدند.

ابراهیم پلنگ عوض شده بود؛ شكلك در نمی آورد، به سر و شانه کسی نمی زد و پیش از هر حرف و حرکتی به مرد نگاه می کرد. وقتی مرد از کپ کی پیاده شد، ابراهیم پلنگ سوغاتیها را از توی اتاقك بیرون آورد و بچه ها در يك چشم بهم زدند آنها را از دست او قاپیدند. مرد سر تکان داد و خندید و ابراهیم پلنگ سوغاتی بزرگترها را برداشت و پشت سر مرد راه افتاد و به خانه زایر رفتند.

مردها در اتاق پنج دری جمع شدند. قرآنی که ابراهیم پلنگ آورده بود، دست به دست می گشت. زایر خوشحال به شانه ابراهیم پلنگ زد و مرد دوم ساکت نگاه می کرد. بهادر نوه كوچك زایر احمد، در کنار مه جمال و نزدیک زایر نشسته بود. خیجو و ستاره برای مردان چای می آوردند و سر قلیانها پر و خالی می شد. ابراهیم پلنگ به زایر گفت که مرد، یکی از دوستان قدیمی اوست و دلش می خواهد اگر می تواند برای آبادی کاری کند. زایر با لبخندی سر تکان داد و مرد بعد از سرفه ای به حرف آمد و خیلی شمرده و آرام، با صدای گرمی که داشت، گفت که آدمها باید به همدیگر کمک کنند و به گرفتاریهای دیگران برسند. مرد رو به مردان گفت که در شهر امکاناتی دارد که می تواند در اختیار آبادی بگذارد؛ دوستان او در شهر قدرت دارند و می توانند بسیاری از مشکلات را حل کنند.

وقتی حرفهای مرد تمام شد، زایر صلاح دید که از آخرین بلایی که بر آبادی نازل شده بود و او بی آنکه به روی خود بیاورد از آن گذشته بود، صحبت کند. زایر که قرآن را روی زانویش گذاشته بود و حضور مردان شهری را به واسطه آن حقیقی و گرامی می داشت، تا مردان خود را نگران نکند، آنها را با اشاره انگشتی از اتاق بیرون کرد و در کنار مه جمال از دی زنگر و گفت که ناگهان ماه را گرفته بود و روشنایی را از آسمان برده بود. اگر به واسطه حضور مه جمال، بوسلمه عقب نشسته بود و طلسم قدرتش شکسته بود، دی زنگر و که مادر بوسلمه بود و می توانست در آسمانها پرواز کند و گلوی ستاره ها را بگیرد و آنها را به عمق آبهای خاکستری بیندازد، هنوز زنده بود و چه بسا که روزی از سر خشمی که ناتوانی بوسلمه

علیه مه جمال به بار آورده بود، آفتاب را بگیرد و بکشد و تمام آبادیها را نابود کند، و یا روزی روزگاری به جای آنکه در دریا بیفتد، روی آبادی سرنگون شود.

و وای اگر دی زنگر و روی آبادی بیفتد، دیگر هیچ کس زنده نخواهد ماند. اما گوس باد و شیطان کر، می شود حتی دی زنگر و را با زنجیر به زمین کشید... البته در آبادی جفره زنان راه چاره ای دارند. یکبار هم او را مجبور کرده اند که دست از سر ماه بردارد. اما دی زنگر و دلی پر از کینه دارد... شبها ستاره ها را سرگردان می کند و خواب را از چشم زایر می گیرد.

مرد که چشمانش برق می زد و لبخندی گوشه لبانش پر می کشید، با نام بوسلمه و قصه های دور و دراز زایر مانده بود. در هیچ کدام از کتابهای حزبی نخوانده بود که با کسانی که بوسلمه را شکست داده اند و حالا از دی زنگر و می ترسند، چه باید بکند.

مرد که زایر را منتظر می دید، تا کاری کرده باشد، کاغذ و مدادی از جیب خود درآورد و شروع به نوشتن کرد و آنگاه سر از صفحه سیاه شده برداشت و رو به زایر گفت:

«باید مشورت کنم.»

و زایر دلگرم از توجه مرد، گفت که کار دی زنگر و که یکسره شد، بوسلمه خشمگین می شود و او حتماً باید جلوی دریا دیواری بکشد تا هنگام خشم بوسلمه و توفانی شدن دریا، موجها روی خانه ها نرمید و پریان سرخ نتوانند آب دریا را روی آبادی یله کنند... مرد که لبانش را آهسته گاز می گرفت، خوشحال از یافتن موضوعی قابل بحث گفت که باید سد زد. کلمه سد توی دهان زایر چرخید به مه جمال که ساکت گوش می داد، نگاه کرد و با اشاره ای مردان آبادی را به اتاق خواند و از آرزوی دیگرش گفت که ساختن آب انباری بزرگ بود؛ آب انباری بزرگ تا آبادی تشنه نماند.

پسین تنگ، زایر جعبه جادو را که دیگر حرف نمی زد به مردان نشان داد و گفت که همه آبادی می توانند شهادت دهند که مردان و زنان و کودکان بسیاری در جعبه جادو بوده اند که به دلیلی که بر هیچ کس روشن نیست

دیگر حرف نمی‌زنند و نمی‌خوانند. مرد که دوباره چشمانش برق می‌زد و لبانش را آهسته گاز می‌گرفت به زایر قول داد که هفته بعد جعبه جادو را به حرف آورد. بعد از آن، زایر جعبه داروها را که دیگر ته کشیده بود، نشانشان داد و مرد دوم که خیلی چیز می‌دانست با صدای بلند و به زبان مردان موبور، خطوط روی جعبه‌ها را خواند و قول داد که از حکیمی که در شهر می‌شناسد، جعبه‌هایی پر از دارو بگیرد و به آبادی بیاورد.

غروب، ابراهیم پلنگ و مرد، سوار کپ‌کپیهای خود شدند و در انتهای آبادی، زایر غلام، ناخدا علی و منصور را دیدند که وسط راسه ایستاده‌اند. زایر غلام شیشه‌های خالی شربت جادو را به آنها نشان داد. ابراهیم پلنگ قاه‌قاه خندید و به شانه زایر زد. مرد دوم سر تکان داد و ابراهیم پلنگ در نیمه راه، خنده‌اش را خورد.

دیر وقت شب، مرد دوم در یکی از حوزه‌های حزبی به یاران خود گزارش می‌داد، و مسئول حوزه نزدیک صبح، همان‌طور که چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده بود و خمیازه می‌کشید، نتیجه‌نهایی را به اطلاع یاران خود رساند:

«مردم آبادی جُفره، گرچه پرولتر نیستند، اما در سنگر مبارزه طبقاتی می‌توانند مثرتر واقع شوند.»

و زایر احمد حکیم، صبح روز بعد، جاروبه دست روانه آقای اشک شد. آنجا را آب و جارو کشید، قرآن نو را روی تاقچه گذاشت، راضی از جهان و زندگی برگشت، با این امید که هیچ بلایی از پس آبادی بر نیاید و حضور کتاب خدا بتواند دی‌زن‌گرو را بر سر عقل بیاورد.

شب، زنان و مردان آبادی در خانه زایر جمع شدند و قصه‌های خود را از سر گرفتند. مرتضی، مرد دوم، به زایر قولها داده بود. سد حتماً ساخته می‌شد، اگر مردم همت کنند، آب انبار درست می‌شد و اگر با زحمتکشان دیگر دست‌به‌یکدی می‌کردند، حتی دی‌زن‌گرو هم نمی‌توانست با مردم آبادی روبرو شود. اتحاد؛ همان چیزی که مرتضی آنها را از آن صحبت کرده بود، همه چیز را درست می‌کرد. نیروی اتحاد، ده برابر نیروی دی‌زن‌گرو و بوسلمه

بود.

معلوم بود که مرتضی چیزهای زیادی از جهان می دانست. مردم در طول روز به او گوش داده بودند و با آنکه چندان از حرفهایش سر در نمی آوردند، اما همگی دیده بودند که زایر چطور سر تکان می دهد و حرفهایش را قبول می کند.

دیر وقت شب، آبادی از خانه زایر رفت. خيجو تا صبح پهلو به پهلو غلت می زد. بچه در شکمش وول می خورد و او می دانست که تا وقتی بچه هایش بزرگ شوند، دنیا این همه تنگ نخواهد بود. خيجو همان شب از مه جمال که در سکوت غریب خود فرو رفته بود، خواست که در اولین فرصت به شهر برود و آنچه را با چشمان خود می بیند برای او تعریف کند. و مه جمال بی قرار زمین، تقلای مردمان جفره را می دید که انگار می خواستند روز و شب را به هم بدوزند تا به زمان بازگشت مردان شهر برسند. هفت شبانه روز، انگار خیال تمام شدن نداشت. مه جمال مردم را می دید که بی قرار رو به راسه چشم می دوزند و بی آنکه به دریا نیم نگاهی کنند، نگران صدای کُپ کُپی، خواب و خیال خود را از دست داده اند. حتی هوش و حواس زایر هم دیگر به دریا نبود؛ انگار مردان شهری عقل آبادی را دزدیده بودند. مه جمال می دید که آبادی از دریا و پریان دریایی دور می شود.

و مه جمال دریایی، دوستدار زمین، می دید که ذهن آبادی از هم می پاشد. آبادی در امیدهای تازه و غریب خود سرگیجه می گرفت، دی منصور نگران سنگ آسیابش بود. در رؤیاهای خود، گندمها را آرد می کرد، نان می پخت و نانها را به ابراهیم پلنگ می داد تا به شهر ببرد و با چیزهای دیگر معامله کند، و مردان ماهیگیر در خواب و بیداری ماهیهای خود را به شهر می بردند و با زنبیلهای پر از سوغاتی وامی گشتند. بوبونی با شانه های هلالی رنگارنگ سرش، خود را از پریان دریایی زیباتر می دید. دلش قرص شده بود و دیگر کمتر وسوسه دریا و آبی ها را داشت. ناخدا علی و منصور و زایر غلام در انتظار آن شیشه های بلورین و پر از

شربت جادو، شب و روز بی قرار و منتظر به راسه نگاه می کردند.
و در شهر غوغای غریبی بود. دولت میتینگ حزبی را بهم زده بود.
عده‌ای خونین و زخمی گریخته بودند. پیشانی مرتضی شکافته بود و ساق
پای ابراهیم پلنگ با چماق ترك خورده بود. با این همه، مردان شهری
همان طور که قول داده بودند، آخر هفته با دو کپ کپی وارد شدند و به
زایر احمد حکیم که می خواست بداند چه پرسر ساق پا و سر آنها آمده
است، قصه‌ای تحویل دادند که هیچ کس باور نکرد.

مرتضی از توی جعبه‌ای کوچک چیزهایی درآورد و توی جعبه جادو
گذاشت و زایر و مردان دیگر آبادی با چشمان خودشان دیدند که هیچ کس
پشت جعبه جادو زندگی نمی کند و نمی رقصد. وقتی جعبه جادو جان گرفت،
زایر فهمید که جعبه جادو قوه خواندن نداشته است. زایر سر از کار جهان
در نمی آورد و نمی دانست این همه آدم در کجای جعبه جادو پنهان شده‌اند.
«هیچ کس زایر، هیچ کس تو این جعبه‌ها نیست. تو شهر پر از
رادیوس.»

اما، وقتی زایر گیج و منگ دوباره به مرتضی نگاه کرد، مرد حرفی
نزد، بی حوصله بود و خلق و خوی درستی نداشت. زایر جعبه داروها را
گرفت. مردان شهری بلند شدند.

«این روزها کارمان زیاده زایر... بار دیگر شب می مانیم.»
مردان شهری در انتهای راسه آبادی، زایر غلام و ناخدا علی و
منصور را دیدند و ابراهیم پلنگ به آنها که با لبخندی منتظر شیشه‌های
جادو بودند، قول داد که یکبار آنها را به شهر ببرد و جایی را نشانشان بدهد
که پر از شربت جادو بود؛ جایی که آنها می توانستند تا آنجا که بخواهند
شیشه‌های شربت جادو را سر بکشند.

حقیقت این بود که مسئول حزبی اجازه نداده بود ابراهیم پلنگ
بطریه‌های عرق را با خود بیاورد.

«این کار، آبادی جفره را علیه حزب می شوراند.»

«اما اونا، این چیزها حالیشون نیس... رفیق!»

«این یه دستوره...»

ابراهیم پلنگ چیزی نگفته بود، اما حالا نمی توانست توی چشمان مردان سه گانه آبادی نگاه کند. گوشه سبیلش را می جوید، «مرد است و حرفش، زیر قولمان زدیم.» و نقشه می کشید که در فرصتی مناسب، جرعه ای به این مردان تشنه آبادی برساند.



۱۹



«این اسمش رادیوست... را...دی...یو و جعبه جادو نیس.»
این را ابراهیم پلنگ به مردان آبادی گفته بود.
«هر حزبی مؤمن و وفادار، باید درمقابل توده‌ها، صبور، بردبار و
پرحوصله باشد.»

جعبه جادو می خواند. زایر احمد پیچش را تا به آخر باز کرده بود تا
آخرین کسی که در انتهای آبادی خانه داشت، صدایش را بشنود. صدای
کسانی در آسمان آبادی اوج می گرفت که معلوم نبود چه می گویند و
خودشان در کجای جهان نشسته‌اند و در چه ولایتی زندگی می کنند. دیگر
صدای بال مرغان دریایی به گوش کسی نمی رسید. جهان پر از صدا
می شد، پر از صدای غریبه و ناآشنا. زنی می خواند: «انا بلداالمحجوب...»
و مه جمال می دید که زنان آبادی دیگر نمی خوانند، حتی صدای خلخال
پایشان شنیده نمی شد و حسرتی غریب در دل مه جمال قد می کشید. چیزی
از دست می رفت، چیزی که مه جمال نمی دانست چیست و مردمان آبادی هم
انگار در بند از دست دادنش نبودند.

شبهای آبادی، روی آب انبار زایر می گذشت و مردم هنوز با تعجب
پیچ رادیو را باز می کردند و به ایستگاههای مختلف گوش می دادند.
ورارهای شبانه مردان و زنان آبادی جایش را به سکوت می داد. چیزی
ناپیدا و غریب ذهن آدمها را به رادیو متصل می کرد. گاهی صدایی ضعیف

و دور می گفت: «اینجا تهران است.» و همه گوششان را نزدیک می بردند تا آن صدا را راحت تر بشنوند، صدایی که از گوشه و کنار ایران که نمی دانستند کجاست خیر می داد و از شاه جوانبختی می گفت که نمی دانستند کیست.

خیجو حال و هوای دیگری داشت. با جان گرفتن دوباره رادیو دیگر خیالش از بابت بهادر راحت بود. آبی ها کمتر به سراغ او می آمدند و خیجو غیبت پریان دریایی را به فال نیک می گرفت. شبها بهادر را آزاد می گذاشت تا هر جور که دلش می خواهد، بخوابد و هر چه دلش می خواهد به دریا نگاه کند. گویا صدای جعبه جادو، آبادی را از ساکن های دریا دور می کرد. در چشمان بهادر تعجبی غریب خانه کرده بود. اولین نوه زایر احمد حکیم سر از کار جهان در نمی آورد و نمی دانست چرا آبی ها ناگهان غیبشان زده و مادر بزرگ دریایی اش که يك روز در انتهای آبادی، رخ دریا، او را بغل کرده بود و بوسیده بود و به او گفته بود که اگر به آب آبی دریا خیره شود، هر کجای دریا که باشد به دیدنش خواهد آمد، چرا دیگر به سراغش نمی آید. حتی زایر که تا دیر وقت شب برایش قصه می گفت، هوش و حواسش به او نبود و خیجو که شکمش ورم کرده بود تا از دست او خلاص شود، دریا را نشانش می داد و او را رو به دریا می نشانده. حوصله بهادر سر می رفت، چیزی در آبادی عوض می شد، چیزی که بهادر از آن سر در نمی آورد.

نباتی حامله بود و منصور بیشتر در کنارش می ماند تا زنان دوگانه خانه اش مانند خروس جنگی به هم نهرند و همدیگر را لت و پار نکنند. کینه ای که منصور از آن چیزی نمی فهمید، دی منصور را وامی داشت که به پای نباتی بیچد و داد و فریادش را در آورد. زایر چندبار وساطت کرده بود، با دی منصور حرف زده بود و حالا چنان در رویای جُفره بزرگ فرورفته بود که حتی دی زنگر و را فراموش کرده بود. هیچ کس جرئت نمی کرد رشته افکار دور و دراز زایر را پاره کند.

آبادی بزرگ می شد، بچه ها زیاد می شدند و يك تنور نمی توانست

جوابگوی مردمان آبادی باشد. زایر زنان و مردان را واداشت که در انتهای جفره تنوری بسازند؛ تنوری که زنان شمال آبادی بتوانند بی آنکه در نوبت بنشینند و یا شب هنگام از خانه‌ها نان بگیرند، نان خود را بپزند.

و اگر می‌توان بسادگی تنوری در آبادی زد، چرا هر خانه‌ای تنوری برای خود نداشته باشد؟ ذهن آبادی در چنبره ساختن و داشتن، اسیر می‌شد.

ده روز گذشت و مردان شهری نیامدند، اما هیچ‌کدام از مردمان آبادی گمانی نبرد. چیزی غریب آنها را به بازگشت مردان دوگانه مطمئن می‌کرد. همه چیز حقیقی و شفاف بود، ولایتی پشت کوه‌ها، جعبه‌های دارو، جعبه جادو که می‌خواند و زنانی که می‌زائیدند. خیجیو پیش از موعد مقرر بادش گرفت. در جمع زنان، کنار تنور نشسته بود و چونه‌های خمیر را گرد می‌کرد که درد چهارباد، فریادش را به هوا برد و تا دی منصور و مدینه زیر بغلش را بگیرند و او را به جانب خانه ببرند، زیر درخت گل ابریشم زائید. خیجیو همان‌طور که ایستاده بود، پاهایش را باز کرد تا دخترک شتابزده و عجول، به روی زمین بیفتد. مدینه دخترک را با لبه شلیته‌اش پاک کرد، بند نافش را با کاردی که بوبونی آورده بود، برید و از سکوت غریب دخترک حیرت کرد.

دخترک گریه نمی‌کرد و آنچنان با چشمان درشت و سیاهش به جهان خیره شد که خیجیو در میان درد خود، وحشت زده به اطراف نگاه کرد. جهان مثل همیشه بود. آسمان آبی بود و زمین خاکی و صدای جعبه جادو در آسمان آبادی فریاد می‌کشید که اجنبی پرستان می‌خواهند همه چیز را به بیگانگان بفروشند...

دی منصور تا زنان آبادی را از حیرت درآورد، کشیده‌ای به گوش دخترک زد و او که نامش را مریم گذاشتند با چشمان اشک‌آلود آهی کشید و رویش را برگرداند. دی منصور که از حرکت نوزاد جا خورده بود و گمان می‌برد که بی‌زبان به دنیا آمده، انگشتش را در دهان مریم کرد و دید که زبانی دارد مثل زبان همه بچه‌های عالم. دی منصور سرانجام به این نتیجه

رسید که نوهٔ دوم زایراحمد حکیم تنها بچه‌ای است که معنای درد و رنج را نمی‌فهمد. نیشگونها و کشیده‌های زنانه فایده‌ای نکرد. مریم در سکوت خود به جهان خیره می‌شد، با اشتیاقی غریب حوادث و حرفهای آبادی را دنبال می‌کرد و کاری به چشمان متعجب پدر نداشت که نگران بالا آمدن آب آبی دریا بود و می‌دید که او به دریا چندان عنایتی ندارد و حتی مادر بزرگ آبی‌اش هم در روزهای ابتدای زندگی او، به رخ دریا نیامده است.

سالها بعد، وقتی مه‌جمال ازدست نیروهای دولتی در رفته بود، و مریم در غاری میان کوه‌های فِکَسُنُو در کنارش می‌نشست و به قصه‌هایش گوش می‌داد؛ از زبان او شنید که روزهای ابتدای تولد، بی‌آنکه آبادی دقت کند و یا هوش و حواسش به دریا باشد، آب دریا بالا می‌آمد و مه‌جمال هر شب، صدای مادر آبی‌اش را می‌شنیده که برای دومین نوهٔ زمینی‌اش گریه می‌کرده...

اما برای همه، يك چیز معلوم و مشخص بود. مریم به جعبهٔ جادو علاقهٔ غریبی داشت و حتی مه‌جمال دیده بود که با انگشتان کوچک و ناتوانش پیچ جعبهٔ جادو را باز می‌کند و به آن صدای دوردست ضعیف، گوش می‌دهد و چشمان درشت و سیاهش از فرط حیرت باز و بسته می‌شود. مه‌جمال در کلنجارهای ذهنی خود، به خاطر ازدست دادن قدرت پیشگویی‌اش کلافه می‌شد و آه می‌کشید. جهان برایش تاریک بود، پیشانی‌نوشت فرزندانش را نمی‌دانست.

يك ماه گذشت و مردان شهری نیامدند. آبادی فکر و خیالات خود را از سر گرفت. زایر به سروپسای مردان کُپ‌کُهی سوار فکر می‌کرد. حرفهایی که شنیده بود و باور نکرده بود، آن زخمها می‌رساند که مردان شهری آدمیزادند و از مردگان آبهای خاکستری نیستند. قرآنی که ابراهیم پلنگ با خود آورده بود، نشان می‌داد که اهل هوا و دریا در جلد آدمیان نرفته‌اند، پس چه کسی راه را بر آنها بسته بود؟ چه کسی راه آبادی را برایشان گم‌و‌گور کرده بود تا آنان نتوانند خود را به جُفره برسانند... زایر

یقین کرد که ساکن‌های دریا، این بار، میهمانان او را به بازی گرفته‌اند و راه آبادی را در خاطرشان گم کرده‌اند. زایر پشیمان از آنچه با مردان شهری گفته بود، دور خود می‌گشت و با خود قسم می‌خورد که دیگر سفره دلش را نزد هر بیگانه از راه‌رسیده‌ای پهن نکند.

آبادی بلا تکلیف بود. جهان نویی که راه به ذهنشان باز کرده بود، نمی‌گذاشت مثل سابق زندگی کنند. نان و گرده‌هایی که دی‌منصور پخته بود، کپک زد. شانه‌های بوبونی دندان‌هایش شکست و حتی با آتش هم نتوانست آنها را درست کند. ناخدا علی و منصور و زایر غلام خمیازه‌کشان چشم به راسه داشتند و نیاتی لبخند گنگی بر لب داشت و می‌دانست آن مردان از جانب کی و برای چه آمده‌اند.

صدای جعبه جادو ضعیف شده بود و آبادی می‌ترسید دوباره قوه‌اش تمام شود. انگار هیچ‌کس آبادی را بدون صدای جعبه جادو به خاطر نداشت. مدینه اما، خوشحال رو به دریا نگاه می‌کرد. وقتی کسی به آبادی تردد نکند و جعبه جادو خفه شود، پریان دریایی به سطح آب می‌آیند و او می‌تواند دوباره آنها را ببیند که در غاله زایر احمد حکیم، موهای بلندشان را شانه می‌کنند و می‌خوانند. مدینه در کنار بهادر می‌نشست و با هر صدایی که از دریا بر می‌خاست و پیچ‌وتایی که بر موجی می‌افتاد، دست بهادر را می‌گرفت و با انگشت نشانه، رو به دریا اشاره می‌کرد.

و مه‌جمال موج‌های ریز دریا را می‌دید که جان می‌گیرند، اما آبادی حواسش نبود. ذهن آدمیان چه راحت تسلیم حوادث و اشیاء می‌شود. آنان گویا در ابتدا چیزی با خود ندارند و آنچه اندیشه‌شان را می‌سازد، آنچه آدمیان را به عمل وامی‌دارد، حوادثی است که ناگهان ویا کند و آرام، رخ می‌دهد. آدم، آدمیزادگان پیش از آنکه هستی‌شان از تخت‌بند تنشان حیات بگیرد با اندیشه‌ای که هر رهگذری می‌تواند آن را به بازی بگیرد، تداوم می‌یابد. مه‌جمال مانده بود. زایر را نمی‌شناخت، هیچ‌کس از مردمان آبادی را نمی‌شناخت.

يك روز صبح، کله سحر، ابراهیم پلنگ سوار بر اتاکی بسیار بزرگ

که اتاق بی سقف بزرگتری پشتش بود و چهار چرخ داشت و دوتا چشم، وارد آبادی شد و مردم را به سرعت از تعجب و حیرت درآورد. این پیکاب بود و می توانست سریعتر از کپ کپی به شهر برود. در شهر از این پیکابها فراوان است و با آنها از آبادیهای دور و نزدیک، بار می آورند، و اگر مردم جُفره همکاری کنند و اتحاد داشته باشند، ابراهیم پلنگ می تواند حتی سنگ و سیمان هم به آبادی بیاورد، آب انباری بسازد و جلوی دریا سد بزند و در ازای همه آنها یاران مرتضی که در شهر قدرت داشتند، هیچ چیز نمی خواستند به غیر از آنکه مردم، آنان را دوست خود بدانند و حالا ابراهیم پلنگ آمده است تا بی آنکه چیزی از کسی بگیرد، آنها را به شهر ببرد و همه جای آن را به مردم آبادی جُفره نشان دهد.

بچه ها دور پیکاب جمع شده بودند، به چشمهای آن دست می زدند و از سروکولش بالا می رفتند. آبادی چنان محو تماشای پیکاب بود که پاك فراموش کرده بود بهرسد، در این مدت مردان شهری کجا بوده اند و چرا ابراهیم پلنگ تنها آمده است.

و ابراهیم پلنگ که می دید زن و مرد، خود را آماده رفتن می کنند، مانده بود. به دستور مسئول حزبی تنها مردان آبادی جُفره باید به شهر برده می شدند و حالا حتی اگر چند نوبت هم می آمد. نمی توانست اینهمه آدم را تا غروب به شهر ببرد.

ابراهیم پلنگ رو به زایر که با مه جمال حرف می زد، کرد:

«زایر... بار اول مردها بیان، روز بعد، نوبت زن و بچه ها.»

زایر با اشاره دست، زنان آبادی را از کنار پیکاب دور کرد و دوباره به سراغ مه جمال رفت که دلش رضا به رفتن نمی داد.

زایر باید در کنار زنان و کودکان آبادی بماند و مردان جُفره را هم نمی شود یاد خدا به دست ابراهیم پلنگ سپرد. مه جمال مردد و بی میل دشداشه سفیدی را که خیجور رو برویش گرفته بود، برداشت و پشت دیوار خانه رفت تا لباسش را عوض کند.

وقتی واگشت، تمام مردان آبادی سوار شده بودند و ابراهیم پلنگ

توی اتاقك كوچك نشسته بود، سبیلش را می جوید و برای بچه‌ها دست تکان می داد.

پیکاب با سروصدای غریبش و دودی که از لوله‌ای بیرون می داد، راهی شد و ابراهیم پلنگ تا بچه‌ها دلخور نباشند دو سه بار در میدان آبادی دور زد، چراغهایش را خاموش و روشن کرد و با بوقهای ممتد، راست راسه را گرفت و در انتهای آبادی ناپدید شد.



۱۷



مهجمال که درکنار ابراهیم پلنگ نشسته بود، حیرت زده و گیج نگاه می کرد. راسه های شهر سیاه رنگ و صاف بود و پیکاب، مانند قایقی که بر سطح دریای آرام براند، بی آنکه تقلا کند و تکان بخورد حرکت می کرد. مردان کپ کپی سوار و کسانی که در پیکابهای جورواجور نشسته بودند با سرعت و شتاب زده می رفتند. همه چیز حرکت می کرد. کسانی در کناره های راسه می گذشتند. هیچ کس نمی ایستاد تا احوالی از دیگری بپرسد. صدای بوق کپ کپیها و پیکابها گوش آدم را کر می کرد. ابراهیم پلنگ راضی بود، روی فرمان ضرب گرفته بود و لبخند از لبانش دور نمی شد. مهجمال مانده بود.

«خبری شده؟»

ابراهیم پلنگ دستش را از روی فرمان برداشت و با لبخندی به مهجمال نگاه کرد:

«نه! چه خبری می خوامی کدخدا...»

«این آدمها که می دون.»

«ها... کار دارن... کار.»

مهجمال همه چیز را دور می دید، دور از پریان دریایی و دور از آبی دریا. هجوم حرکت و صدا به ذهن مهجمال! صدایی که صدای مرغان دریایی نبود و غنا هشت دریا و حرکتی که حرکت باد شمال و باد توویده

نبود... آه چه چیزهای سختی در روی زمین وجود داد. زمین، زخمی بود؛ زخمی و آشفته، انگار کسی یقه او را گرفته باشد و او را تا نهایت مرگ زده باشد. مه جمال گیج بود.

ابراهیم پلنگ آنان را در میدانی بزرگ که پر از آدم بود، پیاده کرد: «خوب، اینم این. قاطی جماعت شین...»

مه جمال حاج و واج نگاهش کرد. ابراهیم پلنگ به شانهاش کوبید. «ترس کدخدا... دوستای خودمون... جشن گرفتن.»

جمعیت با دیدن مردان آبادی به آنها میدان داده بود. پارچه‌های سهرنگ روی در و دیوارها آویزان بود و علمهای سفیدی توی دست آدمهای میدان بود که رویش چیزهایی نوشته بودند و آنها را تکان تکان می دادند. حوضی پر از آب بود و لوله‌ای از توی آن بیرون آمده بود و پشنگه‌های آب را به اطراف پخش می کرد. آدمهای توی میدان، تمیز و پاک بودند، زنها بدون مینار، پیر و جوان ایستاده بودند و به آنها لبخند می زدند. گاهی درگوشی چیزهایی به هم می گفتند، سر تکان می دادند و برایشان جا باز می کردند.

چشمان مه جمال باز و بسته می شد. هرگز اینهمه آدم در جهان ندیده بود. هرگز ندیده بود که لوله‌ای بی آنکه دستی درکار باشد، پشنگه‌های آب را به اطراف پخش کند و درختان سبز به آن بلندی...؟! انگار در خواب بود و یا در سفری دور و دراز...

مردان آبادی آنقدر گیج بودند که نفهمیدند کی و چطور مرتضی بالای سکویی رفت که میله‌ای بلند جلوی او بود، میله‌ای که سرش گرد می شد و صدایش پر زورتر از آسمان غرومیه گوش را کر می کرد... «رفقا...»

مرتضی آن چیز را جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ای کرد که از سرفه بوسلمه هم بلندتر بود. جمعیت ساکت بود و مرتضی چیزهایی می گفت و مه جمال گیج نگاه می کرد و گوش می داد.

هیچ صحبتی از جشن و عروسی نبود. مرتضی مشتایش را گره

می کرد و نابسامانی و بیداد را به مبارزه می طلبید. صدا بالای سر جمعیت
پخش می شد و مه جمال حیرت زده، نمی دانست که مرتضی چگونه می تواند
به این راحتی صدایش را تا آن سوی جهان بلند کند.

صدای مرتضی آنقدر بلند بود که مه جمال فکر کرد که تا آبادی هم
می رسد و زایر به سادگی می تواند آنچه را که مرتضی می گوید بشنود.
«رفقا... در قرن بیستم و عصر فضا، در همین مملکت و در کنار گوش
ما، کسانی هستند که از دنیا دور مانده اند. به بوسلمه و دی زنگرو متوسل
می شوند، بدبختیهایشان را به گردن آنها می اندازند، غافل از اینکه فقر و
بی سوادی آنها به خاطر به تاراج رفتن منابع مملکت است... این مردم
ساده دل و محروم از همه چیز، دشمن اصلی خود را نمی شناسند... دشمن
آنها...»

جمعیت برگشته بود و به آنها نگاه می کرد. تأسف و یکرنگی در
چشمانشان موج می زد. مرتضی فریاد می کشید و ناگهان مه جمال دید که
مشتها به هوا رفت. جمعیت فریاد می زد، برای مرتضی دست تکان می داد
و علمهای سفید در باد تکان تکان می خورد.

لحظه ای بعد، دوباره سکوت بود و حرفهای مرتضی.

«ما فقط با اتحاد می توانیم فقر فرهنگی، بی سوادی، بی آبی را نابود
کنیم... اتحاد...»

اتحاد... اتحاد... جمعیت فریاد می کشید. مشتها گره می شد و
مه جمال مانده بود. کلماتی نامفهوم از دهان جمعیت بیرون می آمد جهان
سخت بود.

وقتی مرتضی حرفهایش تمام شد، از بالای سکو پائین آمد و خودش
را به مه جمال رساند که سرش از صدای غریب جمعیت گیج می رفت و
چشمانش دود می زد. مرتضی دست او را گرفت، محکم به شانه اش کوبید
و او را بوسید و از زایر احمد پرسید. در همین لحظه بود که مردی با
دستگاهی در دست، خودش را به آنها رساند، دستگاه را روی مه جمال و
مرتضی میزان کرد. مرتضی لبخند بر لب، دست مه جمال را در میان دستانش

نگه داشته بود. نوری سفید و روشن روی مه‌جمال پخش شد، دستگاه تیلیک صدایی کرد و مه‌جمال چشمانش را بست. نور چند بار توی صورتش پخش شد. آخرین بار که مه‌جمال چشمانش را باز کرد، دید که آدمهای توی میدان می‌گریزند و فریاد می‌کشند. عده‌ای چماق به دست به جان مردم افتاده بودند.

وقتی اولین ضربه بر سر مه‌جمال که حاج و واج ایستاده بود، کوبیده شد، درد در تنش پیچید. مردانی با لباسهای یکدست و یک شکل سر در پی آدمهای میدان گذاشته بودند و آنها را کشان کشان با خود می‌بردند. لحظه‌ای بعد، مه‌جمال دید که میدان خالی شده و آنها مانده‌اند و مردان کلاه به سر چماق به دست که معلوم نبود چرا مردان آبادی را کتک می‌زنند.

چرا باید زیر ضربه‌های چماق آنها ساکت ماند؟ چماق‌هایی که استخوان آدمی را پوک می‌کند؟ دزدانه بر سر مردمی ریختن که جز حرف و فریاد کاری نمی‌کردند، در شأن آدمی نبود. گناهکاران همیشه حمله می‌کنند، بر دیگری می‌تارند تا صدایش را خاموش کنند.

آنچه برای مه‌جمال مثل روز روشن بود، او را وامی‌داشت که در برابر مردان چماق به دست بایستد. خاموش کردن صدای آدمی خوش نیست و به نامردی بر دیگران تاختن در ذهن دریایی مه‌جمال نمی‌گنجید.

مردان آبادی به سرعت به خود آمدند. هرگز هیچ کس در آبادی دعوایی ندیده بود. هیچ دستی بر چهره دیگری نکوبیده بود. در طول حیات آبادی و در عمر غریب مه‌جمال، زایر همه چیز را حل کرده بود... زایر آنها کجا بود...؟ مه‌جمال و نیروی غریب دستهایش! وقتی پرنده‌ای جلوی چشمانت گردن مثل می‌کند، چشمانت را می‌بندی و این مردان، آدمیان را به زیر ضربه‌های پوتین و چماق خود گرفته بودند. دل دریایی مه‌جمال رضا نمی‌داد، هرچه بود و نبود، آنان از طایفه بوسلمه بودند، از طایفه بوسلمه و از مردگان آبهای خاکستری.

سرانجام کامیونی دیگر از مردان مسلح رسید و پس از چهار ساعت

زد و خورد، مردان آبادی جفره را زخمی و خونین دستبند زدند، سوار کردند و به زندان بردند.

عنصر خطرناك! مه جمال با این اسم مشخص و از دیگران جدا شد. دست یکی را شکسته بود، پیشانی دیگری را خونین کرده بود و باطوم مأموران دولت را گرفته بود و به آنها هجوم برده بود... پاگون آنان را کنده بود.

به نوبت او را كتك می زدند، مه جمال را، که دست و پایش بسته بود و روی زمین با هر لگدی پخش و پرا می شد.

چشمانش را که باز کرد در اتاقکی تنگ و تاریک بود و تمام تنش ورم کرده بود و تیر می کشید و صدای غریب بالا آمدن آب دریا را می شنید. یکی از آبی ها گریه می کرد. مادر آبی اش نبود، می دانست، مه جمال در تمام لحظات بی هوشی، مادرش را دیده بود. جسم زمینی مه جمال كتك می خورد و مادر در انتظار ورود او به عمق آبهای آبی دریا، آه می کشید... آن کس که می نالید، آن کس که دستهایش را در سراسر شب رو به ماه تکان می داد و از ماه و آسمان می خواست که جای مه جمال را به او نشان دهد و رنج انتخاب زمین را بر او آسان سازد، آبی دریایی عاشق بود... مه جمال در میان درد، لبخند می زد. در لحظه درد و زخم، خوش داشت صدای آبی دریایی را بشنود، خوش داشت کسی او را به نام بخواند. تنها بود، تنها و غریب. آنچه مه جمال زیر مشتش و لگد از آدمیان شنیده بود نامفهوم بود، او را به زمین پیوند نمی داد، دورش می کرد، دور از بوی آدمی و از صدای او.

خائن به آب و خاک... وطن فروش... جاسوس بیگانه... مه جمال دریایی با هیچ منطقی نمی توانست حوادث را دنبال کند. از دنیا بی خبر بود و جهان دور و برش تاریک. مردان آبادی زایر کجا بودند؟ در سراسر شب صدای دردمند آدمیان می آمد، زوزه های کسانی که زیر مشتش و لگد له می شدند. پس دوستان مرتضی گریخته بودند تا جانشان به تاراج نرود! اتفاق، تجربه و دانش آدمی را افزون می کند. چه بسا که مردمان شهر با این حوادث قد کشیده اند.

مه‌جمال بود و رازهای ناگشوده زمین! گوشه‌هایش را می‌گرفت تا صدای دردمند آدمیزادگان را نشنود. دوباره طاقت از دست داده، پریشان گوش می‌داد... چیزی در دل دریایی اش شکل می‌گرفت. گوشه‌ای، دور از دسترس در قلبش گم می‌گرفت و با کینه آشنا می‌شد.

بر سر چه چیز آدمیزادگان با یکدیگر به ستیز برخاسته‌اند؟ وعده کدام مروارید آنان را به جان یکدیگر انداخته است؟ آنان که نمی‌خواهند به شادباش عروسی بوسلمه بروند، چه می‌خواهند؟

دلش تنگ می‌شد، برای صدای آدمی، مهربانی آبادی و زایر... مه‌جمال کجا بود، کجا آمده‌ای مه‌جمال دریایی...

بغض می‌کرد و می‌گریست... صدای آدمی آبی است. نگاه آدمی سبز است... اما این زوزه‌های دردمند و غریب. مادر دریایی! طلسم‌هایت را به کار بگیر... آب دریا را روی این اتاقک یله کن. مادر دریایی! آدمیان با مهربانی و مهر بیگانه‌اند، خشمی کور دل آنان را تاریک کرده است...

بیست و چهار ساعت بعد، در اتاقک را بالگدی باز کردند و او را به اتساقی بزرگ بردند که سرگرد صنوبری کوتاه قد و چهارشانه با سبیلی چنگیزی و صورتی سرخ، پشت میزش ایستاده بود. سرگرد با دیدن مه‌جمال پوزخندی زد، دستش را در جیب کرد و به او خیره شد و مه‌جمال ناگهان سردش شد، مهره‌های پشتش تیر کشید و سفر دریایی غریب را به یاد آورد. آن چشمان ریز و سیاه را می‌شناخت!

سرگرد صنوبری یکی از مردگان آبهای خاکستری بود، یکی از مردگان آبهای گل‌آلود که معلوم نبود چندین و چند سال است روی زمین زندگی می‌کند تا مأموریت خود را به انجام برساند و به خواب مرگ خود برگردد. همزاد او را در میان مردگان آبهای خاکستری دیده بود. مه‌جمال در سکوت به او خیره شد. همان نگاه و همان پوزخند بر لبان سرگرد بود؛ همان نگاهی که در عمق آبهای خاکستری به او زل زد.

سرگرد چند قدم جلو آمد، روبروی مه‌جمال ایستاد و فکر کرد که توده‌ایها چقدر خوب می‌توانند چهره عوض کنند و خود را مظلوم و معصوم

نشان دهند.

سرگرد که سببیلش را می جوید، پوتینش را روی پای ورم کرده مه جمال گذاشت، تمام سنگینی تنش را به پای راست داد و فشار آورد. مه جمال لب به دندان گزید، مزه شور خون در دهانش پیچید و سرگرد خیره به چشمان آبی مه جمال عقب کشید:

«خوب... پس تو توده‌ای هستی، دشت‌داشه می پوشی و عکس می گیری که محبوبیت حزب را در میان توده‌ها به مسکو... نشان دهی.»

مه جمال گیج از درد گفت که او جفره‌ی است و نه توده‌ای. سرگرد که بیست و چهار ساعت بود همین جمله را می شنید، شقیقه‌هایش تیر کشید و با مشت روی میز کوبید و فریاد زد که نمی داند چرا تمام توده‌ایها جفره‌ای شده‌اند. در مقابل سرگرد صنوبری که از تهران آمده تا وطن فروشان را شکار کند، هیچ ترفند و حقه‌ای نمی گیرد. سرگرد می تواند کاری کند که مرغان هوا به حال مه جمال گریه کنند. او را تمام زندانیان سیاسی می شناسند و مه جمال عضو مخفی حزب توده ایران، وطن فروش پر سابقه، باید بداند که پرونده‌اش را در تهران خوانده است و مأموریت ویژه دارد تا او و دارو دست‌هایش را نابود کند.

مه جمال مانده بود، با دهان باز و حیرت زده به سرگرد نگاه می کرد و سر از کار جهان در نمی آورد...

«حرف بزن... باید حرف بزنی.»

سرگرد چرخ می زد، پشت میز نشست و به مه جمال زل زد:

«به پاگون اعلیحضرت ناپودت می کنم. می فهمی چه می گم، به پاگون اعلیحضرت...»

و خداوند هزار و یک اسم دارد! آیا سرگرد صنوبری که یکی از مردگان آبهای خاکستری بود به نام دیگری از خدا متوسل می شد و به آن قسم می خورد؟ مه جمال در سکوت خود، مات و مبهوت به سرگرد نگاه کرد. می خواست یقین کند که او را در سفر دریایی و در عمق آبهای خاکستری دیده است. دستها و صورت پف کرده‌اش را به خاطر داشت... بسکه در آب

مانده‌ای پف کرده‌ای، همزاد مردگان آبهای خاکستری! درد در جان مه‌جمال
کمانه کرد، يك لحظه خواسته بود خیال کند که سرگرد صنوبری آدمیزاد
است و حالا دیگر می‌دانست که همزاد یکی از مردگان آبهای خاکستری
روبرویش نشسته است و پوزخند می‌زند.

«پس گفתי توده‌ای نیستی؟»

معلوم بود که مه‌جمال جفره‌ای است، اما مردم آبادی توده چه
کرده‌اند که مردگان آبهای خاکستری در بدر دنبالشان می‌گردند؟
سرگرد، آرام سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد، حرکاتش کند و
آهسته بود، انگار در عمق آبهای خاکستری نشسته بود. سرگرد مکثی کرد،
صفحه‌ای کاغذ برداشت و سئوالات بی‌شمارش را آغاز کرد... روز و تاریخ
تولد، مکان تولد، نام پدر و مادر... عقل مه‌جمال به این همه سؤال قد
نمی‌داد. هرگز در زندگی فکر نکرده بود که روزگاری کسی بخواهد نام پدر
و مادرش را بداند تا او را متهم کند. چه می‌توانست بگوید، سکوت هم
فریاد سرگرد را به هوا می‌برد. مه‌جمال مردد و دلواپس، قصه زنان جفره را
تحویل سرگرد صنوبری داد.

«ها! پس پرورشگاهی هستی.»

سرگرد می‌خندید، سبیلش را می‌جوید و تند و تند روی کاغذ
چیزهایی می‌نوشت.

مردگان آبهای خاکستری، ذهنشان از خاطرات آبهای آبی دریا تهی
است و همزاد سرگرد در عمق آبهای مرده، هرگز نمی‌تواند سرگرد را از
آنچه در عمق آبهای سبز گذشته است با خبر کند.

مه‌جمال نفسی به راحتی کشید. مه‌جمال که تا آخرین لحظه حیات
زمینی، راز زندگی‌اش را به کسی نگفت الا دخترش مریم که مقدر بود قصه
زندگی او را بنویسد.

تاریخ تولد... تاریخ ورود به حزب خائن... تاریخ... تاریخ...
سرگرد صنوبری چقدر به تاریخ علاقمند بود و مه‌جمال مستأصل،
نمی‌توانست او را قانع کند که جفره‌ای است، دوتا بچه دارد و داماد زایراحمد

حکیم است.

«خوب فامیل، فامیل پدر و مادر...!»

مه‌جمال دستی به گلویش برد، آب دهانش را فرود برد و درد در
سراسر تنش پیچید، تب داشت.

«گفتم که ... غریب‌زاده‌ام.»

سرگرد صنوبری سر تکان داد.

«مه‌جمال غریب‌زاده جُفره‌ای»

سرگرد برگشت به نقشه پشت سرش نگاه کرد. بیست و چهار
ساعت بود که روی نقشه جغرافیا به دنبال نقطه‌ای به نام جُفره می‌گشت.
سرگرد به دنبال کاسه زیر نیم کاسه بود. آمدن از جایی به نام جُفره
که هیچ کدام از مقامات امنیتی آنجا را نمی‌شناختند، جمع شدن در میدان
و شرکت در میتینگ حزبی که بزودی منحل اعلام می‌شد، درگیری مسلحانه
با مأموران شریف دولت، مقاومت در بازجویی و خود را به کوچه علی‌چپ
زدن... نه، نمی‌شود سادگی و نگاه مظلومانه آنها را باور کرد. آنها
می‌توانستند به مثابه بازوی مسلح حزب عمل کنند و برای استقلال
کشوری دو هزار و پانصد ساله خطرات فراوانی به بار آورند و اگر سرگرد
می‌توانست این گروه زیرزمینی مسلح را وادار به اعتراف کند، یک شبه ره صد
ساله می‌رفت...

تیمسار محمدحسن صنوبری... محرمانه... سریعاً تمام
وطن فروشان در دهات و شهرها شناسایی شوند. سرلشکر محمدحسن
صنوبری... محرمانه... حق تیر به شما، به شخص شما داده می‌شود تا
خاک وطن را از بیگانه پرستان پاک کنید.

فرزند وطن... ارتشبد صنوبری... اعدام... شلیک... بزنید...

سرگرد صنوبری روی صندلی شق و رق نشسته بود. پیشانی اش
گره خورده بود و به جایی دور، دور از مه‌جمال نگاه می‌کرد.

و مه‌جمال، مادر آبی اش را می‌دید که آرام به آبادی نزدیک می‌شود،
شبانه دست بهادر و مریم را می‌گیرد و به عمق آبهای سبز می‌برد. ای کاش

زایر دست بهادر را هنگام خواب به دست خود گره بزند، ای کاش خیجیو
مریم را تنها نگذارد. سردش بود، مثل آن زمان که در جمع مردان مغروق
ایستاده بود، مثل آن لحظه که خواب مردگان آبهای خاکستری را آشفته
کرده بود.

«امضا کن!»

سرگرد صنوبری دستانش را پشت سر قلاب کرده بود و کنار میز
ایستاده بود. کاغذ روبروی مه‌جمال بود. مه‌جمال نگاهش کرد. سرگرد
پوزخند زنان سر تکان داد.

«مه‌جمال غریب‌زاده جفره‌ای... امضا کن.»

مه‌جمال حاج و واج نگاهش کرد، لبانش آهسته تکان خورد:

«چه...؟»

«چی؟ نمی‌کنی؟»

ورق کاغذ را جلوی چشم مه‌جمال نگه داشت:

«بخوان!»

چشمان آبی مه‌جمال خیس بود، دستهایش را بلا تکلیف تکان داد
و به صفحه کاغذ نگاه کرد...

«ملانیستم.»

«زحمتکش دیش!»

سرگرد مکئی کرد، از مه‌جمال فاصله گرفت و به نقشه تکیه داد.
چشمان مه‌جمال آبی بود و پوست سفید صورتش حتماً زیر تابش نور آفتاب
جنوب، سیاه شده بود و این بیان ساده روستایی اش!

بیگانگان وقتی با زبان فارسی تکلم می‌کنند، پیش از این از عهده
کار بر نمی‌آیند. واسموس هم فارسی می‌دانست، با لهجه‌های محلی جنوب
آشنا بود. آنها از هر کشوری که باشند، کلاسهای ویژه دارند. هر کدام برای
کشوری تربیت می‌شوند و این بی‌اعتنائی و بی‌خیالی او! وقتی پشت گرم
باشد و بدانی که از جایی حمایت می‌شوی، دیگر چه جای جوش و خروش!
پیداست که به حزب و پرولتاریا اعتقادی بی‌چون و چرا دارد و می‌داند که

پرچم زحمتکشان به جای پرچم سه رنگ، در میدان شهر برافراشته خواهد شد، اما خاک وطن فرزندانِ چون سرگرد صنوبری دارد. بزودی او را به اقرار و اعتراف و خواهد داشت. او را مجبور خواهد کرد که به زبان روسی سلیس در میدان شهر حرف بزند و کت بسته او را به تهران خواهد فرستاد. تحقیقات از مردان آبادی از سر گرفته شد؛ چه مدت است که او در آبادی جفره زندگی می‌کند؟ چه می‌گوید؟ چه چیز دارد؟ مردم را به چه می‌خواند؟

اما مه‌جمال در دامان آبادی بزرگ شده بود. او را کنار دریا یافته بودند و آنجور که می‌گویند اصل و نسبش کولی بود!
کولیان چشمانی سیاه دارند، دل در گرو خاکی نمی‌بندند، در خون خود آواره‌اند و این مه‌جمال غریب‌زاده جفره‌ای...!
سرگرد صنوبری مانده بود. باید به جفره می‌رفت...



۱۸

•
•
•
•
•

در آبادی، زایر گیج و گم به راسه چشم می دوخت. زنها دوباره طلسمهایشان را در آوردند و رو به دریا، به پنجره‌ها آویزان کردند. با هم گپ نمی زدند. چیزی راه گلویشان را می بست. آهسته در آبادی راه می رفتند تا کسی صدای پایشان را نشنود، تا هیچ کس نداند که زنده اند. می ترسیدند بهانه‌ای به دست بوسلمه دهند، بوسلمه اگر صدای نفسهای آنها را نمی شنید، آرام می گرفت.

زنها توی سرای زایر احمد حکیم می نشستند، قلیان می کشیدند و گریه می کردند. بوسلمه آبادی را به تاراج برده بود. با آن پیکاب غریب، مردان آبادی را دسته جمعی بلعیده بود. بوسلمه این بار از غولک استفاده کرده بود که می تواند به هر شکلی درآید، حتی به شکل کپ کپی و پیکاب. نباتی مثل بمبک فیره می کشید و آبادی را گل آلود می کرد. او نفس به نفس بوسلمه داده بود، اما منصورش را برده بودند. با خیجو گلاویز شد، خیجو که در کنار مردی نفرین شده زندگی می کرد. و دخت زایر گیسهای او را گرفت، روی زمین تراند و تا کنار تنور برد. دی منصور پا در میانه دعوا گذاشت، جانب خیجو را گرفت، دخت زایر غلام بیشتر به جانش زده بود؛ بدقدم بود و بجز تنهایی و ادبار چیزی به خانه او نیاورده بود... زایر زنان خشمگین را از هم جدا کرد.

«عقلتان کجا رفته... دی زنگر و شما را به جان هم انداخته.»

اگر زنان آبادی، دی زنگر و رادر آسمان عاصی نکرده بودند، اگر با رقص
 و صدای طبل سر به سرش نگذاشته بودند، آبادی به این حال و روز نمی افتاد.
 روزگار به کام مدینه و بهادر می گذشت. پری دریایی عاشق، سه روز
 بود که می نالید و آبادی آنقدر اسیر غصه خود بود که صدای گریه اش را
 نمی شنید. پسین تنگ، وقتی آبی عاشق توی غاله زایراحمد حکیم
 می نشست، بهادر به سراغش می رفت، با موهای آیش بازی می کرد، و
 مدینه را می دید که با چشمان روشن و شاد، رخ دریا، به او نگاه می کند.
 نوه زایراحمد از اینکه آبادی هوش و حواسش به او نبود و می توانست تا
 هر وقت که بخواهد در دریا بماند و اشک آبی را پاک کند، خوشحال بود.
 بوبونی سر از کار بوسلمه در نمی آورد. می دانست که ناخدا هر کجا
 که باشد، در عمق آبهای آبی دریا نیست. از حال و روز پری دریایی پیدا
 بود که بوسلمه مردان آبادی را جایی دور، دور از آبهای آبی و سبز به زنجیر
 کشیده است. وقتی پری دریایی عاشق غیب شد و رخ دریا پر از ستاره های
 دریایی و ماهیان کوچک مرده، زایر هم دانست که مردان آبادی در عمق
 آبهای آبی و سبز نیستند. آنچه از دریا برآمده بود نشان می داد که یکی از
 آبی ها طلسمهایش را زیر آتش دریایی روشن کرده تا سراغی از مردان
 ماهیگیر بگیرد و وقتی مردان در عمق آبهای آبی و سبز نباشند پس کجا
 رفته اند... نه، مردان آبادی هرگز به عمق آبهای گل آلود نمی روند... بوسلمه
 نمی تواند به این سادگی مه جمال را تسلیم خود کند.
 زایر در آبادی می گشت و نمی دانست که چطور به زنها بگوید که
 کار، کار دی زنگر و است که مردان آنها را به آسمان برده است و هر کدام را
 در گوشه ای، روی ستاره ای گذاشته تا مثل زنانشان از تنهایی دق کنند...
 روز پنجم، پیکایی خاکی رنگ وارد جُفره شد. مردانی با لباس
 يك شكل و ستاره های غریب روی کولشان زایر را زیر سؤال گرفتند و رفتند.
 هیچ چیز حقیقی نبود و زایر نمی دانست مردان از کجا آمده اند و به کجا
 می روند. جهان خلجوس بود و زمین و آسمان سخت. زایر دل به دریا داد.
 دریا باید خبری از مردان گمشده می داد، حتی اگر مردان خاکی پوش

چیزی به زایر نگفته باشند. زنان آبادی دیگرهایشان را بار گذاشتند برای ساکن های خوب دریا و اهل غرق، مرغهایشان را سر بریدند و ظهر تا گردن توی آب، دیگرهایشان را در خور خالی کردند.

دریا، دل سیاه نیست، مهربان است، حتی اگر دور از چشم بوسلمه و دی زنگرو هم باشد به آنها نشانه ای خواهد داد. اشاره ای از جانب دریا بس بود تا آنها بدانند بر سر مردان آبادی چه رفته است.

موجهای دریا می توانند به هر کجای جهان بروند، رد مردان گمشده را پیدا کنند و خبرش را به آبادی برسانند. زنان رو به دریا در خانه زایر می نشستند در انتظار، بلکه جسدها را تحویل دهد. بچه ها پیش از همه، آن نشانی را دیدند. ده روز از غیبت مردان آبادی می گذشت که بچه های آبادی فریاد زنان به خانه زایر آمدند و گفتند که چیزی را روی دریا دیده اند که سیاه است و در آب فرو می رود و بالا می آید.

خیج و دی منصور پیش از آنکه زایر خود را به ساحل برساند، مرده را از دریا بیرون کشیدند. مردی جوان که دستانش را از پشت بسته بودند و توی قلبش گلوله ای خالی شده بود. اهل آبادی نبود و هیچ کس او را نمی شناخت. جوان بود و صورتش آنقدر آرام که زنها خیال کردند که او را در خواب کشته اند.

وقتی زنان آبادی مرده را رخ دریا آوردند، زایر رسید و او را شناخت! مردی جوان و غریبه که سالهای سال پیش از این، سر چاه فکسینو، تشنه و گشنه پیدا شد! آخر الزمان بود، یاغیان جهان را می کشتند. زایر بالای سر مرده مانده بود. همان صورت گرد سیه چرده، همان چشمان درشت و مژه های بلند و همان موهای صاف که گاهی روی پیشانی می افتاد.

یاغیان جهان پیر نمی شوند، اما مرگ می تواند چهره آنان را غریبه کند. زایر رمبیده در خود، حرفی نزد و زنان آبادی، شبانه در سکوت، او را به خاک سپردند و در انتظار جسد مردان خود رو به دریا نشستند.

جایی دور و یا نزدیک کسانی می جنگیدند، کسانی مردان جوان را تسلیم می کردند. زایر گرفتار مصیبت خود بود و نشانه ای که از دریا برآمده

بود، برای مردان عاقل نشانه خوبی نبود. یاغیان جهان آواره بودند.
گاهی، زمانه فرصت گریستن نمی دهد. آن غریبه جوان در گورستان
خفته بود و مردان آبادی گم شده بودند.
دو هفته بعد، آبادی با ورود ابراهیم پلنگ نفسی به راحتی کشید.
ابراهیم پلنگ می لنگید، لاغر شده بود و چشمانش گود افتاده بود. مردان
آبادی دستگیر شده بودند و این دستگیری به دستور شخص اعلیحضرت
صورت گرفته بود و مثل روز روشن بود که اعلیحضرت همان بوسلمه است
و یا همزاد او که توی خشکیها حکومت می کند و وعده مروارید درشت را
به کسانی داده است تا مردان آبادی زایر را دستگیر کنند.
هیچ کس نمی گذاشت زایر سوار پیکاب ابراهیم پلنگ بشود و برود.
بدگمانی و ناباوری در چشمان زنان آبادی شعله می کشید و ابراهیم پلنگ
درمیان تردید غریب زنان، دست روی قرآن گذاشت و قسم خورد که او
عضو رسمی حزب نیست و مسئله ای ندارد و شخص اعلیحضرت او را آزاد
کرده است و از این به بعد با هیچ حزب و دسته ای کاری نخواهد داشت.
ابراهیم پلنگ که به گریه افتاده بود، حرفهای دیگری هم زد که زنان
آبادی از آن سر درنیاوردند و تا مردی به آن بزرگی گریه نکند به رفتن زایر
رضایت دادند.

19



زایر در راسه‌ای سیاه‌رنگ پیاده شد. ابراهیم پلنگ ساختمانی را
نشان داد:

«کارت که تمام شد، همین جا منتظرم.»

ساختمان بزرگ بود، انگار چهار چهار روی هم سوار شده باشد.
زایر داخل که شد، زنان و مردان زیادی را دید که با صدایی پیش می‌رفتند
و شماره می‌گرفتند. مردی کلاه به سر با لباس آبی تیره، آنها را هل می‌داد،
به آنها تشر می‌زد و سرشان داد می‌کشید. زایر منتظر ماند. هیچ کس با
دیگری حرف نمی‌زد، چشمها گودرفته و گریان به گوشه‌ای دور خیره
می‌شد، هوش و حواس همه به شماره بود و هیچ کس به زایر نگاه نمی‌کرد.
وقتی زایر به اتاق سرگرد رفت، از ظهر خیلی گذشته بود. زایر به
سرگرد گفت که از جُفره می‌آید، مردان او را دستگیر کرده‌اند و حالا آمده
است تا آنها را با خود ببرد.

سرگرد که دیگر می‌دانست جُفره نامی است حقیقی و مکانی روی
زمین، لبخندی زد:

«مردان آبادی جُفره در تظاهرات شرکت کرده‌اند، جرمشان سنگین
است و دولت نمی‌گذارد به این سادگی آزاد شوند.»

زایر گشنه و خسته هرچه اصرار کرد که خودش با دولت حرف بزند،

فایده‌ای نکرد.

«من نماینده دولت، با من حرف بزن.»

مردان آبادی هرگز در جهان بدی نکرده‌اند. زایر به عمر چندین و چندساله‌اش ندیده است که هیچ کس با کسی دعوا کند... زنهای آبادی دلتنگند، دلشان به هیچ کاری نمی‌رود و بچه‌ها رو به راسه آبادی نگاه می‌کنند... درست نیست که دولت آبادی را غصه‌دار کند.

مردان آبادی با ضمانت و سند رسمی آزاد می‌شدند. در ذهن زایر دنیا به آخر می‌رسید. ابراهیم پلنگ رو به آبادی، دنده عوض می‌کرد و حرف می‌زد:

«سند کاغذی است که نشان می‌دهد چه خانه‌ای مال چه آدمی است. و آدم عاقل کسی است که تمام چیزهایش را ثبت می‌کند تا روزی روزگاری کسی نتواند آن را از چنگش درآورد.»

جهان خلبوس می‌شد، زایر خیره به شیشه پیکاب، راه به جایی نمی‌برد. مثل روز روشن بود که مردم خانه‌های خود را با دست خودشان ساخته بودند و همه مردم جُفره می‌دانستند که کدام خانه مال کیست و تا به حال هیچ کس عوضی توی خانه کسی نرفته بود. لبان زایر حیرت‌زده تکان می‌خورد، با خودش حرف می‌زد.

ابراهیم پلنگ قول داد که مأموران ثبت احوال را به جُفره بیاورد تا هرچه زودتر کارها را ردیف کنند.

مأموران ثبت احوال وقتی آمدند که نباتی از درد زایمان و هچیره می‌کشید و دی‌منصور راضی نمی‌شد بالای سرش بماند. مدینه مجبور شد بچه‌ای را که لاغر بود و مردنی و با نشیمن گاهش به جهان وارد می‌شد به دنیا بیاورد.

مأموران خیلی زود فهمیدند که مردم این آبادی شناسنامه ندارند و پیش از آنکه خانه‌هایشان ثبت شود، به ثبت حضور خود در جهان نیازمندند. زایر پایه‌پای مأموران، خانه به خانه، کهر به کهر می‌رفت و به سئوالات آنها جواب می‌داد.

مأموران مانده بودند. تاریخ تولد مردم جفره را نمی‌شد به سادگی حساب کرد. بزرگترین ماشینهای حساب جهان در مقابل توضیحات زایر گیج می‌شدند. دی منصور دوازده بهار پیش از آنکه فانوس در کوه‌های فکسنو تکه‌تکه شود به دنیا آمده بود. یوبونی در سالی که پرنده‌ها از آسمان آبادی به زمین می‌افتادند و پرپر می‌زدند. ستاره آن زمان که رخ دریا پر از شوریده شد و مدینه در زمانی که آفتاب بیشتر از همیشه در جهان می‌تابید، بعد از ظهری از روزهای داغ فکسنو، پا به جهان گذاشت و بهادر، وقتی پری دریایی در دریا تا ظهر گریه کرد.

مأموران ثبت‌احوال که چشمانشان برق می‌زد و لبانشان را می‌گزیدند، دیگر به حرفهای زایر توجهی نکردند و با دیدن هر کدام از آدمهای آبادی و شنیدن نامش تاریخ تولدی برایش گذاشتند و بدین گونه بود که دی منصور هم سن و سال نباتی شد و خیجوه همان سالی به دنیا آمد که آفتاب داغ بر فکسنو می‌تابید و بهادر و مریم در دوم مردادماه سی به دنیا آمدند. به زودی مردم با دو جور سند توانستند به دنیای آشفته و غریبی که به آبادی هجوم آورده بود، ثابت کنند که وجود دارند و در خانه‌های خود نفس می‌کشند.

زایر احمد برای آزادی مردان آبادی بارها به شهر رفت و سرانجام روزی از روزهای گرم تابستان که عرق از چهاربند تنش سُر می‌کرد، یقه سرگرد صنوبری را گرفت و تمام سندها را روی میزش پرت کرد و به دولت و هرچه بود و نبود بدو بیراه گفت و عاصی از آمدوشدهای بی‌حاصل، فریاد کشید که کار مردم جفره ربطی به توده و دولت ندارد، آنها ماهیگیرانی هستند که می‌خواهند ماهی‌شان را بگیرند و زندگی کنند. سرگرد صنوبری انگار همه چیز را به شوخی می‌گرفت، به زایر می‌خندید و تلاش می‌کرد یقه‌اش را از دست آن پیر مرد بالا بلندرها سازد. اول مهر ماه سی و دو بود و شهر آرام. در قلمرو اقتدار سرگرد هیچ جنبه‌ای جیک نمی‌کشید. هیچ خطری تاریخ پرافتخار را تهدید نمی‌کرد و سرگرد صنوبری با خیال راحت می‌توانست رضایت دهد که همه مردان آبادی به جز مه‌جمال آزاد شوند.

دیگر برای سرگرد مشخص بود که مه‌جمال ربطی به حزب منحلۀ ندارد، اما همزاد مردگان آبهای خاکستری نمی‌توانست مه‌جمال دریایی را رها کند، چیزی در وجود او شعله می‌کشید و سرگرد را به مبارزه دعوت می‌کرد. خودبه‌خود به مه‌جمال برمی‌گشت، در جستجوی راهی که او را زیر سؤال بگیرد و تن مردانه‌اش را به سیخ بکشد. نگاه مه‌جمال، سکوت‌های غریبش، صبوری او در برابر درد و اندوهی که ناگهان در چشمان آبی‌اش خانه می‌کرد. حضور مه‌جمال عذابش می‌داد.

آرامش جهان اگر بر باد می‌رود، جهان اگر سر به نافرمانی برمی‌دارد، پرسشی اگر در ذهن آدمیزاده‌ای قد می‌کشد و تمام نابسامانیهای جهان، به خاطر حضور مه‌جمال در روی زمین است که در همهٔ عالم تکثیر می‌شود، در عمق آبهای آبی، در عمق آبهای سبز...

مردگان آبهای خاکستری در هر کجای جهان که باشند کرداری یگانه دارند، سر به تسلیم بوسلمه‌اند و حضور مه‌جمال خواب مرگشان را آشفته می‌کند...

آبادی شاد بود و خیجو دلتنگ. چه جهان نابسامان و مسخره‌ای! دخت زایر اسیر ناتوانی جهان بود، اسیر آنچه نابسامان می‌دید و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و از حرفهای زایر و مردان آبادی چیزی نمی‌فهمید. جایی آدمها را کتک می‌زنند، به زیر سؤال می‌گیرند و بعد به کردار آدمی می‌خندند. خیجو پای صحبت مردان آبادی می‌نشست و سر از پیکرهٔ جهان در نمی‌آورد. ستاره دور و برش می‌گشت تا او را از غصه درآورد. بهادر دلمشغول دریا بود و مادر بزرگ مادری‌اش بارها او را دیده بود که در انتظار آبی دریایی چشم به دریا دارد و مریم در خلوت بی‌کران خود پیچ‌جعبهٔ جادو را باز می‌کرد و می‌شنید که حزب منحلۀ قلع و قمع شده و شاه جوانبخت از سفر برگشته و جشن و سرور در سراسر جهان برپاست و پیشرفتهای مملکت همچنان ادامه دارد و بزودی عفو عمومی صادر می‌شود و اعلیحضرت توبه‌کنندگان را می‌بخشد.

«دلش مهربان است...»

باد صدای سرگرد صنوبری را که روبروی زندانیانی ایستاده بود که هیچ کدام سیاسی نبودند و در خیابانها دستگیر شده بودند تا آبادی می برد. سرگرد دستور عفو عمومی را می خواند، «دلش مهربان است...» خشمی در جان مه جمال قد می کشید، بوسلمه خشکیها، جوانان رعناى زمین را می بلعد، مروارید به که می رسید؟ عروس بوسلمه خشکیها کیست؟ وقتی مه جمال زیر کاغذ بالا بلندی را که روی میز سرگرد بود انگشت می زد تا آزاد شود، لبخندی بر لبان زایر نشست و آن روز را به یاد آورد که در دریا اسیر خشم بوسلمه شدند و مه جمال دل نداده بود که انگشت اشاره اش را ببرند...

زایر و مه جمال تا غروب از این اتاق به آن اتاق رفتند، زیر کاغذهای بی شماری را انگشت زدند و سرانجام وقتی خرد و خسته سوار پیکاب می شدند، هردو به این نتیجه رسیده بودند که دولتیهها به کاغذ و تاریخ بیشتر از جان آدمیزاد علاقه دارند.



۲۰



آنکه در سکوت خود فرو رفته و سنگینی مصیبتی بر جان و
چهره‌اش سایه انداخته کیست؟ آن کس که به آبادی واگشته، رو به دریا
بغض می‌کند، به موهایش چنگ می‌زند و سکوت خود را با آهی می‌شکند؟
ذهن زندهٔ مه‌جمال رهایش نمی‌کرد، انگار در کارزار حوادث فرصت نکرده
بود که آنچه را می‌بیند باور کند. آشوب طوفان فروکش می‌کند، دریا به خود
می‌آید، رسوب ذرات درد و رنج بر جان مه‌جمال!

او هم پای قصهٔ زایر نشسته بود، او هم می‌دانست دیوارهای خانهٔ
زایر، چه چیز را در دل خود پنهان کرده‌اند. خواب مکرر برنوه‌های
زایر... خواب شانه‌های فشنگ که در طول حیات خود هرگز ندیده بود...
هراسان از خواب می‌پرید. به روی مردگان آبهای خاکستری آتش
می‌گشود... خیس عرق بر جا می‌نشست. خبیجو کاسه‌ای آب به او می‌داد:

«بهبواب مه‌جمال، همه‌چیز گذشته... تمام شده...»

اما، هراس و وحشت رهایش نمی‌کرد. آدمیان را دوست می‌داشت،
دلش رضا نمی‌داد زمین به خون کسی آغشته شود.

مه‌جمال دریایی اُرچ پای حوادث بر جان آدمی می‌ماند، او را به
انجام کاری دلخواه وامی‌دارد، نفسش را به دلخواه شماره می‌کند، آدمی
اسیر حوادث است و تو از خلق و خوی آدمیان بسیار به میراث برده‌ای...
دستی دیوارهای خانه زایر را خراب می‌کرد، برنوه‌های زمان کوچ را

برمی داشت و چشمانی به گریه می نشست... حتی همزاد مردگان آبهای خاکستری آدم است. دستش می لرزید، برنو روی پاهایش می افتاد و صدای غریب گریه‌ای بلند می شد... نیاز، دل آدمی را تاریک می کند. گویا آدمیان در زمین و دریا به دنبال آن مروارید درشت بودند... دل به فرمان بوسلمه می دادند و سرگرد صنوبری؟ چطور آدمیزاده‌ای، این چنین دل به فرمان بوسلمه می سپارد؟

مه‌جمال نمی دانست که آدمی می تواند از درد دیوانه شود، کارش به جنون بکشد و با تنی شیار شیار از زخم بخندد. جوانی را از سلول او برده بودند و وقتی بازگشته بود، مه‌جمال را نمی شناخت، هیچ کس را نمی شناخت، می خندید و مه‌جمال چشمانش را می دید که از درخشش خاطرات تهی بود... در کامجویی بوسلمه جوانان رعنا قربانی می شوند... مه‌جمال شرمسار آنچه آدمی با خودش می کند، در سکوت خویش فرو می رفت...

برای مردم آبادی جهان سخت و نامفهوم شده بود و جای بوسلمه را در خیالات دور و دراز آنها سرگرد صنوبری، دولت و زندان گرفته بود. خاطرات چندروزه، آبادی را رها نمی کرد. مردان در نشستهای شبانه خود تا مدت‌ها از آنچه دیده بودند، می گفتند. دور زایر جمع می شدند، قصه‌هایشان با تعجب و درد و خنده همراه بود. گاهی زایر غلام ادای سرگرد و مأمورانش را درمی آورد، لنگوته‌اش را باز و بسته می کرد تا غصه را از چشمان آبادی دور کند. همه چیز در ذهن مردم خلبوس شده بود. دولت مشت آهنینی بود که بوسلمه خشکیها با آن بر سر مردم می کوبید. رویای زنها و فکر و خیال کسانی که پیش از ماجرای کپ کپی سواران خیال دادو ستد داشتند، بهم ریخته بود. ناخدا علی و منصور و زایر غلام جز توپ و تشر و سئوالات بی شمار در شهر چیزی ندیده بودند و فکر و خیال شیشه‌ها بکلی از سرشان پریده بود.

نیاتی با خیجو قهر بود و هرشب با منصور کلنجر می رفت که به خانه زایر فرود. بوپونی قسم خورده بود که هرگز نگذارد ناخدا پایش را از

آبادی بیرون بگذارد و ابراهیم پلنگ که اوضاع شهر را چندان مناسب حال خود نمی‌دید و می‌دانست که باید از جلوی دید مأموران سرگرد صنوبری دور باشد، بیشتر به آبادی می‌آمد و شبهای زیادی در خانه زایر اتراق می‌کرد و چشم از گلهر دختر ستاره بر نمی‌داشت که هوای مریم را داشت و یا با بهادر رخ دریا بازی می‌کرد.

در دل زایر اما، غوغای دیگری بود. راسه‌های صاف و یکدست، حوضهای وسط میدان و خانه‌های قشنگ از ذهنش دور نمی‌شد. اگر می‌توانست داد و ستدی کند، راسه آبادی را صاف می‌کرد، آب انباری بزرگ می‌ساخت و خانه‌هایی محکم و قشنگ که از باد و باران روی هم نرمید. ابراهیم پلنگ که پیکابش را فروخته بود و با کپ‌کپی اش می‌آمد او را وسوسه می‌کرد، شاید با همان اتاقلک کوچک هم می‌توانست سنگ و گچ بیاورد و آب انبار بسازد. ابراهیم پلنگ می‌توانست چیزهایی از آبادی ببرد و گچ و سیمان بخرد... شاید می‌شد مردان آبادی را واداشت به کوههای سنگی نزدیک شوند و به رسم روزگار قدیم سنگ کوه‌ها را بتراشند... شاید می‌شد دور از دعوای دولتیان ماند و زندگی کرد...

«حوضی بزرگ مثل آن حوض...»

مه‌جمال ماند. جاذبه‌های آن ولایت زایر را سحر کرده بود. دریا را نمی‌دید، مردان کلاه‌به‌سر را فراموش کرده بود، فریادهای مأمورین دولت را از خاطر بوده بود و در ذهنش تنها خاطره خانه‌ها و راسه‌های صاف و سیاه بود!

زمان و فراموشی! آدمی چه آسان رنج و اندوه خود را فراموش می‌کند و بانده بی‌بال خیالش چه راحت از روی خاطرات تلخ می‌پرد و بر جایی آشیان می‌کند که در هنگامه کارزار و رنج آن را ندیده است. مه‌جمال خیال نمی‌کرد زایر در تردد ستوه‌آور خود به ادارات دولتی توانسته باشد شهر را ببیند. اما، گویا آدمی در هنگامه درد و رنج، با جذب تصاویر و لحظه‌های کوچک، از غم خود می‌کاهد و آن زمان که آرامش روی آورد، تصاویر و لحظه‌ها بزرگ می‌شوند و حجت را بر آدمی تمام می‌کنند، هوش

و حواس آدمی را مانند ماهیان بازیگوش دریا به جانب خود می کشند...
فکر و خیال زایر را ورود مردی پیر با سه زن سیاه پوش برهم زد.
پیرمرد که خمیده راه می رفت و چشمان کوچک سیاهش سرگردان
می گشت، ماشینش را زیر درخت گل ابریشم خاموش کرد و با سه زن که
گریه می کردند به خانه زایر آمد و عکس جوانی را به او نشان داد که يك
روز از دریا برآمده بود و دستهایش از پشت بسته بود و گلوله‌ای قلبش را
پریشان کرده بود. زایر گفت:

«خودشه، درست شکل خودش.»

و عکس را از پیر مرد گرفت و در جیب دسداهش پنهان کرد.
مرگ نمی تواند بر تصاویر و عکسها جای پای بگذارد و اگر مدینه
یا دی منصور عکس را می دیدند، آبادی زیر گریه‌های زنانه می رمبید.
خودش بود، همان مرد جوان غریبه که سالهای سال پیش از این، وقتی زایر
چهارده ساله بود به فکسنو آمد.

عاشقان جهان پیر نمی شوند. عاشقان و یاغیان جهان...

مه جمال لرزش دستان زایر را دید و گره‌ای که بر پیشانی اش افتاده
بود. وقتی مه جمال با زایر و زنان سیاه پوش به قبرستان رسید، بویی شنید؛
بویی مهربان، دردمند و آشنا، بویی که بیست سال در قصه‌های زایر شنیده
بود. جوان رعناي قصه‌های زایر مرده بود... مه جمال بالای قبر ایستاد و
سعی کرد آن قصه را به یاد بیاورد، اما مرد غریبه را دید که دستهایش از
پشت بسته بود و گلوله‌ای قلبش را سوراخ کرده بود. حرفی نزد، به روی
زایر نیاورد... قصه‌ای تمام شده بود تا قصه‌ای دیگر آغاز شود.

مردم آبادی که تازه یادشان آمده بود که برای مرده عزاداری
نکرده‌اند، همان روز علمهای سیاه را را درآوردند و در مقابل چشمان
وحشت زده ابراهیم پلنگ که ناگهان سوار کپ‌کپی اش شد و در رفت، به عزا
نشستند. سه روز بعد از رفتن زنان سیاه پوش و پیر مرد، کامیونی پر از
سرباز در جُفره پیاده شد و زایر، سرگرد صنوبری را دید که یکراست به
طرف قبرستان رفت. سرگرد در مقابل چشمان نگران زایر و زنها که

نگذاشته بودند مردانشان دم پر سرگرد بیایند، دستور داد که نبش قبر کنند و مرده را از خاک بیرون بیاورند، اما هیچ کدام از مأمورین سرگرد نتوانستند لبخند کمرنگی را که بر لبان زایر و زنان آبادی نشسته بود ببینند. وقتی خاک قبر را خالی کردند هیچ چیز ندیدند بجز شاخه‌های کوچک مرجان و گوش ماهیهای درشتی که فقط در عمق آبهای آبی و به دست مردگان زمین می‌تواند چیده شود.

«پس مرده کجاست؟»

«شب جمعه که نیس سرگرد...»

«یعنی چه؟»

«مرده‌ها در طول هفته، سر جای خودشان نیستن، به دریا

می‌رن... می‌بینی!»

زایر به شاخه‌های مرجان اشاره کرده بود و یکی از گوش ماهیها را برداشته بود.

«این گوش ماهیها گیر هر کسی نمی‌آد... سرگرد، اینا رو دریا به کسانی می‌ده که می‌تونن تا عمق آبهای سبز و آبی برن... یعنی...»

سربازان حاج و واج به حرفهای زایر گوش داده بودند و سرگرد با حرکت دستی زایر را خاموش کرده بود.

«بگو مرده رو کجا گذاشتین!»

«همین قبرشه...»

«سه روز پیش عده‌ای آمده بودن اینجا...»

«قوم و خویشش بودن...»

طی گزارشی که به سرگرد رسیده بود، پیرمرد و زنان سیه‌پوش دست خالی از آبادی جفره رفته بودند. سه روز در آبادی عزای سریایی بود و هیچ کس دست به قبر مرده نبرده بود... سرگرد غضبناک به زایر نگاه می‌کرد که به سربازان می‌گفت که مرده‌ها برای چه در طول هفته به دریا می‌روند...

چه کسی به زایر اجازه داده بود که مرده را بدون کسب اطلاع از مقامات عالیه دولت خاک کند؟

دهان زایر از تعجب بازماند. همان قدر که حرفهای زایر برای سربازان نامفهوم بود، سئوالات سرگرد هم نشان از حواس پرتی داشته که زمین و زمان را نمی شناخت. در تمام زندگی نشنیده بود که مرده را باید با اجازه دفن کنند.

«مرده مال خداست و باید خاک شود تا روحش زنده‌ها را نفرین نکند.»

فریاد سرگرد صنوبری در آبادی پیچید:

«دست از بلاهت بردار... به من بگو مرده کجاس!»

انگشت اشاره زایر در سکوت، رو به دریا نشانه رفت و سرگرد جیغ بلندی کشید:

«به جرم سرپیچی از قانون دستگیرش کنید...»

اما خیجو بالا بلند و خشمگین رو در روی سرگرد صنوبری ایستاد.

«بیرون...»

تا سرگرد به خود بیاید، زنها که دلشان از قصه شوهرانشان خون بود با چهره‌های برافروخته کِل زدند، دستهایشان را تکان دادند و با رقص غریبی که نشان از جنگ و دعوا داشت، سرگرد صنوبری را محاصره کردند.

رقص غریب زنان فکسنو، آن زمان که ناگزیر دست به دفاع برمی داشتند! لبخندی بر لبان زایر نشست... بسا چیزها که آدمی به میراث می برد... و این فانوس، فانوس است که در میان زنان آبادی می خواند، کِل می زند و می رقصد... جهان تکرار می شود... در هیبتی دیگر... شکل و شمایلی دیگر...

سرگرد مبهوت عقب نشست و دستور داد که قبر را دوباره پر از خاک کنند...

زایر که نرمش و تسلیم سرگرد را دید، با اشاره دستی زنان را آرام کرد. خیجو چهره برافروخته با زنان دیگر از قبرستان رفت. سرگرد بی آنکه به زایر نگاه کند، غضبناک در آبادی راه افتاد. ابتدا و انتهای آبادی را زیر

پا گذاشت و سرانجام به تپه‌ای کنار دریا، در انتهای آبادی اشاره کرد و گفت:

«همین جا پاسگاه می‌زنیم.»

خاکی که مرده‌ها را آنقدر بی‌قرار می‌کند که در طول هفته به دریا بروند و زنده‌هایش آن بلوا را در شهر درمی‌آورند، باید که زیر نظارت مستقیم دولت باشد.



۲۱



اما تا پاسگاه در جفره مستقر شود، يك سال طول کشید. بوی خوشی از ورود سر بازان بیل و کلنگ به دست نمی آمد. زنان آبادی شبانه دیوارها را خراب می کردند، با سر بازانی که لهجه های جور واجور داشتند دست به یقه می شدند و هیچ کس جلودارشان نبود، حتی شلیک تیرهای هوایی که مرغان دریایی را وحشت زده می کرد. زایر بارها به شهر رفت تا از دولت بخواهد که دست از سر آبادی جفره بردارد و غربتیاها را سر مردم علم نکند.

«نظم و امنیت مملکت باید حفظ شود.»

«اما آبادی جفره چه ربطی به مملکت دارد؟»

زایر بزودی در میان خشم و شادی فهمید که آبادی جفره و فکسنو و هزاران آبادی و ولایت دیگر جزء مملکتی است که دولتیان سعی دارند در آن نظم و امنیت را برقرار سازند. جهان بزرگ بود، مثل آسمان، و جُفَره ستاره ای کوچک در این آسمان غریب که نظم و امنیتی که سعی در برقراری آن می شد، آن را تاریک کرده بود. زایر که در خاطرات خود به دنبال بی نظمی و نا اسی می گشت، سرانجام خسته به این نتیجه رسید که او و دولتیان کلام یکدیگر را بو نمی کشند و سر از فکر و خیالات همدیگر نمی برند.

وروزی سرگرد صنوبری که زایر را با عرقچین سفیدش منتظر دید،

او را تهدید کرد که اخلاص در کار دولت و حکومت می کند و اگر این بار
زنها دیوار پاسگاه را دوباره خراب کنند، همه مردان آبادی دستگیر و به جرم
قاچاق زندانی می شوند.

ابراهیم پلنگ به داد مردم و زایر رسید و گفت که معنای قاچاق
چیست. منصور گل از گلش شکفت. از دریا به ولایات دوردست می روند،
اجناس خارجی می آورند و در شهر با قیمت گران می فروشند. قاچاق در
ذهن منصور حک شد و همو بود که اولین بار به فکر ساختن جهازی افتاد
که بتواند تا ولایات دوردست سفر کند.

و سرانجام، پاسگاه نزدیک چاه غریبی ساخته شد. زنان آبادی پسین
تنگ وقتی سر چاه می رفتند، روبروی پاسگاه که می رسیدند، مینار بر
صورت می کشیدند و روی برمی گرداندند. نفس مردان غریبه بر آبادی
افتاده بود. با حضور آنها همه چیز در آبادی جُفره عوض می شد. زنها از
سر چاه ساکت و امی گشتند، انگار صدایشان گم شده بود و ترانه هایشان را
از یاد برده بودند. پریان دریایی پیدایشان نبود. مرغان دریایی با احتیاطی
بیشتر و در ارتفاعی بالاتر روی آسمان جُفره پرواز می کردند؛ شلیک
تیرهای هوایی آنها را رمانده بود.

مدینه نگران آبی ها بود، و بهادر بعد از روزها انتظار که به دریا چشم
داشت تا مادر بزرگ آبی اش را ببیند، سرانجام تب کرد و درجا افتاد. زایر
که تمام دانش خود را به کار برده بود تا او را درمان کند، به اصرار ابراهیم
پلنگ، بهادر را به شهر برد و با دکتر عادل سرهنگ تبعیدی آشنا شد که
کله اش را شماره چهار می زد، صورت مهتابی و بیضی شکلی داشت و
همیشه بر سر بیمارانی که با تبعید او از دهات اطراف سرازیر شده بودند،
داد می کشید. زایر قصه آبادی اش را به دکتر گفت و سرهنگ تبعیدی،
مجدوب ذهن ساده زایر، بهادر را معاینه کرد و راه به جایی نبرد. آزمایشهای
پزشکی چیزی را نشان نمی داد، اما با کلماتی که از دهان زایر درمی آمد،
چشمان بهادر گرد می شد، ضربان نبضش بالا می گرفت و بی قرار روی
پیشانی اش عرق می نشست. دکتر عادل خیلی زود به این نتیجه رسید که

نوه چشم آبی زایراحمد حکیم در برابر دریا و آبی ها شیفتگی غیر انسانی دارد. دکتر بی آنکه به روی خود بیاورد، به زایر قول داد که به آبادی جفره بیاید، با سربازان حرف بزند و دردهای بی درمان مردم آبادی را که از بعد از ساختن پاسگاه دچار آن شده اند، درمان کند.

دکتر عادل سرهنگ تبعیدی ارتش در عمر چهل ساله خود برای اولین بار با بیمارانی روبرو شد که غصه دار رنگ آبی دریا بودند... مدینه که پا به پای نوه دریایی اش، دلتنگ پریان دریایی بود، به دکتر عادل گفت که از زمان غیبت آبی ها، نیمی از دلش را گم کرده است، انگار دیوارهای پاسگاه روی نیمه دلش رمبیده اند و آن را در میان خس و خاشاک له و لورده کرده اند. مدینه گفت که دیگر در خواب هم نمی تواند شکل آبی ها را به یاد بیاورد و تا چشمانش را می بندد، می بیند که توی دریا در عمق آبهای سبز، سرگرد صنوبری دارد پاسگاه می سازد. خیجو که حافظه اش را از دست داده بود و ترانه ها را فراموش کرده بود، دست به دامان سرهنگ تبعیدی، برای اولین بار در حضور جمع گریه کرد.

«ترانه فانوس و مرد غریبه را به یاد نمی آورم، فقط رگبار تفنگ سربازان پاسگاه توی کله ام سوت می کشد.»

و مه جمال لبانش را به دندان گزید و به دکتر عادل نگفت که شب و روز صدای گریه می شنود؛ گریه ای از عمق آبهای سبز و آبی دریا و از روی زمین، انگار آدمیزادگان سراسر جهان در ذهنش گریه می کردند.

ستاره گفت، جهان برایش تنگ است و در خواب و بیداری، مرغی دریایی را می بیند که آتش گرفته است، مرغی که تا غبه می رود و همان جا در میان موجهای غریب سرنگون می شود. دکتر عادل که روز جمعه اش را در آبادی جفره می گذراند تا غروب، مردم آبادی را دید، داروهایی به آنها داد و پسین تنگ وقتی برمی گشت، آنقدر نگران پریان دریایی و رنگ آبی دریا بود که مثل همیشه فراموش کرد به تبعید و آوارگی خود بیندیشد و به جاذبه هایی که در آن شهر دوردست، در پایتخت از دست داده بود...

پاسگاه اولین حکمش را روزی صادر کرد که مردان آبادی آماده

هیلو^۱ بودند. سر بازی در ساحل تیرهوایی شلیک کرد. رئیس پاسگاه با قایقی به خور رفت و به مردان آبادی که لنگرها را برمی داشتند، گفت که از امروز صید ماهی فقط با اجازه پاسگاه امکان پذیر است.

«پس بگو برای خوابیدن با زنها هم باید از پاسگاه اجازه بگیریم.»
زایر غلام لنگر در آب انداخت و فریاد زنان به آب زد. اشک در چشمان مردان آبادی نشسته بود. در ذهن مه جمال، پریان دریایی شیون می کردند. زنان آبادی که با صدای تیر در ساحل جمع شده بودند، مردان غصه دار خود را دیدند که از دریا بیرون آمدند و بغض کرده به خانه زایر رفتند.

«دولت می خواهد مردم را از گشنگی بکشد.»

زایر با مردان آبادی روانه پاسگاه شد، اما خیجیو با قبیله زنان زودتر رسیده بود. خیجیو که اولین کسی بود از مردم جُفره، که پایش به آن اتاقلک می رسید، یقه سر باز لاغر و جوانی را گرفت و شیهه کشان او را بلند کرد. مرد مات و بهت زده، بی آنکه خود بخواهد خلع سلاح شد. زنها هلله کشان به پاسگاه هجوم بردند و سر بازان تا دهان به دهان زنان آبادی نشوند با اسلحه فرار کردند و ناگهان آبادی پر از صدای گلوله شد. لحظه ای بعد، در و پنجره پاسگاه شکسته بود و رئیس پاسگاه با التماس از زایر می خواست که زنها را آرام کند.

زایر خیلی دیر دخت یگانه اش را شناخت و دانست که از میان تمام لحظات قصه های فیکسینو، تنها صدای شیهه برنو و تقلای فانوس در پشت بام، در ذهنش زنده به یادگار مانده است. با زور تفنگ را از دستش گرفت و او را روانه خانه کرد.

«اگر مردی بود، در هیچ ولایتی آرام نمی گرفت، به کوه و کمر می زد.»

زایر که روزگاری به هوای آسودن در کنار دریای آبی به جفره آمده بود و برنوه های مردان همراه را در دیوار خانه اش دفن کرده بود بدین خیال

۱. هیلو: ماهیگیری در فصل زمستان

که تا آخر جهان صدای تیر و تفنگ را نشنود و فرزندانش دور از غوغای جهان بزرگ شوند، می‌دید که روزگار به کام او نگشته است؛ دخت یگانه‌اش و زنان ترانه‌خوان قبیله‌اش، به هوای فانوس، در ذهن خود مشق تیر و تفنگ کرده بودند.

زایر به مه‌جمال نگاه کرد که خیجو را می‌برد. پیشانی مه‌جمال دریایی گره خورده بود، لبانش جمع شده بود و مه‌جمال خود نمی‌دانست که لرزش غریب لبانش را زایر زیر نظر دارد. حق با خیجو بود و زنان ترانه‌خوان آبادی. انگار که این تقدیر آدمی است که برای حراست از آنچه دارد، دست به عصیان و شورش بزند. امروز دریا را از تو می‌گیرند و فردا مشکل بتوانی بی اجازه پاسگاه، روی زمین قدم برداری... گویا آدمیان روی زمین توان آن را ندارند که باهم همکلام شوند. برای حراست از عشق، هر چه که می‌خواهد باشد، دریا و مرد غریبه، گوشه‌ای از دلت باید طغیان کند، دست به تفنگ ببری و بگویی که، هستم درکنار آنچه که دارم...

تقدیر مقدر آدمی، زیستن و جنگیدن است... مه‌جمال در کلنجر با باورهای تازه خود، خیجو را به خانه برد و تا دیر وقت شب از صدای شلاقی که بر تن سرباز خلع سلاح شده می‌خورد، در جای خود پلکید. سرانجام خواب‌آلود با زایر به در پاسگاه رفتند. سرباز را پشت اتاقک پاسگاه به نوبت شلاق می‌زدند.

«تفنگ ناموس سربازه...»

آدمی انگار در هر شکل و شمایلی که باشد خیالباف و قصه‌پرداز است...

«محض رضای خدا ولش کنید...»

سرباز در خود جمع شده بود، تنش پیچ‌وتاب می‌خورد و رئیس پاسگاه ایستاده بود و ضربات شلاق را می‌شمرد. گوشش به حرفهای زایر نبود و به مه‌جمال که شقیقه‌هایش تیر می‌کشید. اگر سایه سنگین زنان آبادی نبود که در سیاهی شب، آرام‌گرد پاسگاه و سرباز دایره بستند و چشمان پر از خرنگه آتش خیجو، چه بسا که آن سرباز جوان لر، به جهان

مردگان می پیوست و قبرستان آبادی پذیرای میهمانی نو می شد:

«ما خدمتگذاران قانونیم زایر، تقصیر من نیست.»

تن زخمی مرد جوان را زایر شبانه مرهم مالید. مدینه با دستان خودش به او خوراک داد و خیجو و زنان دیگر آبادی تا صبح رو به دریا برای سر بازی دعا کردند که مادری در سرزمینهای دوردست داشت و دولت او را به اجباری آورده بود.

«همه چیز زیر سر قانون است و هیچ کس گناهکار نیست.»

مه جمال، خیجو را دلداری می داد که آرام کنار منقل نشسته بود و با انبر آتش را روی سر قلیان می گذاشت. مریم با چشمان سیاه غریبش نگاه می کرد، هرگز ندیده بود مادر بفض کند.

تیمسار مزدور، بکش خونم حرومت

تا قیومت بمونه این، تنگ و نومت

یک ماه بعد، صدای سر باز جوان که با لهجه غریب خود می خواند، زنان آبادی را غصه دار کرد. دی منصور در جستجوی پسران شش گانه از دست رفته اش به سر بازان جوانی که غروبها با لهجه های غریب گیلکی، کردی و آذری آواز می خواندند قوتی می رساند، دست محبتی بر سرشان می کشید تا جای خالی هفتمین پسرش منصور را که روز بروز از او فاصله می گرفت، پر کند. دیگر هیچ کس هنگام عبور از کنار پاسگاه مینار به صورت نمی کشید، گویا همه به منطق مه جمال رسیده بودند.

«همه چیز زیر سر قانون است.»

زنان آبادی هر روز پسین تنگ، وقتی آفتاب تا نیمه در دریا فرو می رفت، زیر درخت گل ابریشم می نشستند و به آوازهای غم انگیز مردان پاسگاه که بوی غربت می داد، گوش می کردند.

با صدای آنان آتش در دل ستاره گر می گرفت، در کنار مه جمال بود و دور از او و عصمت روستایش نمی گذاشت کلامی بگوید. ستاره گریه می کرد و خیجو خنده کتان می خواست غصه مرد از دست داده اش را از دل

او پاك كند. ستاره با راز غریب دلدادگی سکوت می کرد و به خبجو گوش می داد که از گلبر می گفت که دیگر ده ساله بود و ابراهیم پلنگ برایش از شهر سوغاتیهای جورا جور می آورد.

يك شب که ابراهیم پلنگ در خانه زایر اتراق کرده بود، مه جمال دل خسته از مرور خاطرات شهر پرسید:
«اون رفیقت مرتضی، چه شد؟»

رنگ از چهره ابراهیم پلنگ پرید و قسم خورد که او را مدتهاست ندیده و اصلاً از اول، آب او و مرتضی در يك جوب نمی رفته است و از آدمهایی مثل مرتضی باید فرار کرد، انگار که از طاعون؛ چرا که آنها خانه و کاشانه آدمی را بر باد می دهند.

مه جمال در سکوت سر تکان داد و دانست که ابراهیم پلنگ در هیبت خرس وار خود، پهلوان پنبه ای بیش نیست.

ابراهیم پلنگ که دیگر در فکر و خیال هیچ خط و خطوط سیاسی نبود و اتحاد را فراموش کرده بود، روز بروز چاقتر می شد و پیکاب بزرگتری خریده بود که اجناس زیادتری را در دل خود جای می داد و همچنان به آبادیهای دور و نزدیک سفر می کرد و هر هفته به جُفره می آمد و چیزهایی را که رئیس پاسگاه سفارش کرده بود برای آنها می آورد.

آبادی نگران چیزهایی بود که ابراهیم پلنگ جلوی پاسگاه خالی می کرد. مردم وحشت زده دور زایر جمع می شدند. شاید قانون خیال دارد، دیواری بلند جلوی دریا بکشد تا دیگر هیچ کس نتواند دریا را ببیند. حالا که مردان ماهیگیر گوش به حرف قانون نمی دادند و بی اجازه پاسگاه به هیلو و هِدَاك می رفتند، چه بسا که با دیواری سخت و سیمانی مثل دیوارهای زندان که مه جمال و دیگر مردان در شهر دیده بودند، بخواهند دریا را زندانی کنند.

اما وقتی سر بازان پاسگاه با نیمتنه های برهنه، گچ و سیمان را آب

کردند و پشت اتاقك، شالودهٔ اتاق دیگری را کردند، آبادی نفسی به راحتی کشید. پاسگاه بزرگ می‌شد و کاری به کار مردم آبادی و دریا نداشت. رئیس پاسگاه از سکوت و آرامش مردم جفره دلخوش بود. زنان بی‌اعتنا از کنار پاسگاه رد می‌شدند، سرچاه می‌رفتند و دی‌منصور هر روز غروب، دار و ندارش را در جُفنه ای نان و دیگهای مسی می‌ریخت و به پاسگاه می‌آورد. بزودی سرگرد صنوبری برای بازدید می‌آمد و اگر اتاق جدید سر و سامانی می‌گرفت، رئیس پاسگاه و سربازان می‌توانستند از حالا صدای خشدار و کلفت او را که هرگز مهربان نبود، بشنوند:

«آفرین سربازا!»

اما مرغان دریایی آبادی جُفره که از نسل مردی یاغی بودند که روزگاری دور از این، در سرزمین ملگادو زخمی شد، و تا نسل یاغیان جهان ادامه یابد خود را به جفره رساند و در هیبت مرغی دریایی در دریای جفره ماندگار شد و زاد و ولد غریب خود را آغاز کرد، نیمه شبی به دیوارهای تازه ساز پاسگاه حمله بردند.

بو بونی که دور از ناخدا علی و در تنهایی رو به پنجره ایستاده بود، ناگهان گلهٔ سفید مرغان دریایی را دید که از دل دریا برآمدند و ریگهای کوچک دریایی را که پریان آبی در نوک آنها گذاشته بودند، روی دیوارهای تازه ساز ریختند و آن را ویران کردند.

صبح کلهٔ سحر، آبادی با ترس و وحشتی که به جان پاسگاه افتاده بود بیدار شد. رئیس پاسگاه دست توی سرش، روی تل ریگهای دریایی ایستاده بود و نمی‌دانست کدام پیکاب نیمه شب، این همه ریگ را پشت پاسگاه خالی کرده است، اما زایر او را از فکر و خیال بی‌نتیجهٔ خود بیرون آورد.

«کار فلک نازه...»

رئیس پاسگاه بی‌خود حنجره خود را پاره می‌کرد.

«پیدایش کنید...»

لبخندی بر لبان زایر نشست، رو به مرغی دریایی که روی پاسگاه

بال بال می زد اشاره کرد:

«کار او نه...»

سربازان دور زایر جمع شدند و او آرام و شمرده قصهٔ فلک ناز را گفت: مردی که يك روز غروب، تن زخمیش را به آبادی کشانده بود تا زایر از گیاهان زمین بر زخمش مرخمی بگذارد و با طلوع آفتاب در هیبت مرغی دریایی پرواز کند...

بیل و کلنگ از دست سربازان افتاد و رئیس پاسگاه گیج به اتافک خود پناه برد تا گزارش حملهٔ مرغان دریایی را به سرگرد که گوش به زنگ کوچکترین خبر از آبادی جفره بود بدهد.



۲۲



سرگرد صنوبری که در جلسهٔ مأموران امنیتی و فرمانداری نشسته
ود، گزارش پاسگاه را روی میز گذاشت.
«باور نمی‌کنید، بگیرید بخونید.»

و درست پس از آن جلسه بود که فرمانداری بودجه‌ای کلان برای
راه‌سازی گذاشت، و بزودی مردم آبادی جفزه صداهای غریبی شنیدند که
گوش عالم را کر می‌کرد.

مه‌جمال با ابراهیم پلنگ که بین شهر و جفزه تردد می‌کرد، رفت و
با چشمان خودش دید که چگونه زمین تکه تکه پاره می‌شود. چیزی ناگهان تکه
پاره‌های تن کوه‌ها را به هوا پخش می‌کرد. مردانی کلاه به‌سر گوشه‌ایشان
را می‌گرفتند. ابراهیم پلنگ گفت:

«قاچاق زیاد شده، دارن به دهات ساحلی جاده می‌کشند...»

مه‌جمال با هر صدای دور دستی که می‌شنید گوشه‌ایش را می‌گرفت
و در خود می‌پیچید، انگار گوشت تنش را به تاراج می‌بردند. زمین دست
می‌خورد. زمین مثل آبی کوچکی که در چنگال بوسلمه بیفتد و هچیره
می‌کشید.

زایر اما، لبانش به خنده‌ای گشوده بود. با هر صدا دری به روی
آبادی‌اش باز می‌شد. بزودی تردد به شهرهای دوردست، مثل پریدن توی
آب دریا بود. شهرهای جهان به جفزه نزدیک می‌شدند. زایر با ابراهیم پلنگ

می‌رفت، در نیمهٔ راه پیاده می‌شد و ساعتها به کارگرانی نگاه می‌کرد که با عجیبترین وسایل جهان به جان کوه‌ها افتاده بودند. پسین تنگ وقتی به آبادی برمی‌گشت بی‌حوصله بود، غبار تنش را با آب دریا می‌شست و در انتظار فردا روی آب انبار می‌نشست و بی‌آنکه به مردانش گوش بدهد، در دل دعا می‌کرد که راسهٔ آسفالتی هرچه زودتر ساخته شود. زایر آنقدر دلمشغول راه و راه‌سازی بود که وقتی رئیس پاسگاه بخشنامهٔ دولت را به او نشان داد و گفت:

«باید با اجازهٔ پاسگاه به دریا بروید» اصلاً جا نخورد.

گویا در دهات ساحلی کسانی توانسته بودند به بهانهٔ ماهیگیری به سرزمینهای دوردست بروند و یا مسافران ممنوع‌الخروج و زندانیان فراری را از مرزهای آبی عبور دهند. جنسهای زیادی در بازارهای شهر خرید و فروش می‌شد که کار قاچاقچیان بود که به بهانهٔ ماهیگیری به دریا می‌رفتند.

رئیس پاسگاه همچنان که، رو به زایر که چندان گوشش بدهکار حرفهای او نبود، توضیح می‌داد، از برقی که در چشمان منصور درخشید غافل نماند.

دوستی منصور و رئیس پاسگاه را شیشه‌ای عرق که دور از چشم زایر احمدحکیم در جمع دونفری تمام شد، محکم کرد. و او از بی‌حواسی زایر استفاده کرد و مردان آبادی را متقاعد نمود که باید به قانون پاسگاه گردن گذاشت و دهان به دهان دولتیان نشد.

و بدین طریق بود که آبادی به اولین قانون دولتی گردن نهاد. اما دریا خیال اطاعت نداشت. ناگهان سیاه شد. کف کرد و مانند زنی شوی از دست داده و هچیره کشید. موجهایش به هوا رفت و یک شب روی پاسگاه و آبادی رمبید. زایر کفارهٔ غفلتش را داد. از دریا غافل شده بود، رو به زمین دخیل بسته بود. دریا عاشقی کینه‌جوست، مانند دخترکی چهارده ساله، در بست هوش و حواس‌تسرا می‌خواهد. چهل شبانه روز مردم روی آب زندگی کردند. رختخوابها، حصیرها، دیگها و همه چیز روی

آب گرفت. با غنا هشت دریا، سربازها سراسیمه از پاسگاه بیرون آمدند و کسانی که در اتاقلک ماندند با موجهای دریا به انتهای غبه، به آن سوی دریا رفتند. هیچ کس فریادهایشان را نشنید که التماس می کردند و از مردم آبادی می خواستند که آنها را از دستان هزار گانه دریا نجات دهد.

رئیس پاسگاه که موفق به فرار شده بود و خودش را به درخت گل ابریشم توی میدانگاهی رسانده بود، از درخت بالا رفت و چهل شبانه روز همان جا نشست و برگهای درخت گل ابریشم و ماهیان کوچکی را که مدینه از آب می گرفت و به او می داد، خورد و از آن بالا زنان آبادی را می دید که طلسم به دست دعا می خواندند و بهادر که چشمانش از اشک، برق می زد و با موهای پری دریایی کوچکی که مرده بود بازی می کرد.

مدینه که در روزهای بی تفاوتی زایر نتوانسته بود هوش و حواس او را به دریا واگرداند، در اولین روز شورش دریا و آبی ها گریه کنان خودش را به پای درخت گل ابریشم رساند و گفت که آبی ها از دوری مردان ماهیگیر غصه خورده اند و یکی از آنها از غصه دق کرده و جهان هرگز آرام نخواهد شد، مگر آنکه قانون بار و بندیش را بردارد و از آبادی جفزه برود تا دریا بی واسطه پاسگاه بتواند به روی آبادی نفس بکشد.

مدینه که دستش را به تنه درخت گل ابریشم گرفته بود، چهل شبانه روز قصه پریان دریایی سرخ و آبی را به رئیس پاسگاه گفت و شکل و شمایل بوسلمه را در هوا برای او کشید. رئیس پاسگاه که عقلش از غنا هشت دریا و وهجیره زنان، از دست رفته بود و از شکل و شمایل بوسلمه جان و دلش می لرزید، تا از دست قصه های مدینه خلاص شود به او قول همکاری داد و به پاگون اعلیحضرت قسم خورد که برای رضایت آبی های سراسر جهان هر کاری از دستش برآید، انجام می دهد. مدینه لحظه ای از گفتن ماند. خبر را در میان غنا هشت دریا فریاد کرد و خود را به زنان آبادی رساند که تا سینه در آب ایستاده بودند و رو به موجهای بلند خبر را فریاد می زدند.

وقتی هوا آرام گرفت، مردم، باقیمانده خانه هایشان را جمع کردند و

گمشده‌ها را شمردند. پاسگاه با هفت سرباز گمشده بود؛ آبادی هیچ کس را از دست نداده بود، بجز پسر لاغر و مردنی نباتی.

دریا پسر نباتی را گرفته بود. او هیچ کس را جز خود گناهکار نمی‌دانست. نباتی قولی را که به بوسلمه داده بود، فراموش کرده بود. همکاری با پاسگاه، همکاری با بوسلمه بود. سرگردصنوبری بود که مه‌جمال را زندانی کرد و بوسلمه در دل سربازان گذاشته بود تا به آبادی بیایند، آن وقت او که نظر کرده بوسلمه است با زنان آبادی دیوارهای پاسگاه را خراب می‌کند و به سربازان دولتی بد و بیراه می‌گوید. نباتی پشیمان از کرده‌ها و نکرده‌ها در گریه‌های شبانه خود با منصور حرف می‌زد، پسر گم شده‌اش را به رخ او می‌کشید، قصه‌های قدیمی را به یادش می‌آورد و منصور را تسلیم درد و رنج و اعتقادات خود می‌کرد.

نعش آبی کوچک روی دست همه مانده بود. زنان آبادی سر و صورتش را شستند. مدینه و ستاره او را با آب آب انبار شیرین کردند و مدینه او را در قبری گذاشت که کنار گور مرد غریبه بود، اما وقتی آبادی برای هفتمین بار آبی را دید که از گور خود بیرون آمده بود و زیر درخت گل ابریشم دراز به دراز افتاده بود، مه‌جمال پا پیش گذاشت، پری کوچک را روی دست بلند کرد تا خور رفت و با قایقی او را تا غبه برد و به آبهای آبی دریا انداخت.

رئیس پاسگاه گیج و منگ از آنچه می‌دید، در اولین فرصت وظیفه سربازیش را انجام داد، به ژاندارمری رفت تا گزارش عجیبترین حادثه زندگی‌اش را بدهد. او با صدایی ترسیده به سرگردصنوبری گفت که با چشمان خودش دیده است که دریا مانند آدمی دستهایش را دراز کرده و پاسگاه را با هفت سرباز خواب‌آلود که نمی‌دانستند به کجا می‌روند با خود برده است. او به‌پاگون اعلیحضرت قسم خورد که با چشمان خودش پریان دریایی را دیده است که توی دریا گریه‌کنان با مشت به دیوارهای پاسگاه می‌زدند. او حتی صدای بوسلمه را شنیده بود و همان طور که خبردار ایستاده بود و عرق می‌ریخت به سرگردصنوبری گفت که زیباترین موجود

جهان را در آبادی جفزه دیده است؛ پری دریایی کوچکی که چندین و چند بار از گور زمینی خود بیرون آمده بود و سرانجام در دریا آرام گرفته بود. سرگرد، رئیس پاسگاه را به بیست و چهار ضربه شلاق به جرم تسلیم به اوهام و خرافات در عصری که مملکت در جاده پیشرفت و ترقی گام برمی دارد، محکوم کرد و با يك برگه مأموریت و ده سرباز دیگر روانه جُفزه نمود تا پاسگاه دیگری بسازند.

سربازان که يك روز صبح وارد آبادی شدند، به كوچك و بزرگ سلام کردند و آهسته بی آنکه کسی صدای قدمهایشان را بشنود، مشغول ساختن پاسگاه شدند و آنچه را که آورده بودند با مردم آبادی قسمت کردند:

«سریچی از قانون حکمش اعدام است زایر...»

هیچ کس در آبادی جفزه نمی خواست سربازان رنگ پریده و ترسیده اعدام شوند. مردم که سرگرم ساختن دوباره آبادی بودند، بی اعتنا به آنها، دور دکتر عادللی که با کامیونی پر از پتو و غذا آمده بود، جمع شدند. دکتر به حرفهای مدینه که حاضر بود گردن بند مادر آبی را به او بدهد تا جلوی قانون پاسگاه را بگیرد گوش داد و رئیس پاسگاه را هم دید که از او می خواست، اگر می تواند با سرگرد صنوبری حرف بزند تا محل مأموریت او را عوض کند یا قانون پاسگاه را نادیده بگیرد. دکتر عادللی، سرهنگ تبعیدی ارتش که گوش ماهیهای مرده زیر قدمهایش صدا می کردند، خانه به خانه گشت، نگاهی به آبادی که انگار از زیر آب درآمده بود، انداخت و فکر و خیال سد را دوباره در ذهن زایر زنده کرد...

«دولت باید کمک کند...»

مه جمال حیرت زده به دکتر نگاه کرد:

«کار دولت آبادی نیست و جز خرابی تا به جال کاری ازش

نیامده...»

نباتی که در جمع و در کنار مه جمال ایستاده بود، حرفهای او را شبانه به رئیس پاسگاه گفت و رئیس پاسگاه وحشت زده از خانه منصور گریخت و نباتی را مات و مبهوت برجای گذاشت.

زایر زیر بار حرف مه جمال نرفت که می گفت:
«ساختن سد بهانه‌ای به دست دولت می دهد تا آبادی را نابود کند.»
و مه جمال که زورش به وسوسه‌های زایر نمی رسید، سرانجام سکوت کرد، و رفت و آمد زایر به شهر آغاز شد...

اداره راهسازی تا مسافتی دل کوه‌های عبوس را کنده بود، اما هنوز به آبادی نرسیده بود. زایر تا يك سال از این اداره به آن اداره رفت و از دریا گفت و خشم و غضبی که داشت و يك روز وقتی انگشت اشاره‌اش آنقدر سنگین شد و مثل چوب راست ایستاد و دیگر نتوانست زیر هیچ کاغذی انگشت بزند، خرد و خسته به آبادی آمد و زنان قبیله را واداشت که بروند و دسته جمعی جلوی فرمانداری بست بنشینند.

زنها روی راسه سیاه و داغ نشستند، يك هفته از آنجا تکان نخوردند و سرانجام فرماندار که می دید زنها شهر را به آشوب می کشند به توصیه مقامات امنیتی به خیجیو که جلودار قافله بود گفت:

«دولت فقط می تواند اجازه دهد که این سد ساخته شود، ولی هیچ کمکی نمی کند.»

تمام آبادی بسیج شد تا سد ساخته شود. مه جمال مبهوت خلق و خوی آدمی، روی آب انبار می نشست با تورهای ماهیگیری خشمش را می کشت و می دید که آبادی غرق سنگ و سیمان، دریا را از خود جدا می کند. رنج تردید خسته‌اش می کرد، بوی خوشی از جانب کودها نمی آمد. دستان آدمی همه چیز را بهم می ریزد، می سازد و خراب می کند. ترسی که برجان مه جمال افتاده بود، ترس از ساختن نبود. دستان آدمی کارساز است، اما اگر بویی نامفهوم و گنگ ذهن مه جمال را پریشان نکند، در نیت زایر شکی نبود. او زمین و آدمیان را دوست می داشت، می خواست که آبادی قد بکشد، اما جهان بزرگتر، رنجی گرانتر برگرده می کشد... مه جمال از رنج می گریخت از آنچه نامعلومش بود، و زایر به آرزوی دیرینه خود می رسید.

زایر که علم طبابتش به همت دکتر عادل‌پیشرفت کرده بود و گاهی

در اتاق کوچکی که پائین مطب دکتر بود، می نشست و بیمارانی را که سرهنگ تبعیدی برایش می فرستاد درمان می کرد، با پولی که از بیماران می گرفت بودجه سد را تأمین کرد و توانست ابراهیم پلنگ را راضی کند تا با ماشینی که تازه خریده بود سنگ و سیمان به آبادی بیاورد.

رئیس پاسگاه که دل خوشی از توفان نداشت، سر بازانس را به کمک فرستاد. سر بازانی که مثل مردم آبادی و مثل رئیس پاسگاه مدتها بود که به غولک و بوسلمه و آبی ها باور داشتند و در و پنجره پاسگاه را با طلسمهای جوراجور پر کرده بودند.

شش ماه بعد، سد ساخته شد؛ سدی که در تمام مدت، مدینه و بهادر نگران بالا آمدن آن بودند و می ترسیدند که ناگهان آنقدر بالا بیاید که دریا تا آن سوی جهان گم شود. مدینه در طول روزهای سازندگی دست به دامان رئیس پاسگاه شده بود تا شاید این بار از طریق قانون که آن همه بلوا در آبادی برپا کرده بود، کاری کند تا جُفره از آبهای آبی دریا فاصله بگیرد و بهادر نوه دریایی اش، روز بروز افسرده تر نشود. رئیس پاسگاه که دیگر کلام نظامی اش را از دست داده بود، گیج از قصه پریان دریایی و بوسلمه ساعتها در کنار مدینه نشست و با او هم ورارشد:

«این فقط يك دیوار کوتاه است...»

«اگه بخوان بیان تو آبادی چه؟»

«خوب بیان، کی می تونه جلوشونو بگیره.»

رئیس پاسگاه قبضه تفنگش را محکم توی دستانش گرفت، مدینه رو به دریا آه می کشید.

«یه پری دریایی چطور می تونه از دیوار بالا بره، همه جاش زخم

میشه...»

«خودم میارمش، بغلش می کنم میارمش تو آبادی.»

وقتی سد ساخته شد و زایر از سر رضایت لبخندی زد و کار را تمام شده اعلام کرد، رئیس پاسگاه نفسی به راحتی کشید و با چشمانی که از شوق برق می زد سراغ مدینه رفت:

«چه دیوار کوتاهی!»

رئیس پاسگاه آنقدر خلق و خوی نظامی اش را از دست داده بود که يك روز وقتی سرگرد صنوبری سرزده به آبادی آمد، هیچ کدام همدیگر را شناختند.

رئیس پاسگاه در کنار مدینه با دشداشهای روی سد نشسته بود. تفنگش را روی خورجنی میزان کرده بود و در انتظار بالا آمدن یال، خیس عرق به دریا نگاه می کرد...

از زمانی که زنی زانو در آبادی درد می کشید ردی منصور بالای سرش کاری از پیش نمی برد، دو روز می گذشت. مدینه در اندیشه نجات زن به پاسگاه رفته بود:

«یال نمی زاره بچه به دنیا بیاد، می خواد جیگر زن زانو را بیره»

ورئیس پاسگاه تا خود را در دل آبادی جای دهد، مصمم بود که یال را روی دریا با تیر بزند و به زمین و زمان نشان دهد که مردان پاسگاه بیشتر به قانون آبادی پایبندند تا قانون دولت.

سربازانی که در اطراف پاسگاه پراکنده بودند و هر کدام سرگرم تورها و گرگورهای خود، با دیدن جیب سرگرد وحشتزده به پاسگاه گریختند و به دنبال لباس سربازی خود اتاقلک پاسگاه را زیر و رو کردند و چیزی نیافتند، و سرگرد بهت زده زایر غلام را با پیراهن گروهبانی دید و منصور که شلوار سربازی برایش کوتاه بود و در جمع مردان آبادی نشسته بود. سرگرد وقتی به اتاقلک پاسگاه رسید، عقب نشست. از در و دیوار، طلسمهای جور اجور آویزان بود و هیچ کدام از سربازان لنگوته بسته پاسگاه حاضر نمی شدند طلسمها را از دیوارها بردارند.

سرگرد همان روز همه را دسته جمعی به شهر برد و گروهبان سینایی را با چند سرباز مأمور پاسگاه کرد و دستور داد که هر حادثه‌ای روزانه باید به شهر گزارش شود. گج کاری پاسگاه زحمت سربازان جدید را دو چندان کرد.

آوازه گروهبان و سربازانی که در آبادی جفره بر اثر دیدن پریان

دریایی و اجنه‌ها عقل خود را از دست داده بودند، در شهر پیچید و دهان به دهان گشت. زنان شهری با احتیاط به زنانی که از دهکده‌های دور و نزدیک می‌آمدند و سبزیها و تخم مرغهایشان را در بازار می‌فروختند، نزدیک می‌شدند. وقتی یقین می‌کردند که از آبادی جُفره نیستند، نفسی به راحتی می‌کشیدند.

جوانان شهری که تا دیر هنگام کنار عرق‌فروشی توکلی می‌ایستادند و ایستاده پیکهای عرقشان را سر می‌کشیدند، وقتی توکلی دکان کوچک عرق‌فروشی‌اش را می‌بست، تلوتلو خوران به پشت‌بامها می‌رفتند و در حسرت دیدن پری دریایی که يك بار او را ببینند و تا ابد دیوانه شوند، آه می‌کشیدند و به مسیری که زایر بعضی غروبها با ابراهیم پلنگ در آن گم می‌شد نگاه می‌کردند.

مردان به زایر احمد، حکیم مردم تهی دست که هفته‌ای دو روز به شهر می‌آمد تا در اتاقك كوچك، پائین مطب سرهنگ تبعیدی، بیمارانی را که در انتظار او روی پیاده‌روها چرت می‌زدند، علاج کند، با احترام و ترس نگاه می‌کردند. موهای نقره‌ای، قد بلند و لباس مرتب و تمیز زایر، آرامشی که در چهره داشت، گاهی ترس را بی‌رنگ می‌کرد و این چنین بود که مردان شهری برای درمان زخمها، تراخم چشم و دل دردهایی که نداشتند به سراغ زایر می‌آمدند.

پیر مردان که شبهای آخر زندگانی را در بستر سرد تنهایی و کسالت می‌خفتند، با هزاران بهانه به زایر احمد حکیم نزدیک می‌شدند و پولهای بی‌حساب خرج می‌کردند تا بتوانند از پریان دریایی چیزی بشنوند. زایر که از سئوالات بی‌شمار آنان سر در نمی‌آورد با لبخند خسته‌ای تا آخرین لحظه غروب از آبی‌ها می‌گفت و آنچه خود دیده یا ندیده بود.

و يك روز جوانانی که از آه‌های شبانه خود راه به جایی نمی‌بردند و هر روز صبح با سردردهایی که بطریهای عرق نصیبشان می‌کرد از خواب بلند می‌شدند، دل به دریا زدند و با ماشینی کرایه‌ای رد ابراهیم پلنگ را

گرفتند و سرانجام به ابتدای آبادی رسیدند و راسه‌ای که از کنار آقای اشک می‌گذشت.

جوانان تشنه با عشقی که استخوانهایشان را می‌لرزاند به دریا خیره شدند و هیچ چیز ندیدند جز پسرکی که رخ دریا را گرفته بود و بی‌اعتنا به آنها روی ماسه‌های خیس خم می‌شد، گوش ماهیهای زنده را جمع می‌کرد و گاهی با جانورانی که با هجوم دستهای کوچک او در صدفهای خود پنهان می‌شدند، دعوا می‌کرد.

وقتی آفتاب در دریا نشست و بهادر از جلوی چشمانشان غیب شد، ناگهان صدای ماشین کرایه‌ای خود را شنیدند و دیدند که ماشین خود به خود رو به شهر حرکت می‌کند، بی‌آنکه کسی فرمانش را گرفته باشد. جوانان وحشت‌زده شهری در جهت عکس، پا به فرار گذاشتند، از عمارت دریاییگی و عمارت جنی نیمه شب گذشتند و صدای جنها را به وضوح شنیدند که با هم ورق‌بازی می‌کردند و حکم می‌خواندند.

ساعت سه شب، وقتی خسته و عرق‌ریزان به شهر رسیدند، سینه به سینه گشتیهای سرگردصنوبری شدند که شبانه آنان را دستگیر کردند و به سوال کشیدند.

فردا، وقتی مأمورین به جفره رفتند تا ماشین کرایه‌ای را پیدا کنند، دست و دلشان می‌لرزید، به دریا نگاه نمی‌کردند و نگاه خود را از چشمان مردان آبادی که گیج و گم به دنبال آنها راه افتاده بودند، می‌دزدیدند.

زایر خسته به سنوالات بی‌شمار سرگرد جواب داد و چون سرگردصنوبری این را می‌دانست که هیچ‌کس در آبادی جفره رانندگی نمی‌داند، پس از يك هفته ترس و لرز و جستجو در اجاق خانه‌ها و زیر رختخوابها و چاه‌های خشک شده، دست از پا درازتر به شهر برگشتند.

چند ماه بعد، ابراهیم‌پلنگ قطعات خردسده ماشینی را که در شهر شایع شده بود پریان دریایی آن را به عمق آبهای سبز برده‌اند،

۱. دو عمارت خراب‌سده بین بوتهر و جفره

می فروخت و بی آنکه کسی ظنین شود، پولش را نقد می گرفت. از آن به بعد، به غیر از مأمورین دولت که به اجبار به آبادی جفره می آمدند، تا سالهای سال بعد، هیچ کس پایش را به جفره نگذاشت، بجز روستائیان بیماری که آوازه طبابت زایر احمد حکیم آنان را به آنجا می کشاند تا علاجی برای زخمهای درمان ناپذیر، کرمهایی که تا عمق استخوانهایشان رفته بود و غدههایی مثل سنگ که در تنشان جا باز کرده بود، بیابند.

آنها با مرغ و خروس، کیسه‌های ماست و لُورک، حصیرهای دست بافت، زنبیلهای خرما، از دشتی و تنگستان می آمدند و روی آب انبار و یا توی سرا یله می شدند و شترهایشان را زیر درخت گل ابریشم می گذاشتند تا با چشمان حیرت زده به دریا خیره شوند.

و در یکی از همان روزها بود که اشتری از رنگ آبی دریا مست شد، شوریده و افسارگسیخته به جانب دریا تنافت و تا به آن رنگ آبی غریب برسد، تا غبه رفت و دیگر هرگز به آبادی وانگشت. در میان تمام چیزهایی که تنگسیرها به خانه زایر آوردند، آهوی کوچکی بود با پاهای لاغر و مردنی و چشمانی که ستاره را واداشت بیست و چهار ساعت تمام به یاد مرد غریبه‌ای که يك روز در فکسنو غیب شد گریه کند. ستاره، تارا آهوی كوچك را در آغوش می کشید، شیر بز به او می داد و شبهایی که در خانه زایر می ماند، او را در کنار خود می خواباند و تا دیر هنگام به چشمان غمزده اش خیره می شد.

زایر که علم طبابتش روز بروز بهتر می شد به یاری ستاره و خيجو با داروهایی که از شهر می آورد، پارچه‌های ضد عفونی شده‌ای را که در الكل خیس خورده بود تا چند صد متر در حفره زخمهای بیماران فرو می کرد و چرك آن را بیرون می کشید. روی چشمهای سرخ شده از دردشان دوا می ریخت. پلکهای ورم کرده‌شان را با انگشتان باریك و بلند برمی گرداند و رویشان قطعات آبی رنگی می گذاشت که دکتر عادل‌ی به او داده بود و بعد از مدتی آب می شد.

مه جمال شبها پای قصه مردان دشتی و تنگسیر می نشست و تا از

خشم خبیجُو که حالش برای سومین بار از او بهم می خورد و سومین و چهارمین نوه زایراحمدحکیم را در شکم داشت، در امان بماند، همان جا روی آب انبار و یا توی سرا روی جل و پلاس آدمهایی که از راه های پریچ و خم، و شوره زارهای غریب گذشته بودند تا به زایراحمدحکیم برسند، می خوابید. دل مه جمال از آنچه می دید و می شنید تب می کرد. جهان به سامان نبود. آنچه می دید و می شنید پرده وهم و خیال دریایی اش را می دراند، از آبی ذهنش بیرون می آمد. جهان خاکستری بود، خاکستری و سیاه. زنانی که پای پیاده و یا روی کول مردانشان به خانه زایر رسیده بودند، زنانی که هنوز باریکه های خون از زیر شلیته هایشان بیرون می زد، چشمانی که نابه هنگام کور می شد، شکمهایی ورم کرده که مثل دمامهای عزاداری صدا می داد. چشمان درشت کودکانی که از حدقه درمی آمد، قحط سالی و سوختن و سوزاندن محصول، جنگ و گریزی که حاکمان ولایات دوردست هنوز با آن نفس می کشیدند، جانی که باید داده می شد تا روستازاده ای بتواند در کنار زنش نفس بکشد...

انگار دست بوسلمه خشکیها تا آخرین نقطه جهان رفته بود.

«به فرمان من باشید، در کامیابی من، جانتان را قربانی کنید تا آن

مروارید درشت را بیابید.»

و هرگز مرواریدی در کار نخواهد بود. دکتر عادل می گفت:

«فقط این نیست، ما روی گنج زندگی می کنیم، روی نفت و

آن وقت... می بینی مه جمال.»

مه جمال پای قصه شبانه مردان تنگیر می نشست. داغ می شد،

چیزی در دلش فریاد می کشید. مردگان آبهای خاکستری در سراسر جهان

پراکنده بودند تا همزادشان در قعر آبهای سیاه و گل آلود از خواب مرگ

خود برنخیزند. فقط سرگرد صنوبری نبود که نفس به نفس بوسلمه داده

بود. دکتر عادل از آنچه در روزهای بازداشت در پایتخت دیده بود به

مه جمال می گفت، وقتی گاهی شبانه به آبادی می آمد و پا به پای مردان

تنگیر سیگار می کشید.

مه جمال در یکی از قصه‌های شبانه مردان تنگسیر نام نیرو را شنید،
برقی که در چشمان آن تنگسیر پیر می‌درخشید و لبخندی که بر لبان
دیگران می‌نشست، وقتی نام نیرو را می‌شنیدند. مریم که آن شب در کنار
پدر دریائی‌اش نشسته بود و به راویان قصه‌های آینده‌اش با حیرت گوش
می‌داد، اشک را برای اولین و آخرین بار در چشمان پدر دید، و دید که او
رویش را به ماه غبار گرفته کرد که دور و بی‌خبر در آسمان نشسته بود، و
آه کشید.

نیرو که شصت و شش ژاندارم را نا به کار کرده بود و سینه چهار
سرهنگ را به صندلی دوج دوخته بود و بازوی راست سرگرد صنوبری را تا
مدتها به گردنش آویزان کرده بود. نیرو که در بدر کوه‌ها و بیابانها بود، نیرو
که در ترانه زنان و قصه‌های مردان تنگسیر هر لحظه و هر ساعت قد
می‌کشید، مردی که هرگز در دام دولت نیفتاده بود.

انگار گریزی از کشتن نیست، انگار قانون زمین همین است. اگر
می‌خواهی محکم روی خاک خدا قدم برداری باید توان جنگیدن داشته
باشی، به غیر از این اگر باشی، تو را نی‌زن عروسی خود می‌کند، بوسلمه
در همه جا حی و حاضر است. آه! بوسلمه دریاها... چه ساده دل بودی تو، چه
درستکار و نیک‌کردار بودی تو...

جهان اسیر بود. آدمیان در چنگال بوسلمه خشکیها می‌مردند و
مه جمال دریایی بغض می‌کرد و در خود فرو می‌رفت... مه جمال دریایی!
وقتی در کوه‌های فکسنو آواره شدی، وقتی به ملکادو رسیدی، هشدار که
قطره اشکی نقشانی. جهان، جهان غریب ترا آب خواهد برد...

مه جمال در خود می‌رمبید و از اینکه روزگاری در دام دولت افتاده
بود، سرش گیج می‌رفت. شرمساری گریبانش را می‌گرفت. وقتی مردان
تنگسیر با شنیدن نام نیرو، چشمانشان برق می‌زد و انگار در پناه کوهی
باشند، درد و بیماری خود را فراموش می‌کردند، مه جمال داغ می‌شد،
چیزی گرم و قوی که می‌خواست او را و جهان را از زمین بلند کند زیر
پوستش می‌دوید، گرم می‌شد و بی‌آنکه کسی بداند، در خلوت خود از مادر

آبی اش می خواست که نیرو را هر کجا که هست سالم نگه دارد.
مه جمال می دانست که نیرو اگر روزی روزگاری غرق شود، اگر
اهل غرق باشد، تا ابد در آبهای سبز دریا خواهد ماند.
چگونه اند آدمیان؟ چرا یکی همزاد آبهای خاکستری می شود و
دیگری نیرو؟

مه جمال در ذهن خود به دنبال ایل و تبار نیرو می گشت. از
روستائیان می پرسید. جد اندر جد نیرو را پیش می کشید تا بلکه بتواند او
را به ماهیگیری که در يك شب توفانی اسیر آبی ها شده بود، منتسب کند.
جهان پر از مردگان آبهای خاکستری بود، پر از کسانی که زیباترین
آدمیان را به عنوان نی زن به عروسی بوسلمه می بردند. همه در جستجوی
مروارید درشت جهان بودند...

مه جمال گیج و گم به فردا فکر می کرد به آنچه برایش نامعلوم بود.
به حفره خالی روزهای زندگی که دهان باز کرده بود تا او و زندگیش را
بیلعد.

مه جمال اگر هنگام آن سفر دریایی، قدرت پیشگویی اش را از دست
نداده بود، شاید می توانست با نگاهی به کف دستهای داغ خود، به سر
انگستانی که در انتظار ماشه برنوگر گرفته بود، ببیند که خود چگونه در ترانه ها
و قصه های مردم دشتی و تنگستان قد خواهد کشید و چگونه در سفرهای
شبانه با نشانه هایی که دوستداران ناآشنا بر سر کوه و کمر برایش
می گذاشتند تا محل تجمع امنیه ها و دولتیان، و دور و نزدیک بودن خطر را به
او گوشزد کنند، جان سالم به در می برد و به زندگی ادامه می داد.

زایر آنقدر مشغول بود که فلک ناز را نمی دید که هر غروب در هیبت
آدمیزاده ای زخمی از پله های سد بالا می آمد، تا صبح در کنار مردان تنگسیر
می نشست. به خبرهای جهان گوش می داد و صبح سحر با قوسی که بر
گردنش می افتاد در هیبت مرغی دریایی به سوی دریا می شتافت. تنها
يك بار مه جمال دردی را که در سیمای میهمان شبانه موج می زد، دیده بود
و زایر را واداشته بود که بر زخم دیرینه اش مرحمی بگذارد.

هجوم بیماران و قصه‌های زمینی همه را از دریا غافل کرده بود و مردم آبادی آنقدر در فکر و خیال قصه‌های مردم دشتی و تنگستان ماندند که نفهمیدند که چه وقت و کی زمین از خشکی دهان باز کرد و آب دریا کم شد و دریا تا آن طرف خور عقب نشست.

يكروز پسین تنگ، ناگهان آن مرغ دریایی غریب له له زنان روی اشتری افتاد که از ملگادو آمده بود و در برابر چشمان تنگسیر هشتاد ساله ملگادو در هیبت آدمی درآمد و پیرمرد، فلک‌ناز را شناخت:

«های... جوون قلعه پیر...»

فلک‌ناز که در پرواز مرگ خود روی شتر افتاده بود تا پیرمرد هشتاد ساله، نعش تشنه‌اش را به ملگادو ببرد و همان جا خاک کند، مه‌جمال را تکان داد...

آدمی اگر مرغی باشد بر فراز دریای آبی، زمان مرگ به خاک سرزمین خود وامی‌گردد تا دلش با خاکهای داغ یکی شود و گلهای کوچک صحرائی بر مزارش تَجَه کنند. عشق، جان آدمی را به زنجیر کشیده است. در ذهن مه‌جمال کفه تردیدها هر لحظه در نوسان غریب خود گاهی به جانب عشق و آدمی، و زمانی به جانب مرگ و تاریکی وامی‌گشت. خمیر مایه جان آدمی عشق است، اما وقتی راه عشق خود را گم کنی، به بی‌راهه می‌روی و جانیت خواستار خواب مردگان می‌شود و همزاد زمینی ات در تقلای آن که تلنگری بر تقدیر مقدرت نخورد گوش به فرمان بوسلمه می‌دهد.

غل و زنجیر... آیا تقدیر، جان آدمی را با تارهای خود به زنجیر کشیده است؟ آنچه شمایل سرگرد صنوبری را در قاب آبهای گل‌آلود نگه می‌داشت، تقدیر مقدر نبود؟ وقتی بوسلمه بالای سرت باشد، می‌توانی سر به فرمان و اطاعت کج نکنی؟ پس زایر چه می‌گفت، زایر و حضور نیرو در شورزارهای تنگستان... پاسدار خانه خواب شدن در شأن آدمی نیست. آدمی اگر به بوسلمه گردن کج کند، بر جان خود خنجر زده است... پس چرا مردگان آبهای خاکستری نمی‌بینند... چه چیز قدرت بینایی را از آنها

۱. تَجَه: جوانه

گرفته است...مه جمال راه به جایی نمی برد.

زایر که دست به سر مانده بود و از مرگ فلک ناز جا خورده بود، رو

به دریای عقب نشسته، نگاه کرد و به پیشانی خود زد: «ای دل غافل، هی...»

۲۳



بزودی آبادی پر از لاشهٔ مرغان دریایی تشنه‌ای شد که از بی‌آبی
بال‌بال می‌زدند و می‌مردند. شبها از روی دریا صدای گریهٔ مردان اهل
غرق می‌آمد که بوی خشکسالی را شنیده بودند و برای ساکنین زمین گریه
می‌کردند. گاهی مردان اهل غرق بر روی آبهای آبی دریا ظاهر می‌شدند،
مستأصل و نومید صدفهایی را که در عمق آبهای سبز چیده بودند به جانب
آبادی پرت می‌کردند؛ صدفهایی که در دلشان قطره‌ای آب شیرین نفس
می‌کشید.

«آدمی چه اهل غرق باشد، چه اهل زمین، عقلش را در خشکسالی
گم می‌کند.»

زایر سرگردان به مردم آبادی نگاه می‌کرد که به جانب صدفها هجوم
می‌بردند و هرگز به آنها نمی‌رسیدند. تشنگی حافظهٔ آدمی را به تاراج
می‌برد. اهل زمین فراموش کرده بود که زنده است و اهل غرق خاطرهٔ مرگ
خود را گم کرده بود.

زایر تا حضور مردان اهل غرق، اندوه دل‌آبادی را دوچندان نکند،
دست به دامان مه‌جمال شد:

«مه‌جمال! صدای ترا می‌شنوند.»

و مه‌جمال رو به دریای آبی ایستاد، دستانش را به جانب دریا و اهل
غرق تکان داد:

«مردان اهل غرق! اهل زمین و زندگی به داده‌های شما نمی‌رسند...
برگردید... برگردید...»

و اهل غرق با صدای مه‌جمال، اندوهگین به عمق آبهای سبز رفتند
و زایر در تشنگی خود نفسی به راحتی کشید.

خشکالی تردد آدمها را کم کرد. شترها خسته با لبهای به تاول
نشسته، نرسیده به آبادی می‌مردند و بیماران خود را در میان کوره راه‌ها،
زیر سایه نخلهای خشکیده بر جای می‌گذاشتند.

زمین ترك برمی‌داشت و مه‌جمال با لبهای به تاول نشسته زمین،
زمینگیر می‌شد... کجاست آن گل‌های کوچک آبی که در صحرای جُفره سر
از زمین بیرون می‌آورد و می‌خندید؟ کجاست گل‌های وحشی زرد که مه‌جمال
ساعتها در میانشان تنها نشسته بود و با غروری غریب، نفس به نفس آنان
داده بود.

دل مه‌جمال با هر شکافی که زمین برمی‌داشت، قاج قاج می‌شد.
مه‌جمال دریایی آنقدر در غم زن و فرزندان خود نبود که در اندیشه زمین.
نسب با کابوسهای غریبش زندگی را بر خیج و تلخ کرده بود. شبانه، خیس
غرق فریاد می‌کشید: آب... و خیج بلند می‌شد و قصه مکرر خود را باز
می‌گفت:

«آب انبارها پر از آب است...» و صبح که می‌دمید خیج با چشمان
بی‌خوابی کشیده‌اش دامن زایر را می‌گرفت:

«می‌ترسد بابا، از تشنگی می‌ترسد، آب انبارها را نشانش بده»
زشتی و زیبایی! مه‌جمال به گوویل^۱ آب انبار نگاه کرده بود؛
آب انباری که روزی از آب صاف و زلال باران، لبالب بود و آنهمه آب کجا
رفته بود؟ زشتی، زیبایی را در دل خود دارد و یا زیبایی سرانجام به زشتی
می‌رسد؟ شاید باید همیشه شك کرد، همیشه به آنچه که می‌بینی شك کنی.
جوانی زخم می‌خورد و پیر می‌شود. آب زلال ناگهان نقصان می‌گیرد و
کرمها در آن خانه می‌کنند... لبخند به گریه می‌نشیند... مه‌جمال برای

۱. گوویل: آب سیاه و مانده

آبهایی که روزگاری زلال بودند بغض می کرد، انگار روی زمین هیچ چیز برای همیشه در شکل و شمایل خود باقی نمی ماند.

زایر، نگران چشم به آسمان داشت. جفره بزرگتر شده بود. بیمارانی در آبادی، کپری ساخته بودند و ماندگار شده بودند و بچه‌ها آنقدر زیاد بودند که هیچ کس نمی توانست آنها را بشمارد. درگیر و دار سرگیجه و تشنگی، خبیجو دوقلوهایش را به زمین گذاشت. دو دختر که از همان ابتدای تولد آنقدر با هم فرق داشتند که دی منصور، دایه آبادی، انگشت به دهان ماند؛ یکی چشمانی سیاه، پوستی مهتابی و دیگری صورتی سیاه و چشمانی آبی داشت.

حمایل و شمایل، سال اول زندگی بی آنکه کسی متوجه‌شان باشد، در کنار آهو، در آغوش ستاره که لبهایش از تشنگی خشک شده بود و روی پاهای زایر احمد حکیم که شب و روز به آسمان نگاه می کرد و آه می کشید، بزرگ شدند.

مه جمال فقط يك بار با زایر به شهر رفت تا شاید بتواند تانکری آب که ابراهیم پلنگ از آن سخن گفته بود به آبادی بیاورد، اما هیچ کس حاضر نمی شد به جفره بیاید. راه هنوز سنگلاخی و ناهموار بود. بودجه راه سازی تمام شده بود.

«پولها را به جیب زده اند و در رفته اند...»

زمین تشنه، هوش و حواس مه جمال را برده بود، به حرفهای ابراهیم پلنگ دل نمی داد.

اما زایر در سماجت بی نظیر خود، چندین و چند بار در شهر به دنبال کسانی رفت که خبر از آب داشتند. با شوفرهای خسته‌ای که در گاراژ میهن تور دور هم خمیازه کشان جمع می شدند و لیانشان از آشنایی با حقه و افور سیاه شده بود، بارها حرف زد؛ اما، «آب تمام دنیا تمام شده زایر... باید از پریان دریایی کمک بگیری...» و زایر بی آنکه برگردد و به خنده شوفران شب زنده دار خسته نگاه کند به آبادی می آمد.

آب در لوله‌های شهر پر بود، هر چند بعد از ظهرهای طبابت، شیر

لوله را که باز می کرد، لوله آب، مثل بوسلمه غرغر صدا می داد و مدتی طول می کشید تا باریکه آبی از آن بیرون بیاید.

چرا خشکسالی به جان آبادی و جهان افتاده بود؟ یک روز که زایر را ماشینی در میانه راه رها کرده بود و او رخ دریا را گرفته بود و پیاده می آمد، به دریا نگاه کرد؛ دریای عقب نشسته و آبی... برای لحظه ای ایستاد. شاید دریا بر مردم آبادی ختم گرفته است... شاید نباید مردان اهل غرق را می تاراند. هیچ کس مرگ خود را باور نمی کند حتی اگر اهل غرق باشد و آن کلام که مه جمال رو به دریا فریاد کرده بود، مردان خسته را دوباره از مرگ خود هوشیار کرده است... و زمان، دل دریا را نرم می کند، دریا جانب مردان اهل غرق را می گیرد و بی اعتنایی به مردگان آبهای سبز، بی مهری به دریا و ساکن های دریاست.

چهارشنبه هفته بعد، زایر برای طبابت به شهر نرفت و مردمان آبادی را واداشت تا خود را زیر هفت موج بلند طاهر کنند و دریا را قسم بدهند که با زمین و مردم آبادی جفره مهربان باشد... زایر از دریا غافل مانده بود، مردم آبادی جانب زمین را گرفته بودند، دریا دلش گرفته است. مهربانی را از سنگ اگر دریغ کنی، دلش از غصه می ترکد.

زایر با مه جمال حرف می زد که چند قدم دورتر از او تن برهنه اش را به موجهای هفتگانه دریا داده بود.

«حالا نوبت سنگ است، هفت سنگ از سنگهای ته دریا... باید وانمود کنی که زمین را دوست نمی داری... دریا دلخوش می شود، رنگش آبی و سبز می شود و قحطسالی از آبادی می رود...»

مه جمال غوصی در آب آبی دریا کرد. پری دریایی عاشق را دید، که با هفت شاخه مرجان کوچک به سویش می آید. مه جمال شاخه های مرجان را گرفت، پیش از این نمی دانست چگونه زمین را سنگسار کند. حالا با شاخه های کوچک مرجان دست نوازشی بر سر زمین تشنه می کشید.

مه جمال که نمی دانست هفت شاخه مرجان، دلتنگی زمین را بیشتر می کند و دریا را دلگیر، لبخندی به پری دریایی عاشق زد و دریا انگار آن

لبخند غریب را دید که آسمان صاف و یکدست باقی ماند و زمین ترك خورده در خود كز کرد.

زایر راه به جایی نمی برد و از عقل دكتر عادلی که شاهد سنگسار زمین بود، کاری بر نمی آمد.

سرانجام روزی از روزهای قحطسالی، دكتر عادلی سرهنگ تبعیدی ارتش به زایر خبر داد که گویا یکی از والاحضرتها می خواهد برای بازدید به شهر بیاید. دكتر به زایر که هنوز نمی دانست چه نسبتی می تواند بین باران و والاحضرت باشد، گفت:

«باید بدون تو مملکت چه می گذره، اونا مسئول تشنگی و گشنگی مردمند.»

وقتی دریا به فریادت نرسد باید دست به دامان این و آن شد. روز و ساعت و تاریخ ورود را زایر از مردانی که به بهانه درمان به نزدش می آمدند و راه به جایی نمی بردند، پرسید. شهر را آذین می بستند، پرچمهای رنگارنگ بر در و دیوارهای دولتی با باد تکان می خورد و زایر با ناخدا علی که این روزها به بهانه یافتن تانکر آب جرئت کرده بود به شهر بیاید، در شهر می گشت. بیرقهای جورواجور نشان می داد که والاحضرت شخص مهمی است. ناخدا علی که از دیدن بیرقها مانند کودکی نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد با بادی که در پرچمها افتاده بود، پی به قدرت والاحضرت برد و به منصور گفت که هر کس بتواند آب را روی جماعتی بیند و یا باز کند باید شخص قدرتمندی باشد.

مسالمت آمیز، دكتر عادلی چند بار این کلمه سخت را به زایر که در جمع مردان نشسته بود، گفت و از او خواست که کار را به روال منطقی انجام دهد و نامه ای با امضاء اهالی بنویسد و در هنگام عبور والاحضرت توی ماشین او بیندازد.

مه جمال زیر بار این کاغذبازی نرفت. کسی که بتواند با نامه ای آب را از آسمان سرازیر کند و آبادی را از تشنگی نجات دهد باید پیش از همه بگوید که تا به حال این قدرت را در کجا پنهان کرده و این يك سال

تشنگی را کجا بوده است.

زایر مجبور شد در روز مقرر مردم را بسیج کند، ماشین ابراهیم پلنگ و شترهای آبادی را به کار گیرد تا مردم را در مسیر والاحضرت پیاده کنند و همان طور که ملاسی‌های آب را زنها زیر بغل داشتند و مردان دمام‌های آقای اشک را، توی ملاسی‌ها و دمام‌های خود بزنند و بگویند: «ما اومسکامو...»

زایر نمی‌دانست که این کلمات کهنسال، که لهجه پدر پدرانشان بود، چگونه از دهان او و مردم آبادی بیرون می‌آید. در تمام روز، مردم آبادی جُفره بی‌آنکه خود بدانند با غریبترین و قدیمیترین لهجه جهان فریاد زدند: «ما آب می‌خواهیم». شاید روح مردم دشتی و تنگستان که طی سالهای سال از تشنگی لبانشان به تاول نشسته بود با زبان مردم جُفره، تشنگی خود را به گوش والاحضرتی فریاد می‌کردند که معلوم نبود بتواند صدای ارواح تشنه زمین را به این سادگی بشنود.

پرنده‌ای در آسمان در طول راسه‌ اسفالتی می‌رفت و مسیر راه را گلباران می‌کرد. مردی در پرنده نشسته بود، مثل همان مرد که روزگاری فضله‌های پرنده‌اش را روی کوه‌های نزدیک آبادی ریخت و خالوی زایر را کشت.

مأموران امنیتی که از ازدحام جمعیت در مسیر والاحضرت خوشحال بودند، در لباسهای مبدل بین مردم آبادی جُفره ایستادند و هرچه کردند تا به آنها بگویند که هنگام عبور والاحضرت شپ بزنند و بگویند: «زنده و جاوید باد سلطنت پهلوی»، به جایی نرسیدند.

خیجو که حمایل و شمایل را بر پشت خود بسته بود یا زنهای دیگر محکم به ملاسی‌های خود زدند و در ماشینی براق و سیاه رنگ زنی بیمار و لاغر را که لبخند ماسیده‌ای بر لب داشت و دستش را آهسته تکان می‌داد برای لحظه‌ای دیدند که به سرعت گذشت.

مقامات امنیتی و سرگردصنوبری با عبور والاحضرت اشرف و لبخندی که بر لبش نشسته بود، خوشحال نفسی به راحتی کشیدند و در

فرمانداری شهر که پله‌هایش سراسر با قالی فرش شده بود به حضور
والاحضرت رسیدند.

والاحضرت که از گرما عرق کرده بود و مرتب به مژه‌های
مصنوعی‌اش دست می‌زد، پرسید:

«آن مردم در ابراز احساسات خود چه می‌گفتند؟»

مقام امنیتی لحظه‌ای ترسید و سرگرد صنوبری به دادش رسید.
فریادهای مردم واضح و روشن به گوش سرگرد رسیده بود:

«ما، شاه می‌خواهیم.»

والاحضرت لبخند کمرنگی زد:

«چه زبان عجیب و غریبی...»

آنگاه مقام امنیتی تا از سرگرد عقب نماند و خاطر والاحضرت را
مشعوف کند، به اعتقادات مردم دمام به دست اشاره کرد و آبی‌ها و گروهبان
و سربازانی که از دیدن پریان دریایی عقلشان را از دست داده بودند، بر
چهره سرگرد عرق نشست، سردش شد، سربازان باید به فرمان مافوق
باشند، نه پریان دریایی... چشم به دهان والاحضرت دوخت، اما والاحضرت
کنجکاو قصه‌های پریان دریایی بود و توجهی به بی‌نظمی ارتش نداشت.
سرگرد که خیالش از جانب توییخ راحت شده بود تا خاطر والاحضرت
مکدر نشود، گفت که طبیعی است که پریان دریایی عاشق شاهزاده‌ها
می‌شوند و آنچه مردم آبادی جفره می‌گویند پشیزی ارزش ندارد و هیچ
پری دریایی اگر عقلی در کله‌اش باشد، نمی‌تواند به ماهیگران يك لا قبا
دل ببندد.

و این چنین بود که والاحضرت سفر دو ساعته‌اش را يك هفته به
تأخیر انداخت تا با هلیکوپتر و دوربینهای ریز و درشت، روی جفره و
دریای جفره بگردد و یکی از آن پریان دریایی را پیدا کند و دست بسته به
تهران ببرد و در استخر بزرگ خود ببندازد و در شب نشینیهای بی‌شمار خود
به میهمانان داخلی و خارجی به عنوان هدیه‌ای از مردم جنوب نشان دهد.
يك هفته نیروی دریایی بسیج شد. ناوها و ناوچه‌ها، قایق‌هایی مثل

قایق مردان موبور، سراسر دریای جفره را وجب به وجب گشتند و چیزی نیافتند. سرگرد صنوبری ناامید از یافتن پری دریایی مأمورانش را واداشت که خانه به خانه در جفره بگردند، شاید مردم آبادی زایر با سابقه‌ای که سرگرد از آنها داشت، پریان دریایی را در پستوهای خانه خود پنهان کرده باشند.

جهان برای مه‌جمال به آخر می‌رسید. خشمی سراسر وجودش را می‌سوزاند و با چشمان گر گرفته آبی‌اش به زایر نگاه می‌کرد که گوش به حرف او نداده بود و دست به دامان امامزاده بی‌معجزه شده بود، زایر محاصره شده در میان مردان لباس سفید و امنیه‌ها و پشیمان از آنچه کرده بود، دست به دامان بوسلمه دریاها شد:

«موجهای دریا را بر روی آبادی یله کن.»

اما بوسلمه دریاها به آبادی می‌خندید. مدینه شب و روز صدای غریب خنده‌هایش را می‌شنید، خنده‌هایی که خاک آبادی را تکان می‌داد و او را وامی‌داشت تا دست به دامان زنان آبادی شود:

«طلسمها... طلسمها را زیر آتش کنید.»

و زنان آبادی در هراس غریب خود پای شعله‌های آتش می‌نشستند و با انبر طلسمهای سرخ شده را جا به جا می‌کردند.
اگر پریان دریایی را می‌بردند!؟

دی منصور که از دریا دل پر خونی داشت، برای اولین بار بعد از گمشدن پسران شش‌گانه‌اش روبه دریا نگاه کرد و فهمید که رنگ آبی‌اش را دوست می‌دارد. بوبونی پشیمان از حسادتهای خود لاغر شد و در گوش مدینه گفت که اگر آبی‌ها خود را تسلیم غربت‌ها نکنند، او یکی از آنها را به خانه خواهد آورد و صبح تا صبح سرش را با عطر و روغن شانه خواهد کرد.

آبادی دلتنگ به دریای پر از ناو و ناوچه نگاه می‌کرد.

روز هفتم، سرانجام سرگرد صنوبری که آن همه جرئت را در پریان دریایی نمی‌دید که با وجود والاحضرت به عمق آبهای سبز پناه ببرند،

هنگامی که والاحضرت اخم کرده و دلگیر سوار هواپیما می شد به ایشان قول داد که یکی از آنها را پیدا کند و دست بسته به تهران بیاورد. در همین لحظه بود که والاحضرت، سرگرد را به درجه سرهنگی رساند و مقام امنیتی را بی دلیل از پست خود معزول کرد و به این بهانه که عقل خود را از دست داده، دستور داد در بیمارستانی در تهران بستری شود و در حالی که از دست پریان دریایی بی سوادى که به جای عاشق شاهزاده شدن به ماهیگیران دل می بندند، حسابی کفری بود، سوار هواپیما شد و دیگر هرگز به آن شهر نیامد.



۲۴



مردم آبادی که از سر و صدای غرابها و ناوچه‌هایی که برای اولین بار در عمرشان می‌دیدند، نزدیک بود کارشان به جنون بکشد، تشنگی را از یاد بردند و وقتی آسمان و دریا از ناو و ناوچه و هلیکوپتر پاك شد، نفسی به راحتی کشیدند.

اما، به غیر دریا، دخیل بستن سرانجام خوشی ندارد. تا يك هفته، مردم آبادی شليك خنده‌هایی را از جانب دریا می‌شنیدند. پریان دریایی سرخ، زایر و آبادی‌اش را مسخره می‌کردند. شبها با تمام‌ها و ملامتی‌هایی که زیر بغل می‌گذاشتند، روی آب ظاهر می‌شدند و مثل مردم آبادی که برای والا حضرت فریاد زده بودند، فریاد می‌زدند: «ما اومسکامو» و غش غش می‌خندیدند. صدای خنده‌ها و دَمَام‌های پریان دریایی سرخ خواب را از چشم زایر و مردمش می‌گرفت. زایر به وضوح و با چشمان خودش آن زن لاغر مردنی را می‌دید که جلوی پریان دریایی سرخ راه می‌رود، دستش را تکان می‌دهد و شكلك در می‌آورد. دیگر آبادی می‌دانست که والا حضرت همزاد مردگان آبهای خاکستری است.

آن روزها، جهان خشك بود و آسمان صاف. ماهیها از تشنگی به ساحل پرت می‌شدند و تنه درختها ترك می‌خورد و لبها همه به تاول می‌نشست. در شهر تانکرهای آب غر غر عصرانه لوله‌های خشك و خالی را بی صدا می‌کرد.

زایر سرانجام با ناخدا علی و منصور توانست تانکری آب به آبادی
بیاورد و جیره روزانه را پیاله پیاله به مردم آبادی بدهد تا عطش خود را
سیراب کنند.

ستاره که نگران تارا آهوی غم زده بود، در خوردن آب قناعت می کرد
و بسیاری از روزها تشنه می ماند تا آهو بتواند با دنده های درآمدی از تشنگی
و گشنگی به جهان خیره شود و غصه بخورد.

اولین بار خيجو به فکر افتاد، حالا که والا حضرت جوابشان را
نداده، بهتر است دست به دامن گلی شوند. در یکی از شبهای سرد
قحط سالی که سوز سرما پیداد می کرد و سنگها ترك برمی داشتند و آب دریا
یخ زده بود، زنان آبادی کنار ساحل جمع شدند، دیگهای بزرگ را بار
گذاشتند و شله گندمی ساختند.

صبح کله سحر، خيجو تمام مردم آبادی را واداشت تا هر کدام
لقمه ای از شله گندمی بخورند تا آن کس که مهره ای در گلویش گیر
می کند، گلی شود و سنگ آسیاب دی منصور را به دوش بگیرد و خانه به خانه
بگردد.

مهره در گلوی نباتی که داشت از بغض می ترکید گیر کرد. لباس
ژنده پرنده ای تنش کردند، سنگ آسیاب را روی دوشش گذاشتند و در
آبادی راه افتادند. خيجو جلودار بود و می خواند:

بارون تندوتندو خونه خراب موندو

الله تو بزن بارون سی مای عیالوارون

تک تک خانه ها و کپرها را به صدا درآوردند و حتی به پاسگاه هم رفتند
که آب را ابراهیم پلنگ در درام های بزرگ برایشان می آورد.

مردم تا غروب توی آبادی گشتند و سرانجام نباتی که زیر بار
سنگ آسیاب و تحقیر خرد شده بود، سنگ آسیاب را زمین گذاشت و تا
می توانست صدایش را بلند کرد و فریاد کشید که آبادی جفره نفرین شده
است و قحط سالی هرگز پایانی نخواهد داشت.

دی منصور که می دید دعای روزانه مردم را نباتی با فحشهایش باطل

می‌کند، دق دل آن فریب بزرگ را بر سرش خالی کرد و گیسهای بلند و سیاه نباتی را گرفت، دور دست پیچاند و تا کنار تنور، خونین و مالین برد. در همان دعوا بود که منصور و نباتی فهمیدند که دی منصور قصه آن دستمال دروغین را می‌داند و تا با خشم خود آبروی آنها را بر باد سیاه ندهد، بار و بنه خود را بستند و به خانه زایر غلام رفتند.

ده روز بعد، باران شروع به باریدن کرد و زمین سیراب شد و آب انبار پر از آب. زنها ترانه‌های فراموش شده را به یاد آوردند. بچه‌ها دستشان را زیر دانه‌های درشت باران می‌گرفتند و قاه قاه می‌خندیدند و ستاره در خانه می‌گشت تا مبادا آب در جایی چك چك صدا کند. قصه‌ای در ذهن همیشه عاشق او، وادارش می‌کرد تا با پارچه‌ای جلوی چك چك آب را بگیرد. زایر که هیچ وقت سر از کار زنهای جُفره در نیاورده بود، در سکوت به ستاره نگاه می‌کرد و آه می‌کشید و پیش خود می‌گفت که قحط سالی او را واداشته است که قدر و قیمت آب را بداند. اما ستاره در جواب مریم که پا به پایش می‌گشت و به او كمك می‌کرد تا صدای چك چك آب را خاموش کند، گفت:

«وقتی در جایی آب چکه کند، حتماً مرغ عشقی تشنه است.»

و همین جمله بود که سالهای سال بعد، وقتی مریم می‌رفت تا دو سال مقدماتی دانشگاه را تمام کند و بین رشته‌های بی‌شمار رشته پزشکی را ضربدر بزند، او را واداشت که برخلاف آنچه پدر بزرگش زایر احمد حکیم گفته بود، رشته پزشکی را کنار بگذارد و در بدر دانشکده‌های مختلف شود. قطرات منظم سرمی که بالای سر بیماری چك چك صدا می‌کرد، او را آن روز در بیمارستان نمازی شیراز واداشته بود که راه سرم را ببندد و در مقابل فریادهای غریب استادش، قصه ستاره را بگوید و استاد را حاج و حاج برجای بگذارد.

زایر قصه ستاره را از زبان مریم شنید که آهسته در یکی از شبهایی که بارش باران آرامتر شده بود برایش تعریف کرد. مریم با چشمان درشت سیاهش به زایر نگاه کرده بود، دست دور گردن چروکیده پدر بزرگ،

می خواست بداند که زایر قصه ستاره را باور می کند یا نه. زایر چشمان سیاه مریم را بوسید و گفت که ستاره حتماً درست می گوید، چرا که ستاره زن است و زنها از عالم غیب خبر دارند.

باران که بند آمد، قصه ستاره دهان به دهان گشت و دخترکان و زنان آبادی، حتی دی منصور که مدتی بود از کمر درد می نالید، با طشتهای گچی، به دنبال آب، تمام سوراخ سنبه های آبادی را بستند و مردان را واداشتند که از تنه نخلها بالا بروند و پیش های خشك شده از بی آبی را بتکانند تا آب از آنها چکه نکند. ستاره خسته و خیس آب، شاخه های درخت گل ابریشم را می گرفت و می تکاند تا وقتی که سرش به شماره می افتاد و برگها خشك می شدند، انگار که آفتاب داغ تابستان بر آنها تابیده باشد.

ورود مردی زخمی، در سحرگاهی از روزهای آخر زمستان که دوبرنو پر در خورجینش پنهان کرده بود و روی اسبی خوابیده بود و سمهای اسب را با پارچه پوشانده بود تا ردپایی از خود به جای نگذارد، ذهن آبادی را از دست چکه های آب دور کرد.

۲۵.



در کوه‌های ملگادو تیر خورده بود. پیاده خودش را به فِکسنو رسانده بود و آنجا مردم فِکسنو از خالوزاده‌های خود گفته بودند و از زایر احمد حکیم که آوازه طبابتش به فکسنو هم رسیده بود، اسب سفیدی به او داده بودند تا به جفره برسد.

زایر اسب سفید را شناخت، اسبی با یالهای بلند و چشمانی بی‌اعتنا به سختیهای جهان. دلاور ده روز بعد از آنکه آنها در جفره اتراق کرده بودند، گم شده بود و حالا آمده بود با سواری زخمی و عزیز بی‌آنکه زمان بر جاننش خط و نشانی بگذارد.

آبادی شاد بود و زایر بیش از همه. فکسنو هنوز پابرجا بود و خالوزاده‌ها زنده، قدم میهمان مبارک است و مبارکتر، اگر با دلاور آمده باشد و نامش نیرو باشد.

مه‌جمال بی‌قرار بود و دور میهمان خود می‌گشت. چشمان سیاه و درخشان نیرو و تب‌آلود به مه‌جمال دریایی نگاه می‌کرد. قدش از درد خمیده بود و تابهش آفتاب، صورتش را سوزانده بود. لبانش فشرده به هم، ناله‌هایش را خاموش می‌کرد.

زایر گلوله را از پهلویش درآورد. اهل خانه او تا صبح بیدار بالای سرش ماندند. آن شب، شیئه اسبی سفید که با درد نیرو درد می‌کشید، خواب را از چشم پاسگاه پراند. آبادی تا صبح دعا کرد که دریا و آسمان

او را از مرگی که پهلویش را شکافته بود دور کند و نیرو يك هفته بعد بود که توانست با زانوان تبار خود روبروی پنجره، زیر ایوان گچی بنشیند و با مه جمال به دریا خیره شود.

مه جمال يك ماه پای صحبت شبانه نیرو نشست. دلاوران تنگستان را شناخت و شیر محمد را که سرانجام با قایقی به دریا زده بود. نیرو از رئیس علی گپ می زد و مردانی که جهان با حضور آنها زنده بود. چشمان سیاهش را به چشمان آبی مه جمال می دوخت، دستش را به پیشانی می کشید:

«این حکایت ماست...»

بوسلمه به دنبال این تن تبار و گرانمایه می گردد. او که نی زنی نمی داند و حتی به هوای یافتن خاطراتی به شادکامی بوسلمه نمی رود. مه جمال بود و وحشت غریبش از مرگ... اگر بیاید، اگر بیاید و او تمام گفته ها را نگفته باشد؟ هر لحظه، بی قرار بالای سرش با کاسه ای آب و لقمه ای نان. سر روی سینه بزرگش می گذاشت وقتی در خواب بود، تا ببیند هنوز روی زمین زنده است. با نگاه ستایشش می کرد و در هنگامه درد ورنج کاکل سیاهش را از روی پیشانی تبارش پس می زد... جهان غریب و عزیز، و زمینی که اگر نگاه کنی دریای خون است...

کجا آمده بود مه جمال؟ راه بازگشتی نمانده، راه بازگشت به قعر آبهای آبی و سبز، اما چرا بازگردد؟ مگر آن شور و امید که در نی نی چشمان بیماران دیده بود، وقتی که از نیرو گپ می زدند، کمتر از برق چشمان پسران دی منصور بود که روزگاری می خواستند به زمین بازگردند؛ بازگشت و رسیدن به آنچه دل آدمی دوست می دارد!

اهل زمین و اهل غرق در بی کسی و هجوم مرگ، کرداری یگانه دارند، آتش امید را در دل خود روشن نگه می دارند و حضور کسی یا گویش کلامی نیروی زندگانش را دوچندان می کند. اما اهل غرق به راستی مرده اند و در تلاش خود هرگز به زمین و زندگی نمی رسند. اهل زمین اما، در هوای دیگری نفس می کشند. باید که توان خود را به کار بگیرند تا

حضور خود را آنطور که باید باشد، نه آن جور که بوسلمه می خواهد، به او بفهمانند.

اعلامیه‌هایی که دولت برای دستگیری نیرو پخش کرده بود به جُفره هم رسید. يك روز، مردم مأمورین دولت را دیدند که روی در و دیوارهای پاسگاه و خانه‌های گچی اعلامیه می‌زنند. مه‌جمال که آن شب تا صبح بی‌خوابی کشیده بود و حالا کنار نیرو چرت می‌زد با صدای مریم بیدار شد:

«بابا... رو دیوارها پر از کاغذ...»

مه‌جمال چشمانش را باز کرد. دخترک می‌لرزید، انگار خطر را بو کشیده بود.

تا ظهر هیچ‌کس در آبادی نفهمید که کاغذها چه چیز را اعلام می‌کنند. زایر دست به سر مانده بود و به خود و آبادیش بد و بیراه می‌گفت که هیچ‌کس در آن ملا نیست.

ظهر سربازی جوان که توی آبادی آمده بود و به کاغذ چسبیده به دیوار نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد، گفت:

«این نیرو باید پهلوانی باشد... کسی که اینهمه زد و خورد کرده.»
بعد، دوروبرش را پائیده بود و به زایر غلام که از بالای شانه او به کاغذ نگاه می‌کرد، گفته بود:

«من که حاضر نیستم لوش بدم... تو حاضری کر بلایی؟»

ستاره وحشت کرد. ناگهان معنای عشقی را که این روزها در چشمان مه‌جمال دیده بود فهمید. همه مردم آبادی می‌دانستند که نیرو در خانه زایر اتراق کرده است. صدای سرفه‌های خشک و نفسگیر نیرو با همه احتیاطی که به کار می‌برد تا آهسته باشد، مردم آبادی را خبر کرده بود؛ اما کسی به روی خود نمی‌آورد، تا مبادا صدایشان را باد به گوش پاسگاه برساند. حتی شبهای قصه‌گویی روی آب انبار، دانسته و ندانسته به اتاق پنج‌دري نگاه نمی‌کردند و چه بسیار زودتر از همیشه به خانه‌های خود می‌رفتند.

ستاره می‌دانست که زایر خطر کرده است و مه‌جمال رفتنی است،

سفرهای دور و درازی را در چشمان او می دید. هر نشانه‌ای در چشم و
چهرهٔ مه‌جمال را به خوبی می شناخت. ستاره می ترسید، می ترسید مرغ
عشقی تشنه بماند، تا ابد تشنه بماند.

خیجو گردن برافراشته نبردی خونین را در نظر مجسم می کرد، و
برای آنهمه تفنگ که در پاسگاه خاک می خورد آه می کشید و از خشم
دستهایش را مشت می کرد... هرچه بادا باد... مرد باید که مرد باشد، برای
لحظه‌ای حتی ترس به دلش خانه نکند... خیجو در رؤیاهای خود مه‌جمال
را می دید که همچون نیرو دهان به دهان در قصهٔ شبانهٔ مردان تنگسیر تکرار
می شود...

آن زن بالابلند، دخت زایراحمد حکیم دربند این نبود که
رختخوابش گرم بماند. روی زمین اگر با آبرو و شرف قدم تزی، دریا و
فرشته‌های آسمان ترا نفرین می کنند... این بود آنچه خیجو در تمام سالهای
ابدی و نامیرای دلش به آن فکر می کرد.

نباتی پس از آن که دیوارهای آبادی پر از کاغذ شد، از دهان زایر
غلام و گروهبان سینایی که شبهای زیادی را با منصور و ناخدا علی، دور از
چشم زایر عرق می خوردند، جریان را شنید. دل درد را بهانه کرد و بعد از
مدتها به خانهٔ زایر رفت تا از چند و چون آن اسب که شنیده بود روزگاری
از آبادی جفره رفته و پس از سالها بیکه و تنها برگشته، جویا شود.

هیچ کس به او شك نکرد. اما نباتی با چرخش نگاه مه‌جمال و هوش
و حواسش که به اتاقل کنار پنج‌دری بود، بدگمان شد و بعد از ده روز که
برای معالجهٔ دردی که نداشت رفت و آمد، صبحی زود، کلهٔ سحر به بهانهٔ
آوردن آب از سر چاه غریبی به طرف پاسگاه رفت و به گروهبان سینایی
گفت که خودش نیرو را در خانهٔ زایر دیده است که دست به پهلو داشته.
حقیقت این بود که او سایه نیرو را روی دیوار اتاق پنج‌دری دیده بود،
خودش را به سختی گرفته بود که فریاد نزند و به طرف اتاق پنج‌دری خیز
برندارد و مه‌جمال با دیدن او لبخند آشنایی زده بود و بی‌هراس، بی‌آنکه
غربت حضور نباتی را حس کند به سایه نگاه کرده بود.

فردا صبح، خانه زایر در محاصره مردانی بود که چکمه‌های بلند به پا داشتند و مسلسل‌های دستی کوچکی در دست. سرهنگ صنوبری بالای ماشینی ایستاده بود و توی بلندگو داد می‌زد:

«تمام اهالی خانه زایر باید تسلیم شوند تا در امان دولت و قانون قرار بگیرند...»

مردم آبادی بهت‌زده و گیج از پنجره خانه و روی پشت بام‌هایشان به آن خانه بزرگ و قدیمی با آن در و پنجره‌های شیشه‌ای رنگارنگ نگاه می‌کردند که حالا با غوغای هزاران سگی که در دستان سربازان عوعو می‌کرد، خرد می‌شدند و می‌افتادند. مه‌جمال و نیرو هر کدام با دو تفنگی که نیرو با خود آورده بود، در اتاق پنج‌دری سنگر گرفته بودند. سرهنگ صنوبری که می‌خواست حتماً نیرو را زنده دستگیر کند، همچنان در و پنجره‌ها را گلوله‌باران می‌کرد.

مردگان آبهای خاکستری به روی دریا آمده بودند و مردم از پشت پنجره‌ها و بام‌ها همزاد سرهنگ صنوبری را دیدند که روی دریا چشمان پف‌کرده از خوابش را به‌کندی باز می‌کند و می‌خندد. پریان سرخ در گوشه‌ای دیگر رو به آبادی نگاه می‌کردند، بیج‌بیج در گوش هم حرف می‌زدند و مردم آبادی زایر، همچنان که اهل خانه زایر در اتاق پنج‌دری گرفتار بودند، برای اولین بار در عمر خود و آبادی، بوسلمه را دیدند. بوسلمه که یک‌بار و برای همیشه در دریاها از مه‌جمال شکست خورده بود، حالا با پوزه گنده و سیاهش با شلیک گلوله‌ها می‌خندید و مو بر تن مردم آبادی راست می‌شد.

آبی‌ها نبودند، در فاصله‌ای که سرهنگ صنوبری پشت بلندگو می‌رفت تا حرف بزند، صدای گریه آبی‌ها می‌آمد و مردم می‌دیدند که آب دریا بالا می‌آید...

ساکن‌های دریا، ساکن‌های زشت‌کردار دریا، در انتظار نابودی مه‌جمال و نیرو رو به آبادی نگاه می‌کردند.

مه‌جمال دریایی تا کی می‌توانست دوام بیاورد؟ گلوله‌های برنو

بزودی تمام می‌شد. اما از عمق آبهای آبی، مادر دریایی مه‌جمال، صنعتگران اهل غرق را واداشت که به خاطر زمینی که آنهمه گرامی می‌دارند، کوره‌هایی برپا کنند و گلوله‌هایی بسازند که با تفنگهای قدیمی مه‌جمال و نیرو بخواند. در عمق آبهای سبز و آبی غوغای غریبی بود؛ صنعتگران اهل غرق در کوره‌های دریایی می‌دمیدند، گلوله‌ها ساخته می‌شد و در تاریکی شب پریان دریایی آبی، آنها را تا کناره ساحل می‌آوردند و بهادر رخ ساحل آن را از پشت باغ اناری به مه‌جمال و نیرو می‌رساند.

وقتی چهل و هشت ساعت گذشت و سرهنگ صنوبری کاری از پیش نبرد، نباتی خود را به میان زنها انداخت و راز ایستادگی نیرو و مه‌جمال را دانست. به فرمان سرهنگ صنوبری يك ردیف سرباز، شبانه رو به دریا ایستادند. پریان زیادی زخمی شدند و بوسلمه، دریا را آنقدر گل‌آلود و سیاه کرد که پریان دریایی از ترس آنکه سرخ شوند به عمق آبهای سبز پناه بردند. اما در این میان یکی از آبی‌ها سرخ شد و سربازی را به قعر آبهای گل‌آلود برد.

بعد از چهل و هشت ساعت که هوش و حواس برای مردم آبادی نمانده بود، نیرو که آخرین فشنگش را ذخیره کرده بود، برنو را به دست مه‌جمال داد و به پیشانی خود اشاره کرد: «بزن!» مه‌جمال لرزید، نمی‌توانست. جهان بدون نیرو آنچنان تهی و بی‌معنا بود که مه‌جمال خود را دید که در میان حفره‌ای تهی و پوچ سرگردان است و فریاد می‌کشد. اتراق يك ماهه نیرو، صدای سرفه‌های شبانه‌اش، گرمای قصه‌ها، دربدری و سرگردانیهایش در کوه‌ها و بیابانها، زنگ غریب صدایش که انگار همیشه تب داشت، او را زنده‌تر از آن می‌کرد که مه‌جمال رضا به کشتش دهد. رنگ مه‌جمال سفید شده بود، مثل رنگ یالهای بلند اسبی که نیرو را با خود به جفره آورده بود.

خیجو در میان هیاهوی گلوله‌ها و نگاه سرگردان زایر که به در و دیوار خیره می‌شد و با حسرت انسانی که همه چیز را نابود شده می‌بیند به

جای گلوله‌ها نگاه می‌کرد که از آن دود بلند بود، بر نو را از دستهای مه‌جمال گرفت و بینانی نیرو را نشان رفت. درست نبود که نیرو به دست قانونی بیفتد که روزگاری مردان آبادی افتاده بودند.

اما پیش از اینکه تلیک کند، تیری از غیب یا از سوی دریا به قلب نیرو خورد و خیجو خسته تفنگ را به دست مه‌جمال داد تا آخرین گلوله را تلیک کند. مدینه چشمانش را باز کرد و زایر دست روی قلب نیرو گذاشت که خون از آن فواره می‌زد.

سالها بعد، مه‌جمال به مریم که آن روزها وحشت زده در گوشه‌ای کز کرده بود، گفت که خودش مادر آبی‌اش را دیده بود که از پشت پنجره، ریگی از عمق آبهای آبی درآورد و قلب نیرو را نشانه گرفت.

مه‌جمال که آخرین فشنگش را چکانده بود، به سوی نیرو رفت و سرش را در بغل گرفت. زایر با دو تا دست خون‌آلود ایستاده بود. نیرو به کندی سرش را بالا آورد. به چشمان مه‌جمال نگاه کرد، لبخندی گنگ بر لبانش بود: «مه‌جمال دریایی!»

وقتی زایر احمد و مه‌جمال را می‌بردند، در برابر چشمان بهت‌زده آبادی، بوسلمه دریاها قاه‌قاه می‌خندید و مردگان آبهای خاکستری از سر رضایت، روی دریا خمیازه می‌کشیدند.

در آبادی، مدینه بی‌رمق افتاده بود و خیجو از خشم و ناتوانی خود گُر گرفته بود. انگار بوسلمه مردم آبادی را طلسم کرده بود که هیچ‌کس کوچکترین تکانه‌ی نخورد تا وقتی کامیونهای ارتشی در انتهای جفره ناپدید شدند. تنها مریم نوه‌ی دوم زایر احمد حکیم بود که با پاهای لاغر و کوچکش به دنبال کامیونها دوید، نام پدر را فریاد زد و سرانجام مستأصل و درمانده در میان راسه ایستاد.

آبادی افسرده و دل‌تنگ به اسب سفید، به دلاور نگاه می‌کرد که یال بلندش در باد پریشان شده بود و رو به انتهای آبادی شیهه می‌کشید. رو به جایی که کامیونها رفته بودند با زایر احمد حکیم و مه‌جمال و نیرو که روزگاری اهل زمین بود، آدمیان را دوست می‌داشت و راضی نمی‌شد که در

تادکامی هیچ بوسلمه‌ای نی بزند.

۲۹



سرهنگ صنوبری مانده بود. در روز روشن يك پری دریایی سرخ جرئت می کند سربازی را به عمق آبها ببرد، سربازی که زیر فرمان او خدمت می کند، زیر فرمان سرهنگ صنوبری!

سرخ ها هرکجا که باشند و در هر شکل و شمایلی، خطرناکند... گزارش کار را باید به پایتخت می داد. ترس از توبیخ و تنبیه، او را کلافه کرده بود... اگر درجه سرهنگیش را بگیرند؟ اگر او را به تهران احضار کنند...؟ اما او نیرو و مه جمال را دستگیر کرده بود؛ او، سرهنگ صنوبری، فرزند یگانه میهن! سرهنگ برای چندمین بار روبروی زایر ایستاد:

«اون کی بود؟»

«گفتم که، یکی از آبی ها که سرخ شده بود.»

«باید پیداش کنی.»

«نمی شه، دست هیچ کس بهش نمی رسه.»

سرهنگ با مشت به دیوار کوبید و نعره کشید:

«اما سر باز باید پیدا بشه.»

«خودت را خسته نکن سرهنگ، او حالا در عمق آبهای گل آلوده.»

«آبهای گل آلود؟»

زایر آرام و شمرده تعریف کرد: «پریان دریایی سرخ، قربانیان خود

را به عمق آبهای خاکستری می‌برند و چون خودشان هم دیگر نمی‌توانند در عمق آبهای آبی و سبز زندگی کنند، همان‌جا در عمق آبهای گل‌آلود با قربانی خود، عروسی می‌کنند و تنها برای شکستن کشتیها و به‌راه انداختن توفان به سطح آب می‌آیند.»

«اِکِهی...»

سرهنگ بعد از تردیدهای فراوان به این نتیجه رسید که نباید نامی از پریان دریایی برده شود، چرا که ممکن است این گزارش به‌دست والا حضرت برسد و داغ‌دلش را تازه کند.

طبق گزارشی که سرهنگ به مقامات عالی‌رتبه داد، سربازی فداکار آن هنگام که مه‌جمال، خائن بالفطره در محاصره بی‌امان ارتش شاهنشاهی خود را به دریا می‌اندازد، او را تعقیب می‌کند. مه‌جمال در آب با او گلاویز می‌شود و گردابی سرباز جوان را می‌بلعد...

۲۷



جهان تلخ بود و ابراهیم پلنگ رضایت نمی داد که ماشینش را در اختیار مردان بگذارد تا آنها به جستجوی زایر و مه جمال به شهر بروند. ابراهیم پلنگ، تا کسی پایی اش نشود، يك ماه به آبادی نیامد و در این مدت، زایر غلام که نیاتی رو در رویش ایستاده بود و نمی خواست بگذارد پدر با مردان آبادی همراه شود، دختش را که پا به ماه بود، کتک زد. منصور در رویای ساختن جهاز و همکاری پاسگاه با او، گوش به حرفهای نیاتی و گروهبان سینایی داد و از آبادی تکان نخورد. ناخدا علی به شهر رفت و به دکتر عادلی در مطبش گفت که زایر را گرفته اند.

اوضاع، بیش از اینها خراب بود که دکتر عادلی بتواند کاری کند. خبرهایی که سرهنگ تبعیدی به آبادی می آورد، دلشوره مردم را بیشتر می کرد. مه جمال سوء سابقه دارد. زایر احمد مخالفان دولت و قانون را پناه داده است، و هر دو به روی مأموران دولت آتش گشوده اند.

اما خیجیو نمی توانست دست روی دست بگذارد و در انتظار خبری باشد که ناخدا علی و یا دکتر عادلی از شهر می آورند. خیجیو روزی از روزهای دلشوره و انتظار، زنان آبادی را بسیج کرد و کنار در دادگاه نشست. خودش یکه و تنها به اتاقها سر زد، یقه این و آن را گرفت و فریاد کشید که به چه قانونی نمی توان مردی زخمی را درمان کرد. گوش شنوا نبود. مأموران دولت بی اعتنا به فریادهای او، از اتاقها بیرونش می کردند. هیچ کس کوچکترین اعتنایی به آنهمه زن که پنج شبانه روز جلوی دادگاه

نشسته بودند، نکرد. سرانجام، خيجو وقتی زاير را پشت ميله‌های زندان دید که لاغر شده بود و به سختی نفس می‌کشید به این نتیجه رسید که باید دست از لجاجت بردارد تا قانون راه طبیعی خود را طی کند و حکم قطعی را بدهد.

«به فکر آبادی و بچه‌ها باش.»

زاير را خسته از پشت ميله‌ها برده بودند و خيجو توانسته بود صدای تيدار پدر را بشنود:

«بیمار...»

يك سالی که زاير در زندان ماند، کارها به دست خيجو و دی منصور اداره می‌شد. بیماران دهات دور و نزدیک را خيجو با کمک ستاره می‌دید، زخم‌هایشان را می‌شست و آنجا که درمی‌ماند به مطب دکتر می‌رفت و پرس و جو می‌کرد. خيجو از دست بیماران مصلحتی که دردی نداشتند و در لباس روستائیان برای گرفتن خبر می‌آمدند، عاصی بود. او با دادن داروهایی که آنها را به اسهال مبتلا می‌کرد، انتقام دلش را از آنها می‌کشید.

دی منصور که نمی‌خواست چراغ خانه زاير خاموش شود، در اتاقی اتراق کرده بود. سنگ آسیابش را به آنجا آورده بود تا خانه زاير مثل همیشه پر از آدم باشد. مردان آبادی به خورد و خوراک مردم می‌رسیدند و بجز منصور که دست و پای ساختن جهاز رویایی‌اش را به کمک گروهبان سینایی گرفته بود، همه، بعد از ظهرها در خانه زاير روی آب‌انبار می‌نشستند و به عادت روزهای قدیم نان و شیر و چای می‌خوردند و خبرها را به هم می‌گفتند... مه‌جمال کتک می‌خورد و قرار بود به زودی به پایتخت روانه شود. بار زاير چندان سنگین نیست... اما مه‌جمال! سرهنگ صنوبری سرش داد زده است که بعد از آنکه تکلیفش با دادگاه پایتخت معلوم شود، او را در میدان آبادی دار خواهد زد...

و راديو که خبرهای جهان را فریاد می‌کشید، از مه‌جمال چیزی نمی‌گفت. مردان آبادی بارها و بارها دور جعبه جادو جمع شدند، گوش‌هایشان را تیز کردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که جعبه جادو،

جعبه دروغی بیش نیست و آنچه می گوید به يك پل سیاه نمی آرزد.
دکتر عادل رسماً احتیاط را نگه می داشت و بیشتر به آبادی می آمد.
سرهنگ تبعیدی با ترددش به جفره و آبادیهای دیگر، وانمود می کرد که با
همه مردم به یکسان رابطه دارد. دکتر می ترسید که دوباره او را آورد و
سرگردان کنند. اما رفتارش گاهی چنان ناشیانه بود که هیچ کس
نمی توانست دوستی و محبت غریب او را به زایر و آبادی جفره نادیده بگیرد
و همو بود که روزی به مریم و بهادر نگاه کرد و دید که آنقدر بزرگ شده اند
که باید به مدرسه بروند.

مدرسه و سواد، خیجیو را با همه گرفتاری از جا پراند و دیگر آن را
رها نکرد. در غوغای غریب مداوای بیماران و رفت و آمد به شهر و از این
دادگاه به آن دادگاه رفتن، یکبار با صدای زنگی، وسط خیابان ایستاد. با
ناخدا علی بود و ستاره. مانند خواب زده ها رد صدا را گرفت و به در
مدرسه ای رسید که بچه ها با گیسهای بافته و لباسهای یکدست از آن بیرون
می آمدند. از ته دل خندید. بچه ها انگار گله ای آهو، از در مدرسه بیرون
می رفتند. خیجیو منتظر ماند تا خانمی از آن در بزرگ بیرون بیاید.

«دوتا بچه دارم که باید ملا شوند!»

خانم دست روی شانه خیجیو گذاشت. مثل يك پری دریایی آبی
مهربان بود.

«این مدرسه دخترانه است... اگر زود اقدام کنید...»

يك هفته بعد، مریم و بهادر به مدرسه می رفتند. هیچ کس در آبادی
حاضر نشد با خیجیو همقدم شود. شاید بچه برو بچه ها را وسط راه ببردا
خیجیو دست به دامن ابراهیم پلنگ شد و او که حالا دیگر بیشتر به جفره
می آمد و می دانست که جریان زایر و مه جمال دامنش را نمی گیرد، رضایت
داد که شب در آبادی اتراق کند و روز بچه ها را به شهر ببرد و پسین تنگ
برگرداند. ابراهیم پلنگ راضی بود که خرج مدرسه گلهر را بکشد، اما ستاره
که هنوز دلش از دست بچه برو عزادار بود، به رفتن گلهر رضایت نداد.

«بچه‌ها ملا می‌شوند...»

از پشت میله‌های زندان، لبخند زایر دلش را قرص کرد، اما مه‌جمال روی دو زانو نشست، خیجو حیرت‌زده نگاهش کرد:

«کار بدی کردم؟»

مه‌جمال با اشاره دست او را آرام کرده بود.

درد، چهره آدمی را مچاله می‌کند. مه‌جمال در خود جمع شده، پشت میله‌ها دو زانو در بغل نشسته بود... بچه‌ها ملا می‌شوند تا سر از پیکره جهان درآورند... آنگاه تقدیر مقدر، آنان را به جای دیگری می‌کشاند، به محبس. مه‌جمال در آنجا که دیوارهای بلندی داشت و اتاقکهای کوچک و پنجره‌هایی به اندازه کف دست، چه چیزها که ندیده بود... جوانانی که ده برابر زایر عاقل بودند و به اندازه سرهنگ تبعیدی سر از پیکره جهان درمی‌آوردند...

«تکان بخورید من می‌فهمم...»

زایر خسته سرش را تکان داد و از در بزرگ محبس بیرون آمد. بوی شور دریا و آبادی! زایر، خیجو و ستاره را دید که در گوشه میدان به انتظار نشسته‌اند.

با ورود زایر لبخند بر لبان آبادی نشست. در این مدت، به عادت زندگی کرده بودند، اما زایر انگار جان آبادی بود، دور و برش تا دیر وقت می‌نشستند، فرمانش را به جان می‌بردند و دریا و آسمان را شکر می‌کردند و زایر گیج مهر و محبت آبادی در تنهایی قسم می‌خورد که هرگز نگذارد جفره از پای درآید و مردم، نیازمند غریبه‌ها شوند.

شب، آبادی چشم به دهان زایر داشت، اما آن پیرمرد بالا بلند و مو نقره‌ای با چشمان لیمویی مهر بانس به آنان نگاه می‌کرد و دلش نمی‌آمد جان و دل آبادی را پریشان کند. اینکه مه‌جمال را جلوی چشمانش در

قالبهای یخ گذاشته بودند تا اعتراف کند، اینکه او را تشنه نگه داشته بودند تا ضعف و زبونی اش را ببینند، اینکه خواب را از چشمان او گرفته بودند و او را در میان تایر ماشینی بسته بودند و آن تایر را چرخانده بودند... نه بگذار دل آبادی آرام باشد... زایر دستی به پیشانی بلندش می کشید تا قطرات عرق پیش از آنکه بیرون بیایند با سرمای گزنده دستانش پاک شوند. آنگاه به عادت روزگار گذشته، سرفه‌ای می کرد و سکوت را می شکست.

«اگر بچه‌ها ملا شوند...»

مه‌جمال به تهران اعزام می شد. صبح سحر بود که مردم آبادی، زن و مرد و بچه و حتی شهریهایی که از مه‌جمال و آبادی جفره قصه‌ها به گوششان خورده بود، در مسیر راه جمع شدند تا مه‌جمال را ببینند. از در که بیرون آمد، دستانش به دستان دو ژاندارم زنجیر بود. صورت سیاه سوخته‌اش لاغر شده بود و با دو تا چشم سخت و آبی به جمعیت نگاه کرد. کجاست مهربانی چشمان مه‌جمال؟ ستاره لبه مینار به دندان گرفت تا کسی حق‌گریه‌اش را نشنود. پیراهنش را عوض کرده بودند، لباس زندان تنش بود و استخوانهای سینه‌اش بیرون زده بود. ریش و سبیلش بلند شده بود. نگاهی به جمعیت انداخت، جمعیتی که او نمی شناخت.

پیرزنی به سینه‌اش زد:

«مادرت بمیره...»

صدای مهربانی و مهر! برقی در چشمان مه‌جمال نشست. نیازمند صدای آبی آدمیان بود. به پیرزن نگاه کرد و نگاهش روی جمعیت سُرید. بوی شور دریا و آبادی! پس مردمان آبادی کجا بودند؟ هجوم نور آفتاب به چشمان مه‌جمال! پلک زد، پیشانی به شانه مالید و یکبار دیگر نگاه کرد. جهان زنده بود. دریا موجهایش را هنوز به ساحل می رساند و مرغان دریایی هنوز بر فراز آبادی می پریدند. بوی خوش زندگی! شادی غریبی در دلش سُرید، جهان را دوست می داشت، آبادی و شهر و زمین را... جهان به واسطه حضور آدمی زیباست...

آبادی ساکت و بی صدا ایستاده بود. خاطرات خود را پس زد. روی دوزانومی رمبید، اگر یکبار دیگر به مردم آبادی نگاه می کرد. مثل آن سفر دریایی، دلتنگی غریبی گریبانش را گرفت. می خواست در میان مردم باشد، در آبادی... اما بوسلمه تقدیرش را رقم می زد و او، نمی زنی نمی دانست، به شادکامی هیچ بوسلمه ای نمی رفت... اگر بتواند خود را رها کند... می ترسید قدرت مردانه اش از دست برود و حق هق گریه اش بلند شود، «فقط به مردمان شهری نگاه کن، آنان که خاطره ای در دلت بیدار نمی کنند... اما برای چه آمده اند؟» در چشمانشان همان برقی بود که در چشمان مردان تنگسیر، وقتی که از نیرو می گفتند... گرم شد. می تواند، می تواند رها شود. قدرت آدمی در ذهن و اندیشه اش جمع می شود... آدمیزاد! شور و شوقی در جانش دويد... آدمیزاده است و زمین، او را پذیرفته... فرزندان واقعی زمین هرگز راحت نبوده اند، رنج گران بر گرده می کتیده اند، رنجی که از سر نافرمانی در برابر بوسلمه به جان خود می خرنند... برای لحظه ای به یاد حرفی افتاد که یکی از زندانیان گفته بود... مردی که آتش را می دزدد تا به آدمیان دهد... همین است، تمام جهان همین است. برگشت، نیم نگاهی به جانب زایر که حضور بالا بلندش در جمع، نگاه مه جمال را مجبور به اطاعت می کرد... چه مردی، چه توانی! دلش می خواست دستهایش را دراز کند و او را ببوسد. نگاهی به دستان در زنجیر با دو امنیه در کنارش... نگاهی دیگر از گوشه چشم به زایر و لبخندی که دل خيجو قرص شد. زایر لبخند مه جمال را دید و ماند! به چه می خندد؟

سوار جیپ که شد، برگشت و در آن لحظه بود که مریم را دید، «حالا باید مدرسه باشد.» مریم که در طول روزهای زندان بارها به رادیو گوش داده بود تا خبری از پدر بگیرد و راه به جایی نبرده بود، در مدرسه تشنگی را بهانه کرده بود و لیوان به دست گریخته بود.

دوروز بعد، وقتی امنیه ها به آبادی ریختند و سوراخ سنبه های آبادی را به دنبال مه جمال گشتند و کشتیهایشان را در دریا به گشت زنی واداشتند، زایر معنای آن لبخند را فهمید و معنای آن حرف را که مه جمال در سفر

دریایی، آن زمان که می‌خواست انگشت اشاره‌اش را ببرد، گفت: «انگشتم... نه.»

آبادی جان گرفت. زنها به استیصالی که در رفتار دولتیان بود، پوزخند می‌زدند و بچه‌ها در میدانگاهی زیر درخت گل ابریشم با قصه‌هایی که می‌ساختند دو دسته می‌شدند، مه‌جمال و هواداران‌ش، سرهنگ صنوبری و امنیه‌ها.

مه‌جمال ترسیده به کتل رودك، آنجا که قهوه‌خانه کوچکی است، اتراقگاه مسافران خسته، با دو امنیه از جیب پیاده شد. با نگاهی به آفتاب که پشت کوه‌ها غروب می‌کرد، گفت که می‌خواهد نماز بخواند. دستانش را باز کردند و دست نماز گرفت، رو به قبله ایستاد و در سجده آخر، دوشش را پر از خاک زمین کرد، به چشمان دو امنیه که در دو طرفش نشسته بودند پاشید و پا به فرار گذاشت.

باد بوی شور مه‌جمال را به روستاهای دور و نزدیک رساند و آنان که چشمانی بینا داشتند در کوره‌راه‌ها و تنگه‌های دلگیر می‌توانستند کاسه‌های آب، ظرفهایی پر از نان و خرما را ببینند که در جاده‌ها رها شده‌اند تا دست مه‌جمال هنگام تشنگی و گشنگی در طلب آنها دراز شود.

مه‌جمال یاغی، بیست و پنج شبانه روز در کمرکش کوه‌ها و غارها ماند. از گیاهان کوهی و آب چشمه‌ها خورد و روز بیست و ششم در کلبه‌ای را که نیمه باز بود، زد و به پیرزنی که تلیت کشک می‌کرد، سلام گفت. پیرزن لبخندی زد، کاسه‌ای را که جدا کرده بود، جلویش گذاشت و خبرهای جهان را به او داد... مه‌جمال گریخته است، هزاران نفر از دولتیان را به خاک و خون کشیده است و روستائیان هر شب و هر روز در خانه‌هایشان را باز می‌گذارند تا او با لحظه‌ای نشستن در خانه آنها، برکت از دست‌رفته را به زمین بازگرداند.

سحرگاه روز بعد، پیرزن که تمام شب بیدار مانده بود، آذوقه‌ای توشه راهش کرد. وقتی مه‌جمال از دامنه کوه بالا می‌رفت، پیرزن را دید که همچون نوجوانی به سوی آبادی دیگر می‌دود...

«او نشان از پیغمبران دارد.»

پیرزن که اشك، چهرهٔ سالخورده‌اش را خیس می‌کرد، در جمع مردم آبادی خود از مه‌جمال می‌گفت و صدای او، نخلی که سالها خشکیده بود با حضور مه‌جمال سبز شده است و جویباری كوچك از دل كوه راهش را گرفته است و به جانب خانهٔ او می‌آید. روستائیان با چشمان خود آن جویبار باریك را دیدند که صدای خوشی داشت و رنگ آبی غریبش همه را مبهوت کرده بود.

«هرجا که قدم بگذارد همین است، با خود آبادی و آب می‌آورد.»
تمام پاسگاه‌ها در تمام مناطق دشتی و تنگستان آماده‌باش بودند. با این همه، مه‌جمال انگار تکثیر شده بود. همه جا بود و نبود. پاسگاه‌ها را خلع سلاح می‌کرد. در آبادیها می‌ماند و از هر کجا که می‌گذشت، قحط سالی عقب می‌نشست، بیماران از بستر بیماری برمی‌خاستند و زنان فرزندان سالم به دنیا می‌آوردند.

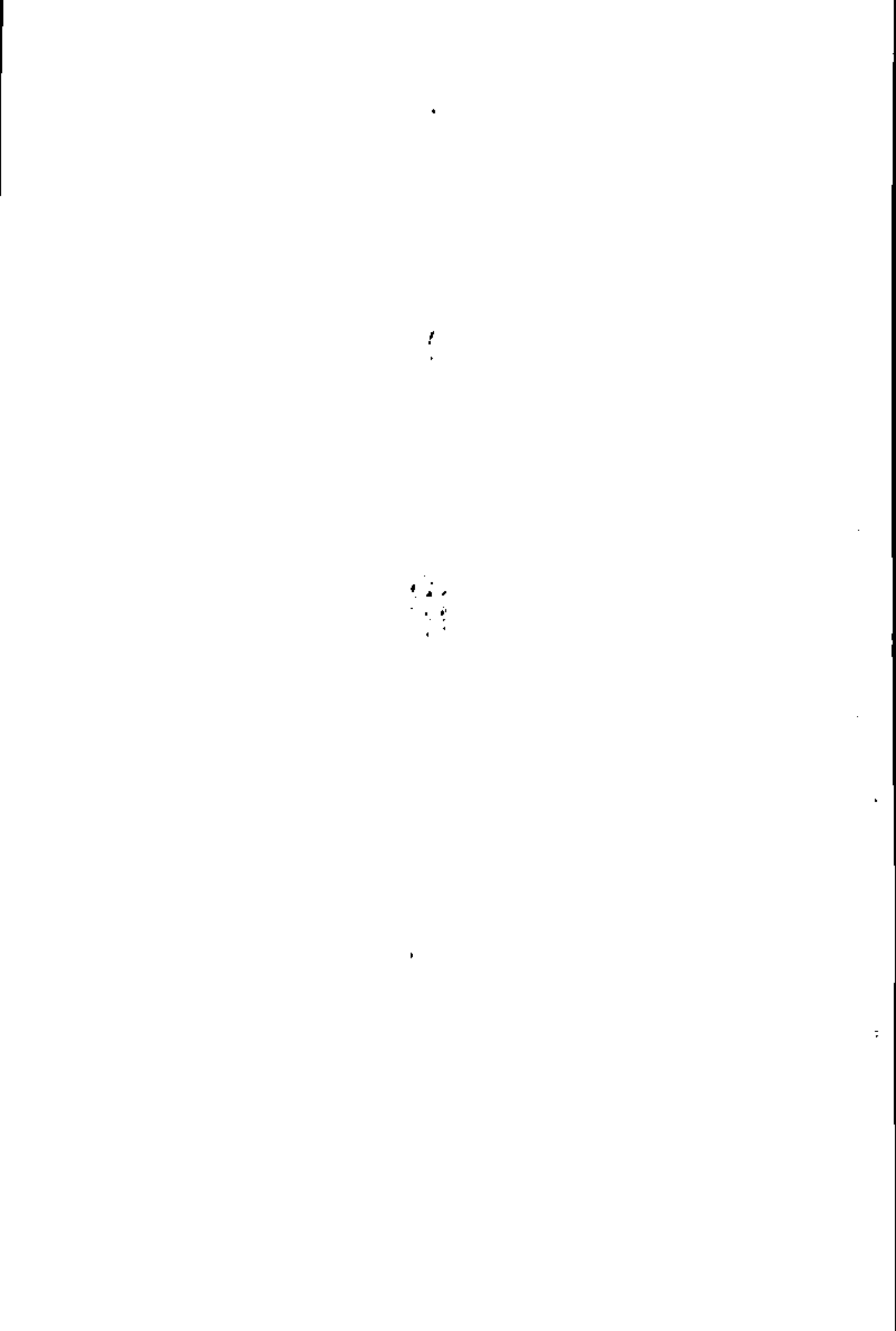
اگر خوشه‌های گندم قد می‌کشید، اگر نخلها از بار رطب خم می‌شد، اگر چشمه‌ها از آب می‌جوشید، برای همه روشن بود که مه‌جمال از آن نواحی گذشته است.

اگر کسی با بازباری تند می‌کرد، سینه به سینه‌اش می‌ایستاد.
«چه خیال می‌کنی؟ دست خدا روی زمین قطع نشده...»
و مه‌جمال دست خدا بود، دست پرزور و غریب خدا...

مه‌جمال که بود؟ دولتیان، سربازها و ژاندارمهایی که تمام دشتی و تنگستان را وجب به وجب برای کشته و یا زندهٔ او زیر پا می‌گذاشتند، حیرت‌زده بر جای می‌ماندند. مه‌جمال همان نیرو بود که نیمه شبی از شبهای سرد زمستان با گلوله‌ای در قلب از زندان گریخته بود. مه‌جمال رئیس علی بود که بی خود شایعه مرگش را در دشتی و تنگستان رواج داده بودند تا دیگر کسی به هیچ آدمیزاده‌ای دخیل نبندد... مه‌جمال فرزند شیرمحمد تنگستانی بود که يكروز به دریا زد و در دریا غیب شد.

۱. بازبان: دهقان

مه جمال خود نیز قصه‌ها را می‌شنید و شیرمحمد تنگستانی را گرامی می‌داشت. از شکل و شمایل او می‌پرسید... آیا آبهای آبی و سبز دریا می‌تواند آنهمه آدمی را تغییر دهند. چهرهٔ زمینی پسران شش‌گانه دی‌منصور، با چهره‌ای که آبهای سبز و آبی برایشان ساخته بود چه فرقی می‌کرد؟ آن مرد که یک‌روز او را در ته دریاها دیده بود، دلتنگ زمین، شیرمحمد بود؟... مه‌جمال گاهی یقین می‌کرد که فرزند شیرمحمد تنگستانی است که شبی توفانی مادر آبی‌اش او را به قعر آبهای آبی برده بود تا نطفهٔ یکی از آبی - آدم‌ها را که باید در روی زمین زندگی کند، ببندد.



۲۸



دو سال بعد، در جفره، نیمه شبی، دلاور، آن اسب سفید شیبه کشید و سم به زمین کوبید و خيجو دانست که جایی دور يانزدیک، مه جمال گلوله خورده است. تابستان بود، مریم را بر ترك زين بست، داروها را از زیر گرفت و اختیار را به دست اسب داد و دلاور بعد از چهار شبانه روز او را به غاری رساند که مه جمال با گلوله‌ای در سینه خس خس نفس می کشید. مریم دلش را نداشت که ببیند خيجو چگونه با کاردی که روی شعله آتش داغ کرده بود، گلوله را درمی آورد. رویش را برگرداند و به آن غار تاریک و سرد نگاه کرد؛ به تفنگها و قمقمه‌هایی که به دیواره غار آویزان بود و همه از پاسگاه‌های مختلف به غارت رفته بود. دو ماه ماندگار شدند تا وقتی که مه جمال توانست به دیواره غار تکیه کند. در یکی از همین شبها بود که مه جمال قصه مادر آیش را برای مریم که دو کلاس را یکی کرده بود، گفت. مه جمال که صدایش مثل صدای نیرو و رگه‌دار شده بود و پیشانی‌اش داغ بود، داستان کوچک مریم را گرفت و روی پیشانی‌اش گذاشت:

«وقتی برگشتی، به دریا برو.»

خيجو خبرهای آبادی را به مه جمال گفت. بهادر هوش و حواسش هنوز به دریاست و دل به درس و مشق نمی دهد. مدینه پاهایش درد می کند و شبها در خواب فریاد می کشد. منصور جهازش را به آب انداخته و چندین و چند جاشو دارد و خانه‌ای گچی، نزدیک پاسگاه و دکانی که نباتی در آن

می نشیند و به مردم جنس می فروشد... ابراهیم پلنگ می خواهد گلپر دختر ستاره را بگیرد.

خیجو به آبادی بازگشت. مدینه از دریا می نالید. دکتر عادلی به دیدنش می آمد و سر از دردی که به جان مدینه افتاده بود، در نمی آورد. از دست داروهای زایر کاری ساخته نبود و زایر خسته تر از همیشه برای آبادی تقلا می کرد:

«به هر دری زدم نشد.»

رو به خیجو که مینار از سر می کشید و خسته خورجین اسب را به زمین می گذاشت، کرد.

«معلوم است بابا... به خاطر مه جماله.»

«چطور بود حالش؟»

«خوب.»

زایر نتوانسته بود با هیچ واسطه‌ای اداره فرهنگ را راضی کند که مدرسه‌ای در آبادی بسازد. و این وسوسه و آرزو چنان ذهنش را گرفت که سرانجام يك روز به رسم روزگاران قدیم، مردم آبادی را توی خانه‌اش جمع کرد.

«فقط دو تا اتاق كوچك...»

يك ماه بعد، بالای آقای اشك، مدرسه‌ای دو اتاقه ساخته شد. مردم آبادی دوروبر دیوارهای نیمه تمام می گشتند.

«زنگ... فقط زنگش مانده.»

زایر به ناخدا علی که حاضر بود در هر ساعتی از روز و شب به شهر برود، سفارش لازم را کرد:

«بزرگ باشد، بزرگترین زنگ دنیا.»

زنگی که ناخدا علی با خود آورد، غریبترین زنگ جهان بود. تمام مردان آبادی جمع شدند تا آن را جابجا کنند و يك ماه طول کشید تا دیواری بلند و سیمانی بسازند، دیواری که بتواند سنگینی زنگ را تحمل کند.

زایر که صدای زنگ را زیباتر از صدای اذان می دانست، آن را به

صدا درآورد. تمام دهات دور و نزدیک از صدای آن بیدار شدند و بچه‌ها شگفت‌زده به صدایی گوش دادند که آنها را به سوی خود می‌خواند.

مردم آبادی جفره در آن روز غریب، پریان دریایی كوچك را دیدند که با شیطنت سرشان را از زیر آب بیرون می‌آوردند و به روی هم آب می‌پاشیدند و در همان روز بود که بوسلمه سرگیجه گرفت، سر از عمق آبهای گل‌آلود درآورد و ماهیگیری که سالهای سال در میان دندانهایش گیر کرده بود، توانست خودش را رها کند و دوباره آبادی جفره بیاید و در آنجا ماندگار شود.

وقتی بچه‌های آبادی در مدرسه جمع شدند، آن وقت بود که زایر به دوروبرش نگاه کرد و آه بلندی کشید. هیچ کس در آبادی ملا نبود. اما پیش از آنکه زایر راهی شهر شود، جیب اداره فرهنگ با چند مرد وارد آبادی شد. رئیس فرهنگ که صبح کله سحر صدای زنگ را شنیده بود و طنین آن هنوز در گوشش بود، خوشحال دستهایش را به هم زد:

«باید افتتاح شود.»

بوسونی که این روزها دیگر نگاهش به راسه‌ای بود که به شهر می‌رفت، و رفت و آمدهای ناخدا علی به شهر و سوسه‌های دلش را زیادت‌تر کرده بود، خبر را به زایر رساند و زایر که خود را آماده رفتن به شهر می‌کرد به مدرسه آمد و بی آنکه سر از افتتاح بپراورد، اختیار را به رئیس فرهنگ داد:

«معلم نداریم...»

تا افتتاح مدرسه يك‌ماه مانده بود. رئیس فرهنگ وقتی می‌رفت، دست روی شانه‌های زایر گذاشت:

«به موقعش افتتاح می‌کنیم.» و بدین طریق بود که مدرسه‌ای با دو اتاق در روز چهارم آبان در آبادی جفزه افتتاح شد. صبح روز چهارم آبان، مردم با صدای بلندگویی که خش و خش می‌کرد از خواب پریدند. مردی روی دیوار سیم می‌کشید، مردانی پرچمهای کوچکی را روی دیوار می‌کوبیدند و لامپهای رنگارنگی روشن بود. ناخدا علی گفت:

«حتماً والاحضرت می‌خواهد بیاید.» و اشاره به لامپها و پرچمها

کرد. و مردم آبادی زایر که دور مدرسه جمع شده بودند، وحشت زده عقب نشستند:

«والاحضرت مدرسه را خراب می کند.»

زایر دلنگران در کنار آقای اشک ماند و مردان را دید که در حیاط چهارپایه‌هایی می گذارند و میزی که عکس بزرگ اعلیحضرت کنارش بود. ماشینی دیگر صندوقهای میوه و شیرینی را خالی می کرد.

زحمت آبادی بر باد می رفت. حالا والاحضرت و سرهنگ صنوبری می آمدند و همه چیز خراب می شد، چه بسا دوباره یادشان به آبی‌ها بیفتد و توی خانه‌ها و روی دریا بگردند. زایر غلام به خانه رفت، تبر بزرگش را درآورد و مردان دیگر دم لقمه‌ها را زیر دشت‌اشه‌هایشان پنهان کردند و دور از مدرسه، در کنار آقای اشک به انتظار نشستند.

صدای بلندگو تا دوردست می رفت و مردان را به یاد اولین سفرشان به شهر می انداخت:

«فرهنگیان عزیز، اکنون دیگر در هر دهکده‌ای مدرسه‌ای ساخته

شده...»

رئیس فرهنگ بی آنکه والاحضرت آمده باشد، حرف می زد. از کسانی می گفت که تا دیروز به اجنه‌ها و پریان دریایی اعتقاد داشتند و حالا به خاطر پیشرفتهای مملکت به دنبال کسب علم و دانش اند.

رئیس فرهنگ دستهایش را تکان می داد و فریاد می کشید. کسانی که روی صندلیها نشسته بودند، شپ می زدند و هورا می کشیدند و زایر غلام که می دید ساختن يك مدرسه توانسته مملکت را به کجاها بکشاند گل از گلش شگفته بود، تیرش را به دیوارهٔ امامزاده تکیه داده بود و آهسته لنگوته‌اش را رو به رئیس فرهنگ باز و بسته می کرد. زایر که تجربه‌های تلخ سالهای اخیر بدگمانش کرده بود، دعا می کرد که افتتاح زود تمام شود، بی آنکه بلایی بر سر آبادی و مدرسه بیاید.

ظهر، رئیس فرهنگ تابلوی مدرسهٔ چهارم آبان را به سردر مدرسه وصل کرد و همگی سوار ماشینهایشان شدند و رفتند. مردم آبادی جفره

مجبور شدند يكروز آشغالها و پوست ميوه‌هایی را که برجای مانده بود، جمع کنند.

صدای زنگ به گوش مه‌جولان هم رسید. خسته از نبردی آمده بود. توی دره اجساد کشتگان نبرد! تفنگ‌چیان در پناه صخره کوه نشسته بودند و او به دیواره کوه تکیه داده بود، خواب‌آلود. ناگهان خبر شده بود که مخفیگاهش را محاصره کرده‌اند و تا صبح از این صخره به آن صخره سنگر گرفته بود و حالا تکیه به دیواره صخره ناهموار، می‌رفت که جرتی بزند. دینگ... دانگ... چشمانش را باز کرد و صدا را شنید. زایر با لبخندی روبرویش؛ پیرمرد مو نقره‌ای غریب! انگشتان اشاره‌اش را به سوی او تکان می‌داد...

این صدای فناپذیری آدمیان بود. زنگی که در نهاد آدمیان هر لحظه اخطار می‌کند، آغاز تلاش و امیدی را می‌رساند و بدین سان است که جهان هرگز تمام نمی‌شود. گاهی همه چیز را بر بادرفته می‌بینی، اما با قوسی که مرغ دریایی امید بر گردن خود می‌زند، دوباره همه چیز از سر می‌گیرد. زایر... زایر... که هرگز از پا نمی‌نشیند، اما چه کسی در میان آدمیان از تکاپو می‌ایستد؟ انگار الفبای وجود آدمی جنب و جوش و تکاپوست، حتی سرهنگ صنوبری هم عقب نمی‌نشیند، عقب‌گرد نمی‌کند تا به مقصود برسد... لبخندی بر لبان مه‌جمال نشست... خواب از چشمانش می‌پرید، نسیمی بال مینارش را به صورتش می‌زد و بوی گل‌های کوهی می‌آمد.

زایر! چقدر دلش می‌خواست که زایر را دوباره ببیند. آن پیرمرد، با چشمان لیمویی مهربان، راه خودش را می‌گیرد و می‌رود. دلش تازه است، چیزهای نو شگفت‌زده‌اش می‌کند. برعکس او، که در مقابل نهاد آدمی، مانده است... راه به جایی نمی‌برد... راست یا دروغ، آدمی به سمت و سوی بهروزی می‌رود. به‌دنیال خوشی می‌گردد و هر خشنودی خاطر در این زمانه، رنجی در دل خود دارد؛ مهر و مرگ دو توامان غریب...
لبخندی بر لبان مه‌جمال نشست. روی دو کنده‌زانو برخاست به‌یاد

شمايل و حمايل افتاده بود... باهم نمی خواندند و حالا چه می کنند؟ لابد در ساحل می نشینند و باریکهای دریا بازی می کنند، بی آنکه از زبان زایر قصه ای شنیده باشند... و زایر نمی تواند برایشان قصه ای بگوید، دلمشغول ساختن است. کامجویی نیاز بزرگ آدمیان است و پیرمرد در تلاش و تکاپو است. پیوسته در جستجوی چیزی است تا آرامش آبادی را فراهم کند، اما مهر زندگی زایر رو در روی شهوت زندگی دیگران می ایستد، و شهوت زندگی بوسلمه هاست که شور حیات و گردباد مرگ را به یکسان در جان آدمی می کارد.

... دریا و پریان آبی و سرخ... دریا، بوسلمه و آبی ها... آدمی دریای غریبی است، آبادانی و ویرانی در جانش خانه دارد...

مه جمال به دره ای که نور صبحگاهی روشنش می کرد، نگاهی انداخت. اجساد آدمیانی آن پایین، تهی از زندگی افتاده بود و دیروز همین هنگام در آرزوی به تله انداختن او و گرفتن جایزه، آینده شان را زیر و رو می کردند. نگاه کرد. تفنگ چپانش خسته بودند، سر روی قبضه تفنگ... در خواب...

وقتی به پائین دره می سرید، دستش را برای تفنگ چپ جوانی که به دنبالش می دوید، تکان داد: «همان جا بمان!» و خود به میان بیشه زار رفت. انگار چیزی او را به سوی خود می کشید، مردد ایستاد... صدایی دور و گنگ به گوشش خورد، صدایی که سالها پیش در جفره شنیده بود، صدای سرباز لر... دلش لرزید، می خواست که پا عقب بکشد، اما رفت. خسته بود، انگار می خواست به نقطه پایانی برسد. نگاه کرد، گامی به جلو و به سرباز رسید، لای بیشه ها افتاده بود، موهای سیاهش پریشان و چشمانش رو به آسمان باز. پرنده ای کوچک با دیدن او گریخت... آدمی آشوب و رنج را با هم می طلبد و مرگ او را از قید سود و زیان، شایست و ناشایست آزاد می کند... به اجبار آمده ای یا به طلب جایزه؟ مه جمال نشست لبهای سرباز انگار تکان می خورد.

«تیمسار مزدور بکش، خونم حرمت...»

چه بسا نیروی عشق در مسیری ناروا بیفتد و به پایان خود برسد،
به مرگ... وای اگر سر به گگار واقعیت بخورد، عقل در برابر عشق
برمی خیزد... چه کرده‌ای مه‌جمال! تو شهوت زندگانی نداشته‌ای، مهر
زیستن را از چه کسانی گرفته‌ای؟ به یقین سرباز لر در کشاکش وظیفه و
دل، پیش از اینها زنده بوده است...

چشمانم نونین آفتو قشنگه

پیراهنش را از روی کمر عقب زد، شاید بتواند جای شلاقهایی را
که آن شب در جفره بر کرده‌اش می‌نشست، ببیند. و ناگهان شرمسار از
کردار ناگزیر خود، در کنارش خم شد... اگر زایر ببیند؟! خودت دیده‌ای
مه‌جمال... خودت می‌دانی مه‌جمال، همچون دیگران پنهان می‌کنی تا به
کامجویی و قدرت برسی تا ترا گرامی بدارند... تفنگش را انداخت، گریه
کرد، مه‌جمال دریایی گریه کرد، به خاطر خلق و خوئی که از دست داده
بود...

ساعتی بعد، تفنگچیانش او را از دریاچه آبی رنگی بیرون
کشیدند...

اگر آبی - آدمی دور از دریا گریه کند، گریه‌هایش دریاچه‌ای
می‌شود آبی، دریاچه‌ای که مدام صدای گریه آدمی دست و پا به زنجیر، از
عمق آبهای آبی آن به گوش می‌رسد. مه‌جمال نزدیک ملگادو بود، دست و
پا به زنجیر اجباری که او را به کرداری دیگر واداشته بود.



۲۹



تا دی ماه، بچه‌ها ویلان و سرگردان دور مدرسه می‌گشتند. رئیس فرهنگ فراموش کرده بود که چه مدرسه‌ای را در کجا افتتاح کرده است. زایر انگشت به دهان ماند... «جفره! آبادی جفره...» رئیس فرهنگ سرش را تکان داد... «ها... جن و پری...» و زایر را روی صندلی نشانده تا برایش از پریان دریایی بگوید... اما زایر حرفی برای گفتن نداشت؛ رنگ دریا خاکستری بود و دریای خاکستری بینایش را از دست می‌دهد، کور می‌شود و آن وقت هرچه بگویی، از او برمی‌آید، حتی ممکن است روی اداره فرهنگ برمبند... رئیس فرهنگ در صندلیش فرو می‌رفت...

سرانجام، اول دی ماه، زنی که گیسوان صاف و بلندی داشت و چشمانی درشت و سیاه، با چمدانی وارد مدرسه شد. نامش آذر بود، آذرمتقیان، اما هیچ‌کس فامیل او را تا روزی که در جفره بود، صدا نزد. آذر در خانه زایر اتراق کرد و مدرسه جایی شد تا بچه‌ها وقت و بی‌وقت روی نیمکت‌هایش بنشینند. آذر مدیر و معلم و ناظم بود. تمام روز در مدرسه با بچه‌ها کلنجار می‌رفت و شبها با آرزوهای دور و دراز خود و با عکس‌هایی که از خارجه داشت و به زنها نشان می‌داد، آنها را مشغول می‌کرد. در یکی از همین شبها بود که خیجیو فهمید بسیاری از آدم‌ها بچه‌هایشان را برای تحصیل به خارجه می‌فرستند تا پروفیسور شوند. زایر نتوانست درست و حسابی معنای پروفیسور را برای خیجیو تعریف کند. آذر

هم چندان در بند پروفسورها نبود، از آزادی و برابری زنان و مردان بیشتر چیز می فهمید تا از زندگی پروفسورها.

آنر که با سماجت می خواست زنان آبادی هم درس بخوانند، نتوانست گلهر را به مدرسه بکشاند:

«من دیگه بزرگ شدم، باید برم سر خونه و زندگی.»

انگار عروسی پری دریایی باشد، حجله را در کهر بسته بودند و کهر مثل خانه پریان شده بود. پارچه های سبز و آبی، تمام پیش ها را پوشانده بود و گلهر توی حجله نشسته بود، کنار ابراهیم پلنگ که سبیلش را تاب می داد. بچه ها دوروبر کهر می پلکیدند...

آبادی شاد بود. بعد از مدتها صدای شب و کِل در جُفره می پیچید. مردان چوب بازی می کردند و منصور دور از چشم زایر با ابراهیم پلنگ و جوانان دیگر چندین بطری عرق را خالی کرده بود.

اما، شب تا صبح، صدای فریادهای گلهر که التماس می کرد، با بادی که در و پنجره ها را از لولا می کند، خواب را از چشم مردم آبادی پراند. مریم که تمام شب دعا کرده بود تا بچه برو بیاید و گلهر را از چنگ ابراهیم پلنگ نجات دهد، وقتی ضجه های گلهر آنقدر دلخراش شد که دیگر بچه برو هم نمی توانست او را بشناسد، با درد و خشم خواهش برد و در میان خواب و بیداری به مادر بزرگ آبی اش قول داد که حتی اگر روزگاری بزرگ هم شود، هرگز عروسی نکند.

صبح، مریم با فریادهای ستاره از خواب پرید و گلهر را دید که توی چادر شبی پیچانده شده بود و موهای طلائی اش آویزان بود و بعد، ابراهیم پلنگ را که از دست پدر بزرگش زایر احمد حکیم که می خواست او را بکشد، در رفت و دیگر هرگز به آبادی نیامد.

گلهر مثل يك مرغ دریایی پر کشید و رفت، و آبادی سیاه پوشید و آنر شبی از شبهای عزاداری، تمام دختران آبادی و حتی حمایل و شمایل را در اتاقش جمع کرد و همان طور که گریه می کرد به همه گفت که قوانین مملکت مسخره است و هیچ کس نباید تا سی سالگی ازدواج کند. آدم عاقل

وقتی ازدواج می‌کند که عاشق شده باشد، آنهم نه عاشق آدمی مثل ابراهیم پلنگ. بچه‌ها که سر از حرفهایش در نمی‌آوردند، شوکلاتهایش را خوردند و تنها شمایل بود که بروبر چشمان درشت و سیاهش را به او دوخت و پرسید که آهوها در چه سنی می‌توانند عروسی کنند.

آذر دیده بود که شمایل از کنار آهو دور نمی‌شود. بارها او را در گوشهٔ سرا وقتی با تارا حرف می‌زد، دیده بود. حوادثی که روز بروز در جفره سرعت می‌گرفت و هوش و حواس همه را می‌برد، زایر و خیجوا را از بچه‌ها غافل کرده بود. از مدینه هم انتظاری نمی‌رفت؛ درگیر پاهای دردمند خودش بود و هنوز به یاد رئیس پاسگاهی که زمانی می‌خواست با تفنگ یال را بکشد، چشمانش پر از اشک می‌شد.

شمایل، آن شب تا صبح از حرفهای آذر خوابش نبرد... در میان آهوها آن قرار و مدارهای احمقانه‌ای که بین آدمها رسم بود، اصلاً وجود نداشت و آنها می‌توانستند به راحتی همدیگر را دوست بدارند و با هم عروسی کنند... شمایل دلش می‌خواست با تارا عروسی کند. خودش و تارا لباس سبز بپوشند، توی بشقابها پر از شیرینی و حنا باشد و همه توی آبادی شپ بزنند و چوب‌بازی کنند. اما شمایل مثل گلهر نبود که برود و پیدایش نشود... شمایل توی آبادی می‌ماند و پیش هیچ‌کس نمی‌رفت، حتی پیش خدا... همان‌جا توی سرا با تارا بازی می‌کرد و با هم شیرینی می‌خوردند...

هنوز چهل روز از مرگ گلهر نگذشته بود که جهاز ناخدا منصور با جاشوانی که از بندرهای دور و نزدیک آمده بودند به آب انداخته شد و زایر احمد حکیم که در کنار سد ایستاده بود، آن روزهای دور را به یاد آورد که مه‌جمال وقتی هنوز بچه بود، دوان دوان خودش را به او رساند و گفت که جهاز آتش می‌گیرد.

اما این بار، منصور و چند جوان آبادی سوار شدند. جهاز را راگی کردند و بی‌آنکه چیزی آتش بگیرد تا آن طرف غبه رفتند و از چشمها ناپدید

۱. راگی: روشن کردن

شدند. منصور پیش از سفر، به تك تك خانه های آبادی سرزده بود و بی اعتنا به فریادهای نباتی، از آنها سفارشات لازم را گرفته بود و با جهاز نو و بزرگش که زنها روی دکل آن صدها طلسم آویزان کرده بودند، راهی دویی شده بود.

نباتی چاقتر شده بود. صبح تا غروب در دکان خود می نشست و عبود، پسرش زیباترین لباس هایی را که نباتی در شهر سفارش می داد به تن می کرد. عبود با بچه های آبادی نمی جوشید. نباتی نمی خواست پسر یکی یکدانه اش با «مشتی بی سر و پا» بازی کند.

جیب گروهبان سینایی هفته ای یکبار پر از جنس، پشت دکان نباتی خالی می شد و او با حرفهایی که از مشتریان می کشید، خبرهای آبادی را به گروهبان سینایی گزارش می داد و همو بود که از غیبت چند روزه خیجیو گفته بود، آن زمان که بدیدن مه جمال رفت.

زایر آن روزها، از سر بازانی که خانه او را زیر نظر داشتند و بیماران مصلحتی که زیادتیر شده بودند، فهمید که کسی خبرهای آبادی و خانه او را به پاسگاه می دهد... اما چطور می توانست به مردم آبادی شك کند؟ چه کسی تیشه به ریشه خودش می زند؟ زایر به آذر بدگمان شده بود که سر زنها را هنوز با آزادی و برابری مردان و زنانی که در خارجه بودند می برد، اما با يك حساب سرانگشتی فهمید که این کار معلم ساده آبادی نیست. آذر کاری به قصه مه جمال نداشت. به پریان دریایی اعتقادی نداشت و در آرزوی سفر به کشورهای دوردست به این آبادی آمده بود تا پولهایش را جمع کند و روزگاری از این «مملکت عقب مانده» برود. آذر که هر شب جلو چشم بچه ها و زنهای آبادی چمدانی را که بسته بود باز می کرد تا وسایلی را که برای زندگی در کشورهای دوردست خریده بود به همه نشان دهد، نمی توانست گزارش غیبت خیجیو را داده باشد. آذر آن روزها هنوز به آبادی نیامده بود.

يك شب، پیش از آنکه منصور راهی دویی شود، زایر که به جاشوان غریبه منصور بدگمان شده بود، رفت تا با او گپ بزند. و همان وقت بود که

منصور را دید که با گروهبان سینایی و ناخدا علی عرق می خوردند. زایر درنگ نکرد هنوز قدرت بازوانش را از دست نداده بود با دم لقمه‌ای که به دیوار آویزان بود، منصور و ناخدا علی را زیر ضربه‌های خود گرفت. دی منصور با صدای فریادهای منصور خودش را به آنجا رساند، با نیاتی گلاویز شد:

«آبادی را به لجن کشیده‌ای.»

زایر که برای اولین بار شاهد حرفهای زشتی بود که از دهان دوزن آبادی بیرون می‌آمد، دلتنگ و غصه‌دار به خانه رفت و تا صبح خواب به چشمانش نیامد. خلق و خوی زنان عوض شده بود.

فردا صبح، وقتی مستی از سر ناخدا علی و منصور پرید و قصه دل‌نگرانی زایر را شنیدند، قول دادند که دیگر با گروهبان سینایی هم‌پاله نشوند. مثل روز روشن بود که آنها در عالم مستی حرفهای آبادی را از سر سادگی به گروهبان سینایی زده‌اند و هم بدین خاطر بود که زایر، منصور را واداشت که سفر دریایی‌اش را به جلو بیندازد، تا بتواند روی دریا، عادت شبانه عرق‌خوری را فراموش کند.

بو بونی که این روزها بیشتر دل‌نگران شهر بود تا پریان دریایی، رضا به رفتن ناخدا نداد. بو بونی نمی‌خواست ناخدا علی که تنها ناخدایی بود در عالم که ناخدایی نمی‌دانست، به دیار غربت برود. او که چهره‌اش روز بروز شکسته‌تر می‌شد و وسواس دلش بیشتر، می‌ترسید ناخدا دیگر به آبادی برنگردد...

دو هفته پس از رفتن منصور، حادثه‌ای مردم آبادی را به غصه نشانید. يك روز صبح، وقتی عبدو، نیاتی را دید که در پستوی دکان با گروهبان سینایی سرگرم گفتگوست، یکی از عجیبترین چیزهای جهان را که دیروز گروهبان سینایی در بسته‌های ده‌تایی برای نیاتی آورده بود، برداشت و دوان‌دوان به خانه مادر بزرگ رفت. عبدو بی‌آنکه بداند مرگ دی‌منصور را به دستش می‌دهد، آئینه را به او داد که در کنار سنگ آسیا نشسته بود و گندم‌هایش را آرد می‌کرد، و بعد از سالهای سال، از آن زمانی که دی‌منصور

مانند زنان دیگر فُکْسَنُو، فانوس را در آئینه دیده بود، به آئینه نگاه کرد و تا وقتی آخرین تکه‌های تنش تبدیل به اشک شد، همان جا ماند.

بیست و چهار ساعت بعد، تردد سربازها در آبادی که به دنبال عبود می‌گشتند، زایر را مشکوک کرد. رد آنها را گرفت و به خانه دی منصور رسید و او را دید که آخرین لحظه‌های حیات جسمانش بود و داشت تمام می‌شد. و آئینه در دستان آب‌شده دی منصور تکان تکان می‌خورد و عبود در بغل سربازی و هجیره می‌کشید. برای زایر و مردان دیگر آبادی شکی نماند که گروهیان سینایی، این بار برای نابود کردن زنان آبادی با جیبی پر از آئینه آمده است.

زنانی که از تمام شدن دی منصور و تبدیل آخرین تکه‌های تنش به اشک بر سر و سینه خود می‌زدند، قصه‌های غم‌انگیز گذشته را به یاد آوردند و زایر، تا زنها خود را به آن دکان که این بار مرگ می‌فروخت نرسانند، به آنجا رفت.

نباتی که مدت‌ها بود قصه آئینه را فراموش کرده بود، وقتی خبردار شد که دکان آتش گرفته بود و آئینه‌ها خرد شده بود و سرگروهیان سینایی اش با سربازان ریز و درشت، در مقابل خشم مردان آبادی، در پاسگاه چپیده بودند.

خیجُو، نباتی را از دست زایر غلام که می‌خواست سرش را ببرد و در تنور بیندازد، درآورد و او را به خانه خود برد. نباتی در خانه زایر نماند و برای اولین بار در آبادی کسی رودرروی زایر ایستاد، «شکایت می‌کنم... از همتون شکایت می‌کنم.» تا شش ماه بعد که جهاز منصور در غبه پیدا شد و آن طرف خور لنگر انداخت، آبادی محل تردد آدمهای دولت بود که به دنبال آتش‌سوزی دکان بودند. زایر که نمی‌دانست با چه زبانی برای آنها قصه آئینه را تعریف کند، سرانجام کلافه شد و پذیرفت که آبادی خسارتی را که گروهیان سینایی حسابش را کرده بود، به نباتی بدهد.

اما ورود منصور که همان جا، از روی دریا فهمیده بود که آبادی آرام نیست، نقشه‌های گروهیان سینایی را نقش بر آب کرد. منصور که روی آب،

صدای آه‌های مادرش را شنیده بود، فهمید که مادر در مرگ خود از او دلتنگ بوده‌است، و تا اهل غرق برای او فاتحه بخوانند و پریان دریایی برایش گریه کنند دو بل^۱ خرما به دریا انداخته بود.

منصور، نباتی را زیر ضربه‌های دم لقمه گرفت و تمام کاغذهای دادخواست را که به خط گروهبان سینایی و با انگشت نباتی گواهی شده بود، پاره کرد و در را روی نباتی که حرمت آبادی را شکسته بود بست و از آذر خواست تا نامه‌ای بنویسد و انصراف خاطر صاحب دکان را از طلب خسارت اعلام کند.

زایر غلام کاغذ دستویس آذر را برداشت. خانه به خانه رفت، آن را به تمام مردم آبادی نشان داد و شب روی آب انبار زایر احمد حکیم نشست. دست زایر را بوسید و در میان هق هق گریه، آسمان و دریا را شکر کرد که دوباره صلح و آشتی را به آبادی برگردانده. زایر غلام، که مدت‌ها بود از شرمساری به چشمان زایر نگاه نمی‌کرد، آن شب در خانه زایر ماند و تا آن لحظه که دیوانه شد و لخت و عور در آبادی راه افتاد، هرگز نباتی را ندید و به طرف خانه او نرفت.

منصور در عزای مادری که در روی زمین خاک نشده بود، قرارهای شبانه را با گروهبان سینایی بهم زد، اما پاسگاه بود و اجازه حرکت روی آبهای دریا؛ نمی‌توانست دل از سود و زیان بردارد. گروهبان سینایی در زندگی‌اش جا باز کرده بود. وسوسه^۲ بازارهای خارجه، منصور را رها نمی‌کرد، مال و منال دنیا که پیش از این، هیچ‌کس در آبادی آن را نمی‌شناخت، چشمانش را به روی جهان بست و همو بود که وقتی گروهبان سینایی، نجو ناخدایی که دریا را وجب به وجب می‌شناخت، با او آشنا کرد، اختیار جهاز را به نجو داد. نجو در فکر مسافرانی بود که اغلب به تور ناخدایان می‌خوردند و با پرداخت پول بی‌حساب از مرز می‌گریختند.

آبادی عوض می‌شد. آذر از سر رضایت آه می‌کشید و از اینکه مردان جاشو در بازگشت خود خانه‌ها را پر از رادیو و آناناس و دمپاییهای

۱. بل: چیزی شبیه گونی که از بیس‌های نخل ساخته می‌سود

عربی کرده بودند، شاد بود. اما قصه آئینه و مرگ غریب دی منصور خیلی دیر از ذهن آذر رفت و او در همان روزها بود که با حوصله پای صحبت مدینه نشست که از درد پا می نالید و گوشه‌هایش را می گرفت تا صدای رادیوهای جور اجور را نشنود. صدای مدینه بیشتر از صدای مردان و زنانی که در رادیوها می خواندند بر دل آذر نشست و او آئینه کوچکش را در ته چمدان پنهان کرد و هرگز آن را بیرون نیاورد تا آن زمان که ستاره و مریم استخوانهای فانوس را در دره فکسنو خاک کردند. در همان روز بود که آذر بی آنکه خود بداند چمدانش را باز کرد، بی دلشوره و اضطراب خودش را دید با همان چشمان درشت و سیاه و موهای بلند و صاف و صورت بیضی شکل که در انتظار سفرهای خارجه آه می کشید.

جهاز منصور دوبار دیگر به سفرهای خارجه رفت. شبها از خانه دی منصور که حالا جاشوان در آن اتراق می کردند، صدای قهقه خنده مردانی می آمد که از سفرهای دریایی خود برگشته بودند و با کارهای غریبشان بوبونی را آزار می دادند. گاهی نجو پیراهن بلند آبی رنگی می پوشید و پشت پنجره‌ای ظاهر می شد که بوبونی در انتظار آمدن ناخدا علی از شهر، نگران ایستاده بود.

«جنها زایر... جنها سنگسارم می کنند.»

زایر به بوبونی نگاه می کرد که دستانش دیگر می لرزید و گونه‌هایش گود شده بود و از صدای غریبی می گفت که شب هنگام می شنود. زایر بارها با جاشوان منصور حرف زده بود تا دست از سر بوبونی بردارند و پیش از این، دل زنی را که در خیالات خود غرق می شد نیازارند، اما کلافه کار از دست زایر دررفته بود. جهان زیر صدای رادیوهای ریز و درشت که مردان از خارجه آورده بودند گم می شد. زایر به هیچ چیز نمی رسید، انگار ناگهان تمام جهان روی سرش تلنبار شده بود. مدت‌ها بود که در شهر تردد همان آدمهایی را می دید که يك روز با قایق غریب به جُفره آمده بودند؛ مردان و زنانی که مثل هم لباس می پوشیدند، يك قد و يك شکل بودند و آدم نمی دانست که در آن روزهای گرم پر از شرجی، آنجا چه

می کنند.

بیماران زایر که دیگر از پریان دریایی حرف نمی زدند، اسیر عادت خود به مطب می آمدند و از زنان موبور چشم آبی می گفتند و از چاه های نفتی که همین حوالی پیدا شده بود. زایر میان حضور آدمهای موبور در شهر، چاه های نفتی که در دهات دور و نزدیک دهان باز کرده بود و شرکت راه سازی که بند و بساطش را دوباره راه انداخته بود و با سرعت به جانب جنره راسه می کشید، گم می شد.

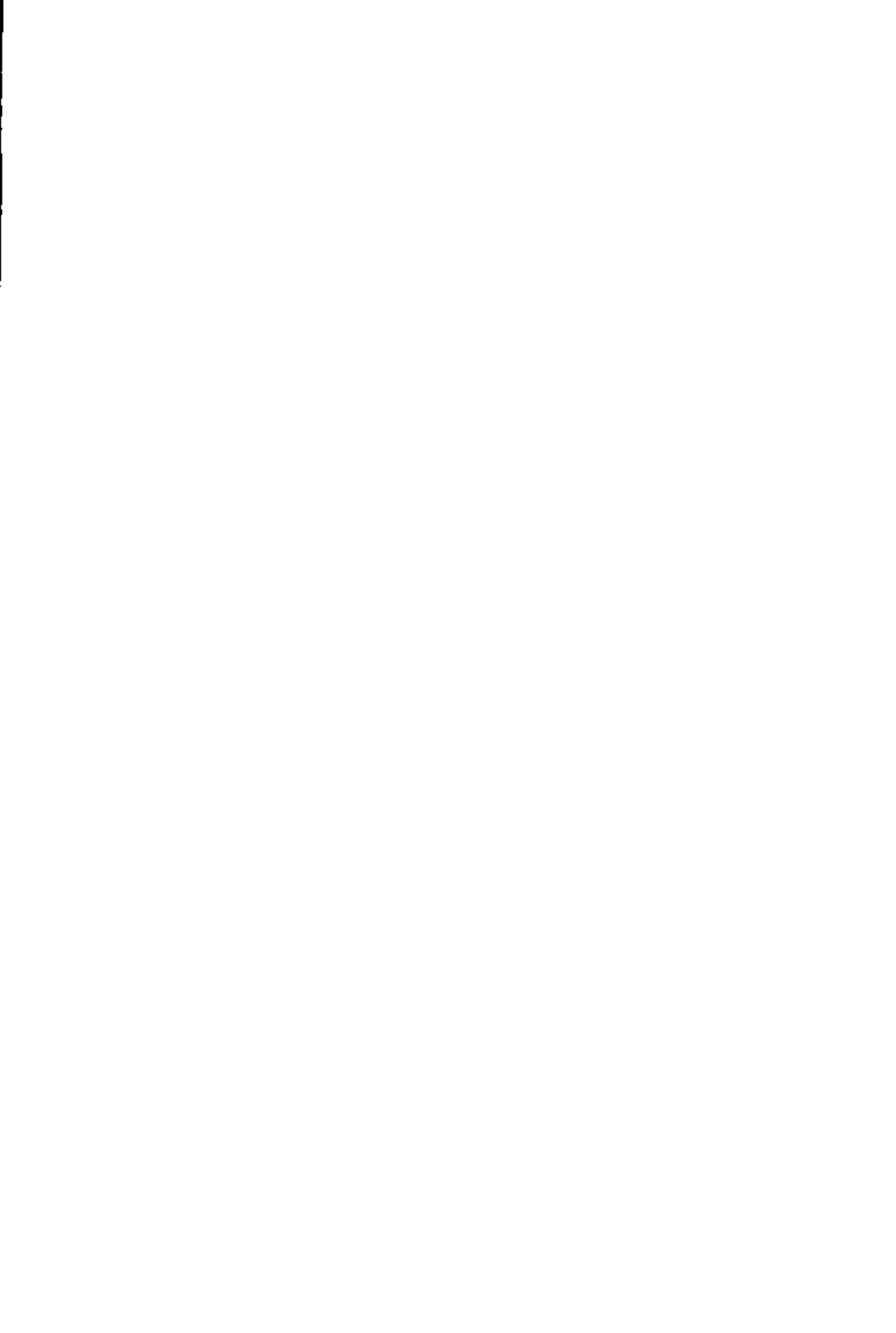
يك روز صبح، زایر که نفس در سینه اش حبس شده بود، دید که راسه به نزدیک آبادی رسیده است. کارگرانی اینجا و آنجا در زمینهای خالی مانده برای خود خانه ساخته اند و کامیونهایی پر از سنگ و سیمان کنار راسه پر و خالی می شود، زایر که روزگاری دوست می داشت آبادی به تمام جهان وصل شود، خسته از هجوم صداها و خبرها، نیمه شبی در خواب صدای شیهه اسب سفید را شنید؛ نیمه شبی که در کنار شمایل و آهویی که در تاریکی چشمان سیاهش را به او دوخته بود، خفته بود تا بلکه بتواند لحظه ای از دست خبرهای غربی که باد با خود می آورد، رها شود. خبرهای خوشی نمی رسید. يك آبادی را نفت بلعیده بود. دولت مردم را مجبور کرده بود که خانه های خود را رها کنند و آواره شوند. به خاطر چاه های نفت که می گفتند مملکت را ثروتمند می کند، تردها کنترل می شد. مه جمال در لوله هایی که قرار بود گاز از گنگان به کشورهای خارجه ببرد، ایجاد حریق کرده بود و دولت در مناطق نفت خیز برای اهالی کارت صادر می کرد و پادگانهای نیروی هوایی و دریایی قرار بود در همان حوالی ساخته شود.

زایر می ترسید که در آبادی او هم نفت پیدا شود. چندین و چندبار به سر چاه غربی رفته بود، آب چاه را بو کشیده بود و در تنهایی گوشه سرا را بیل زده بود و مزه خاك را چشیده بود. زایر که با خون دل آبادی را آباد کرده بود، آنقدر اسیر غصه هایش بود که وقتی ستاره گفت که يك هفته است صدای شیهه اسب را می شنود، حرفش را قبول کرد و چیزی نگفت. ستاره با لباس سیاهی که بر تن داشت و صورت مهتابی تکیده اش

و چشمانی که از مرگ گلپر گود نشسته بود، آماده شد تا به کوه بزنند.
زایر، صلاح ندانست که خیج و راهی این سفر شود. با به آتش
کشیدن لوله‌های گاز و زخمی کردن خارجیانی که در حوالی کنگان در
خانه‌های آماده‌اتراق کرده بودند، بیماران مصلحتی زیادت‌تر شده بود و این بار
سرهنگ صنوبری به شخص اعلیحضرت قول داده بود که زنده یا مرده
مه‌جمال را به زودی تحویل دهد.

هیچ‌کس نتوانست مانع مریم شود، حتی آذر که شبها برایش
قصه‌هایی از کشورهای دوردست می‌گفت. نیرویی غریب و باور نکردنی
او را واداشت که بر ترك زین ستاره بنشیند و بعد از چهار سال راهی کوه
و کمر شود.

۳.



ستاره و مریم در مسیر خود از رودخانه‌های خشکیده، پلهایی که توفان آنها را هزاران فرسنگ جابه‌جا کرده بود و سنگهای درشت و سفید که شیطان بر سر راه آدمیان قرار می‌دهد، گذشتند. شبانه از کنار یاغیانی که در انتظار امنیه‌ها در پشت شاخه‌ها کمین کرده بودند، رد شدند و سرانجام به کوه‌های فُکْسُنُو رسیدند. راسه مارپیچی را دور زدند و به دره دلتنگ رفتند؛ دره‌ای که استخوانهای فانوس، هنوز بعد از سالیان سال در آن می‌نالید.

مه‌جمال زخمی نبود؛ پریشان بود و پشیمان، خسته بود و دلزده...

«راهمان را گم کرده‌ایم...»

صدایش، انگار به جهان آویزان بود، صدای ناخدایی کشتی شکسته که ستاره راهنما را گم کرده است. در یأس غریب خود راهی برای گریز می‌جست.

بیست روز پیش از این به دره دلتنگ فُکْسُنُو رسیده بود. شبانه از شبیخون نیروهای دولتی گریخته بود، بلکه صدای آن سرباز لر آرامش بگذارد. مدتها بود که دیگر تیری به دلخواه نچکانده بود...

«چه می‌کنی مه‌جمال! به روی آواز آدمیان آتش

گشوده‌ای... می‌خواند، نگاه کن! با تمام دلش می‌خواند...»

و مه‌جمال کوه و کمر را نشانه می‌گرفت، در جنگ و گریز خود عقب

می کشید و یارانش را حیرت زده بر جای می گذاشت...

«کار ما گرفتن زندگی نیست.»

«اما برای سرت جایزه گذاشتن...»

«چه سری... چه سودایی!»

مه جمال در میان یارانش! خسته و خواب آلود، پوزخندی بر لب، پوزخندی که مدت‌ها بود او را رها نمی کرد. نگاه یاران او به یکدیگر و مه جمال در خود، با گره‌های ذهن سرگردانش... همه چیز به اینجا می رسید... سر من... گردن من... خود من، همه چیز رها شده است و تو مانده‌ای و دیگری... سرهنگ به دنبال توست، سرهنگ ترا می خواهد... سر ترا و این همه به خاطر چه؟ به خاطر چه بود مه جمال؟ آه... از کجا به کجا آمده ایم... قافله‌ای که راه انداخته‌ای... فرمان شلیکی که داده‌ای و حالا هیچ کس به اشاره دستانت نگاه نمی کند... خموش باش مه جمال... قافله سالار دریایی... خموش باش...!

«آنجا زنی است طالع بین که دستانش جادو می کند.»

ترفندی از جانب یارانش تا او را به خلق و خوی خود نزدیک کنند. خاموش باش مه جمال، از قافله عقب نمان... عنقریب بگویند که دیوانه‌ای...

به خانه آن زن رفته بود تا با گیاهان زمینی درمان شود.

«از خانه و کاشانه دور مانده‌ای، دلت هوای ولایت دارد.»

و مه جمال واگشته بود... زمین را گم کرده بود؛ خانه خود را. مه جمال خموش بود. دور از یارانش می نشست تا او را نبینند که با خود دست به گریبان است؛ نمی خواست قافله سالار باشد، بیهوده بود، راز و رمز زمین را نمی شناخت، دل دریایی اش نازک بود... با خودش بغض می کرد...

گناه، خطی است که به اجبار بر صفحه زندگی آدمی کشیده می شود و آدمی حتی اگر آبی - آدم باشد، وقتی به روی زمین گام گذاشت، درگیر می شود. جبر برون، تقدیر درون را رقم می زند... زمانی بسیار دور، می خواست در میان آدمیان زندگی کند، صدای آدمیان را بشنود، طلوع و

غروب آفتاب را ببینند. آنجا، در عمق آبهای سبز، اجبار ماندن بود و تنهایی... می توانست نفس به نفس بوسلمه بدهد، دریا را شاید به آرامش بخوانند... اما طفیان زندگی، میل همدمی با آدمیان او را واداشته بود که بوسلمه را فراموش کند و حالا... در دایره‌ای گیر کرده بود و چیزی مثل همان حس غریب که در دریا، روزگاری پیش از این گریبانش را گرفته بود او را وامی داشت که برود... اما به کجا؟

آیا تمام کسانی که در این سالهای غریب دیده بود، اهل زمین بودند؟ اما چطور آدمی به سبک و سلوک اهل غرق رفتار می کند؟ یکبار شنیده بود که در کنار شعله‌های آتشی که سر بازان از ترس و وحشت، ترس و وحشتی که وجود نداشت، روشن کرده بودند؛ سر بازی در آرزوی رفتن به زادگاه خود شروه می خواند:

«شو تاريك ز بندر بار كردم غلط كردم كه پشت از يار كردم»
صدا، صدای اهل غرق بود. انگار جهان به تمامی در عمق آبهای سبز نفس می کشید و اهل غرق از او وا همه داشت، از مه جمال!
چه بسا که آدمی به ناگزیر و بی آنکه خود بداند، جای بوسلمه می نشیند و اگر هوشیار نباشد، دستانش به تمامی آلوده می شوند.
«راهمان را گم کرده ایم، ستاره!»

مریم، هرگز پدر را اینقدر شکسته و دل‌تنگ ندیده بود. دستان کوچکش را به دور گردن او حلقه کرد:
«برایت آب دریا آورده ایم.»
مه جمال پیشانی دخترک را بوسید:
«طاهر می شوم.»

و مشک آب را روی تن خود خالی کرد. غریب بود، مثل گل کوهی پژمرده‌ای که ناگهان جان بگیرد سبز شد. سردردی که گریبانش را گرفته بود رهایش کرد و نگاه دریائیش را به مریم دوخت:
«باید از اینجا برویم.»

بیست روز پیش از این، وقتی سحرگاه به دره دل‌تنگ رسیده بودند،

صدای یارانش را شنیده بود.

«خلاص! راه در رویی نیست.»

بیست روز به فریادهای دختی چهارده ساله گوش کرده بود، بی آنکه کاری از دستش ساخته باشد. فقط دستانی آشنا و عاشق، دست زنی که در حسرتی بسوزد، می توانست طلسم آن دره را بشکند و به یاغیان ره گم کرده راه بنماید.

ستاره و مریم در میان استخوان کفتارهای پیر و پلنگهای تیر خورده و گوزنهای پرت شده از دامنه کوه، استخوانهای فانوس را یافتند و در روزی نقره‌ای به خاک سپردند و هم در آن لحظه بود که در آبادی، آذر ناگهان آئینه‌اش را درآورد، و به آن نگاه کرد و بوبونی که در شهر به دنبال ناخدا علی می گشت، خودش را در آئینه‌ای دید و زنان دیگر آبادی در حُبَّانِه‌ها و کاسه‌های آب رخساره خود را دیدند، بی آنکه شیون دختی چهارده ساله پریشان‌شان کند.

طلسم شکسته بود و مه‌جمال بیست و چهار ساعت بعد، وقتی دره پر از نیزار بود و طاووسهای زرد، با تفنگچیان در پی دلاور که راه بلد بود، از دره دلتنگ فکسنو رفتند، تا بادی که در نیزار افتاده بود، خاطرات و قصه‌های قدیمی را در ذهن تفنگچیان زنده نکند و ناله‌ای که با صدای باد در دره می پیچید، مانند گردبادی آنان را در دامن خود نیچد. بی قراری نیزار و حضور طاووسهای زرد که مسافتی به دنبال مه‌جمال و همراهانش آمدند، نشان از دلی شوریده داشت. مه‌جمال به تفنگچیان نگاه کرد... آیا هنوز کسی در روی زمین عاشق هست؟ شاید در پس این چهره‌های خسته عبوس، دل عاشقی می تپد؛ شاید بسیاری از این جوانان به شرم حضور او، دسته را رها نمی کردند. افسوس مه‌جمال دریایی! بی آنکه خود بخواهی راه بر عاشقان زمین بسته‌ای...

اما ستاره در اندیشه کیست؟ با این لبهای فشرده به هم و گره‌های پیشانیش، دستانش در حسرت چه مردی تنها مانده‌اند... مه‌جمال به یاد آورد که ستاره مردش را خیلی زود از دست داده است...

حسرت، همدم آدمی است. زیان و خسران همزاد آدمی است... و در نهایت، نگاه می‌کنی و می‌بینی که باخت‌های... آه باز هم برمی‌گردد به کردار خودت... مه‌جمال دریایی! دخترک تنهاست، نگاهت می‌کند و چه بسا که دیگر او را نبینی... قصه‌هایت را برای او بگو... نگذار تهنی دست به آبادی واگردد...

«دلم برای مرغان دریایی تنگ شده... باید به ملگادو بروم.»



۳۱



مریم با کولباری از قصه‌های پدر، و ستاره تنهاتر از همیشه، به آبادی رسیدند.

«حال و روزش چطور بود؟»

«قبراق... سر حال»

مریم به ستاره نگاه کرده بود که آشکارا دروغ می‌گفت. ستاره نمی‌خواست قصه ذهن مردم آبادی را بهم بزند... مردی که از سر ناچاری در بدر است... مردی که با نگاه از تو می‌خواهد که دست کمکی به سویش دراز کنی... مردی که گیج مانده است...

يك روز بعد، اسب سفید که در طول بازگشت، دل به فرمان ستاره نمی‌داد، گم شد و هیچ کس تعجیبی نکرد. بوی نفت و قیر داغ، همه جا پیچیده بود و زایر خیال کرد که اسب هم مثل تمام حیواناتی که از بوی نفت سر به بیابان می‌گذاشتند، در رفته است.

جاده آسفالتی که زایر زمانی دور، پیش از این، برای تمام شدنش روزشماری می‌کرد، از کنار آبادی گذشته بود. نام چندین آبادی که در آن نفت پیدا شده بود، دهان به دهان می‌گشت. کارگرانی که بوی نفت را شنیده بودند و شهرهای خود را به امید یافتن کاری رها کرده بودند، بی‌توجه به افسانه‌های غریب مردم، بی‌آنکه از پریان دریایی و بوسلمه واهمه‌ای داشته باشند، در کنار جاده و نزدیک به آبادی، خانه‌هایی ساخته

بودند تا غروبها تن خسته خود را به دست آب دریا بسپارند و شبهای تنهایی را در آن اتاقکها اتراق کنند.

راه آبادی به شهر کوتاه بود و آذر راضی از جهان و بوی نفتی که در آسمان بال می زد، زنان آبادی را در اتاقش جمع می کرد:

«بزودی جفره پر از آسمانخراش می شود...»

زنان آبادی با حیرت و لذت پای صحبت آذر می نشستند. خنجو چشم از دهان آذر بر نمی داشت و شمایل نمی دانست که آسمانخراش می تواند آهویش را که از بوی نفت سر گیجه گرفته بود، درمان کند یا نه؟ چشمان مدینه به گریه می نشست... «اگر تمام آسمانخراشها در دریا بر مبد؟»

و تنها کم و کسری جهان همین بود که آسمان خراشیده شود. زایر به آنچه معلم آبادی می گفت اعتقادی نداشت، اما از آدمیزاده همه چیز بر می آید...

زایر احمد حکیم پشیمان بود. هجوم حرکت و صدا به آبادی، آرامش جهان را بر هم می زد. صداهایی عجیب و غریب که مدینه را وامی داشت تا گوشهایش را همیشه بگیرد و صورتش از سرسام حرکت مچاله شود. غصه هم ورار دل زایر بود. غصه مدینه، غصه بهادر که لاغر و تکیده رو به دریا می ایستاد تا شاید برای یکبار هم که شده دریا را آبی ببیند و پریان دریایی را روی آب. اما آبی ها انگار از بوی قیر و نفت و سرو صدای غریب رادیوها و ماشینها به عمق آبهای سبز رفته بودند.

زایر نگران آبادی بود که بزرگ می شد و از هم می پاشید. همه چیز در ذهنش فرو می ریخت. چنگالی بزرگتر از چنگال بوسلمه گلوی آبادی را می فشرد، بر سر و صورت زایر خنج می زد و یادهایش را پریشان می کرد. دلشوره زایر وقتی قوت گرفت که خاتون، یکی از دختران آبادی، شکمش بالا آمد و مادر به خیال آنکه غده ای در شکم دارد او را پیش زایر آورد.

زایراحمد حکیم که آن شب بی آنکه با کسی کلامی بگوید تا صبح بیدار ماند و به خاطر روزگار از دست رفته گریه کرد، به زودی فهمید که آن چیزی که زیر دستانش تکان می خورد غده نیست، بلکه کودکی است که چهار ماه از هستیش می گذرد.

«خاتون از دریا بچه دار شده.»

زنان آبادی که هنوز قدرت قصه گویی خود را از دست نداده بودند و مادر خاتون که در جستجوی تخته پاره ای بود تا در شرمساری خود غرق نشود، حرف مدینه را که در آرزوی روزهای گذشته پرت و پلا می گفت، علم کردند و دور او جمع شدند.

«آبادی باید توی آب برود و از همان جا به روی غریبه ها گسار بیندازد،

تا دریا بداند که هیچ کس به جز او توی دل ما نیست.»

مدینه انگشت باریک و بلندش را رو به زنان آبادی تکان می داد، صورت مجاله شده از دردش را رو به باد دریایی می گرفت و از دریا می گفت که از آبادی کینه دارد و می خواهد آبروی زنان جُفره را ببرد تا به هر غریبه ای که از پس کوه ها می آید، آشنایی ندهد...

اما زمانه غریبی بود. مدینه تک و تنها در میان آبهای خاکستری ایستاد، پاهای علیل و لاغرش را که هر لحظه انگار می خواست از تن او جدا شود و رو به غبه برود روی گسارها کشید، زنان آبادی را یکی یکی صدا کرد و هیچ کس به کمک او نرفت تا از آنجا غریبه ها را سنگسار کند. پیرزن غریب زایراحمد که اشک با پشنگه های آب روی صورتش یکی می شد، در کم عقلی و سادگی خود فهمید که دیگر جهان به کام پریان دریایی نمی گردد.

خاتون از هر کسی و در هر کجا که باردار شده بود، خواب و خوراک

را از چشمان حمایل، دخت کوچک خیبجو گرفت.

حمایل با گوشهای خودش می شنید که چطور مادر خاتون جلوی

آشنا و غریبه دریا را نفرین می کند که آبروی او و آبادی را برده است. مادر

خاتون در جمع زنان کنار تنوره ناگهان دست روی دو زانو بلند می شد، رو

به دریا یقه‌اش را می‌گرفت و گریه‌کنان نفرین می‌کرد. خيجو و بوبونی او را آرام می‌کردند و لحظه‌ای بعد انگار زار به تنش بیفتد، دوباره آه می‌کشید و ناله و نفرینش را از سر می‌گرفت.

خاتون پیدایش نبود و در جمع خسته‌مردان آبادی، وقتی در کنار زایر روی آب انبار می‌نشستند، حرفی نبود جز صحبت دریایی که به خاطر حضور شبانه‌مردان غریبه، پر از نطفه‌غربتیها شده بود.

بچ‌بچ زنان غریبه، شك و تردیدهایی که در حرفهای خيجو بود و چهره گرفته‌زایر که حمایل دیده بود در تنهایی گریه می‌کند، دخت كوچك خيجو را واداشت که وحشت‌زده از آب بگریزد و تا آخر عمر در دریا شنا نکند. دریا می‌تواند دختران باکره را خراب کند، آبروی آبادی و زایر را ببرد و اصلاً به روی خود نیاورد. حمایل با بغض و وحشت به دریا نگاه می‌کرد و در خوابهای شبانه خود می‌دید که ناگهان کوه‌های سراسر جهان می‌رمبد و سنگ‌ریزه‌ها به سوی دریا روانه می‌شوند و دریای آبادی را از بین می‌برند...

بچه‌خاتون را بوبونی که آن روزها حال و روز خوشی نداشت و از غیبتهای ناخدا علی و رفت و آمدش به شهر، کارش به جنون کشیده بود، به دنیا آورد؛ و مادر خاتون، بچه را همان طور که از دریا گرفته بود، نیمه شبی به دریا سپرد و خیال آبادی را آسوده کرد.

سالها بعد، وقتی مریم به جُفره می‌آمد، زنی پیر شده از جنون عشق را می‌دید که با انبوه کاغذهایی که از گوشه و کنار جُفره خالی شده جمع کرده بود، بازی می‌کرد و از آدمهای خیالی می‌خواست تا نامه‌هایی را که از تبریز رسیده بود و او سواد خواندش را نداشت، برایش بخوانند.

اگر دریا می‌تواند، دخترکی را بچه‌دار کند، تا آنجا که آبادی از غصه ساکت شود و بر لبان غریبه‌ها پوزخندی بنشیند، اگر دریا می‌تواند نطفه آدمیزاد در دل دخترکان بنشانند، پس دیگر چه جای تردید و تأمل؟

بوبونی که دندانهایش ریخته بود و هنوز گاه و بی‌گاه نه از سر ترس، بلکه اسیر عادت زندگی خود، دور تا دور خانه‌اش را تا رخ دریا جارو

می‌زد، تا ناخدا علی را به خانه و کاشانه خود برگرداند، به آن روزنه امید، به دریایی که خاتون را حامله کرده بود، دخیل بست.

روزهای اول با شرمساری، رد مردان خسته را می‌گرفت، محل شنای آنان را نشانه می‌کرد و صبح فردا، به بهانه شستن ظرف و یا آوردن آب به دریا می‌زد، همان جا در آب می‌نشست و از ساکن‌های دریا، حتی از پریان سرخ و بوسلمه می‌خواست که بچه‌ای در رحم پیرش بکارند. بوبونی در انتظار بچه‌ای که از آب بگیرد، آنقدر در دریا ماند که دیگر تمام‌روز، مردم آبادی او را می‌دیدند که در دریای خاکستری نشسته است و بر موجهای کوچک مشغول می‌گردد.

وسرانجام، پسین تنگی از پسینهای جُفره که آفتاب در آب نشسته بود، زایر غلام با تمام جنونی که داشت، بوبونی را دید که سوار بر یکی از موجهای دریا تا غبه رفت. آن موج غریب که دست شنا می‌برید و روی دریا می‌رفت، به فرمان پریان دریایی آبی تا خور آمده بود، تا زنی را که در تمام طول عمر اسیر ترس و حسرت از پریان دریایی بود با خود بردارد و به عمق آبهای سبز ببرد و با اهل غرق همنشین کند.

زایر غلام که با چشمان خودش دیده بود که پریان دریایی آن موج غریب را بر دوشهای کوچک خود گرفته‌اند و به سوی غبه می‌روند، فریادهای گنگی زد و به دریا اشاره کرد؛ اما هیچ‌کس به زایر غلام اعتنایی نکرد، حتی ناخدا علی که تازه از شهر واگشته بود و تنش بوی تن زنی عطرزده را می‌داد.

مردان و زنان جُفره، تمام آبادی را زیر پا گذاشتند و او را نیافتند. زایر احمد حکیم که تا مدت‌ها به دریا چشم داشت و از حرفهای بریده بریده مدینه که ادعا می‌کرد بوبونی را سوار بر موجی دیده است، کلافه بود، حرفهای زایر غلام را که در جنون بی‌آبرویی خود پیر شده بود باور نکرد؛ جنونی که از پناه بردن منصور به خانه‌ی زنان همه مردان عالم و شیره‌کش‌خانه‌های شهر آغاز شد و با فرار نباتی و گروهبان سینایی به اوج خود رسید.

زایر غلام پیش از اینکه دیوانه شود، نیمه شبی یازده مرد جوان را که می‌خواستند شبانه از جُفره به آن سوی مرز بروند در خانه خود جا داد تا جاشوان منصور به دنبال آنها بیایند. زایر غلام در طول سه شبانه‌روز پای صحبت مردان جوان نشسته بود و آنها از درگیریهای خیابانی که آن روزها در قم و تبریز در جریان بود برای او گفته بودند؛ دولت سیدی را که روی منبر رفته بود و مردم را واداشته بود که به خیابانها بریزند، تبعید کرده بود و حالا آنها می‌رفتند تا در سرزمینهای دیگر به یاران آن سید غریب پیوندند...

شب موعد، ناخدای جهاز منصور با ماشوهای که تا کنار سد می‌آمد، در پنج نوبت و هر بار دوتایی، مردان جوان را با خود برد و ششمین بار وقتی برای بردن تنهامرد باقیمانده آمد، مرد که در انتظار رمزی بود که با دهمین نفر قرارش را گذاشته بود، وقتی سکوت نجو را دید و فهمید که او اسم رمز را نمی‌داند، از پنجره فرار کرد و در تاریکی گم شد.

زایر غلام که در طول شب وقتی مسافران به سوی مرگ خود می‌رفتند، صدای زدو خورد دوری را در دریا شنیده بود و به مرد جوان که شك در چهره‌اش خانه کرده بود اطمینان داده بود، پس از آن در سکوت غریبی فرو رفت و تا زایر شرمساری را در چشمانش نبیند، پادرد را بهانه کرد و از خانه بیرون نرفت.

منصور خیلی دیر فهمید که نجو یکی از مأموران سرهنگ صنوبری است. سرهنگ که سبیلش را می‌جوید و لبخندی روی لبش پر می‌زد، هفت تیرش را روی شقیقه‌های خیس از عرق منصور گذاشت:

«خفه خون می‌گیری... خوب!؟»

و منصور، خسته، انگار سالهای سال رودر روی موجی غریب، دست شنا کشیده باشد و به جایی نرسیده باشد، از پله‌های آن اداره بیرون آمد و همان جا بود که حسرت و پشیمانی از بی‌اعتنایی به شکهای زایر احمد چنان گریبانش را گرفت که یگراست به سراغ عرق فروشی توکلی رفت و از آنجا به خانه‌های تنگ و تاریک شهر که زنان همه مردان عالم در آن

می نشستند، با سازهای جوراجور می رقصیدند و استکانهای پر از عرق را بی آنکه چکه‌ای از آن بریزد، روی پیشانی می گذاشتند و روی کمر خم می شدند...

دار و ندار منصور کمتر از چند ماه به دست تاجی، زنی که بوی عطرش مردان عالم را مست می کرد، بر باد رفت و منصور آنقدر آنجا ماند و گم شد که وقتی ناخدا او را که مست و خراب روی پاهای تاجی افتاده بود بلند کرد و گفت که نباتی با گروهبان سینایی در رفته، حتی مژه هم نزد و همان روز بود که در جُفره زایر غلام شرمسار حضور زایر احمد که مانند کودک گمشده‌ای می گریست عقل خود را از دست داد، رو به پاسگاه دوید و کاری را که تا آخر عمر از یاد نبرد آغاز کرد.

دیگر برای سربازان پاسگاه، دیدن پیرمردی که لنگوته‌اش را درمی آورد، کمرش را تکان می داد و آلتش را حواله پاسگاه می کرد، عادی شده بود. هیچ کس نمی توانست زایر غلام را بر سر عقل بیاورد حتی دکتر عادل که مات و انگشت به دهان کنار مدینه می نشست، مدینه که وهچیره‌اش گوش آبادی را کر کرده بود.

«پاهایش رو به دریا می دود، می خواهد از تنش جدا شود. نگاه کن دکتر، تمام چفت و بندش از هم وا شده.»

پاهای مدینه به تنش بند نمی شد. ناگهان می دیدی که می خواهد رو به دریا برود و مدینه وهچیره می کشید، به دریا نگاه می کرد، انتظاری غریب در چشمانش خانه داشت، سرگردان و ملتمس دست دکتر عادل را می گرفت و گاهی خوشحال، موج کوچکی را که سینه‌کشان می آمد به او نشان می داد.

«دکتر، از وقتی بوبونی غیب شد، به این حال و روز افتاد...»
و دکتر عادل گیر کرده بود، میان آنچه از مردم جُفره می شنید و آنچه در مجلاتی می خواند که این روزها از خارجه برایش می رسید.
«شاید خواب، اعصابش را آرام کند.»

وقتی از کار دنیا سر درنیاوردی بهتر است بخوابی و یا دیگری را

که تلنگری بر ذهن و ضمیرت می زند، بخوابانی.

دکتر عادلی با سوزنهایی که می گفت قویترین و جدیدترین کار علمی جهان است، مدینه را در خواب خرگوشی فرو می برد. زن زایراحمد حکیم، با چشمان نیمه باز، رو به پنجره می خوابید، از گوشه چشمانش اشک سرازیر می شد، انگار نگران بود و می ترسید در خواب خود چیزی را از دست بدهد... با اینهمه، وهچیره نمی کشید و آبادی می توانست هوش و حواسش را به ناخداعلی بدهد که با زنی به نام زری که روز و شب دستهایش را با صابون می شست و ناخداعلی را وامی داشت که دندانهایی را که نداشت مسواک کند، به جُفره آمده بود.

چهار ماه بعد از آنکه بوبونی با موجهای دریا رفت، خانم زری که کفشهای بلند صندل به پا داشت به جُفره آمد. چندین و چند کارگر را واداشت که خانه بوبونی را تعمیر کنند و اتاقی اضافی در گوشه سرازیرند تا بتواند چرخ خیاطی اش را در آنجا بگذارد و به هرکس که می خواهد، آموزش خیاطی بدهد.

زنهای آبادی، آنها که از قدیم جُفره ای بودند، به حرمت زنی که با موجهای دریا رفته بود، هرگز بدیدنش نیامدند. وسوسه دیدن چرخ را که می توانست در يك روز برای تمام آبادی لباس بدوزد، در دل کشتند و ظهرهای داغ آبادی وقتی همه از دست آفتاب در خانه های خود می چپیدند، گوشه هایشان را می گرفتند تا آن صدای غریب را نشنوند. اما دختران آواره آنان که نفت بی خانمانشان کرده بود و در انتظار تمام شدن نفت چاه ها در گوشه و کنار جُفره اتراق کرده بودند، به سراع خانم زری آمدند تا به دستور او شلیته هایشان را درآورند و لباسهایی به تن کنند که پارچه کمتری می برد و برازنده آدمهای حسابی بود.

زایراحمد حکیم که از تغییرات سرسام آور جهان مات مانده بود و طاقت دیدن ناخداعلی را نداشت که دیگر از بوی ماهی پرهیز می کرد، دندان روی جگر گذاشت و چیزی نگفت تا مبادا یکی از مردان قدیمی را فراری دهد؛ اما ذهن و ضمیر زایرغلام از حساب و کتابهای دنیایی پاک

شده بود و حضور هر بیگانه‌ای او را به یاد زندگی به تاراج رفته‌اش می‌انداخت.

خانم زری که ناخدا را مجبور کرده بود همیشه چفت در را ببندد و دیگران را واداشته بود که تك تك بزنند، بعد از ظهری از روزهای داغ تابستان، وقتی زایر غلام لخت و عور از دیوار خانه بالا آمد و توی سرا جلوی چشمان دختران آواره آلتش را تکان داد، غش کرد.

تصویر مکرر زایر غلام که از دیوار خانه، لخت و عور پائین می‌پرد، بیچ بیچ زنان آبادی که دورادور او را به هم نشان می‌دادند، پرهیز مردان از ناخدا علی که حتی لهجه‌اش هم عوض شده بود، خانم زری را واداشت که شبانه با ناخدا علی از جفره بگریزد و دیگر هرگز به آبادی برنگردد.

جهان پر از غصه بود و سرعت و صدا مانند بوسلمه‌ای، دهان باز کرده بود و آبادی را می‌بلعید.

زایر با گونه‌های فرورفته و چشمان لیمویی غصه‌دارش، تك و تنها روی آب انبار می‌نشست و به جهان از دست رفته فکر می‌کرد. به زایر غلام که ژولیده و دیوانه در آبادی می‌گشت، به منصور که در خانه‌های تنگ و تاریک گم شده بود و زایر هرگز نتوانست او را پیدا کند و مه‌جمال که آواره کوه‌ها و بیابانها بود... و به مدینه که با چشمان نیمه باز، رو به دریا می‌خوابید و اشک از گوشه چشمانش سر می‌خورد.

زایر احمد حکیم آنقدر در بند آبادی و غصه‌هایش بود که نفهمید کی و چه وقت آذر چرخ خیاطی خانم زری را خریده است؛ لباسهای مریم، حمایل و شمایل از چه موقع تغییر کرده است و خيجو چرا شلیته نمی‌پوشد و بهادر را که روی نقشه جغرافیا خم شده است کنگ می‌زند.

بهادر که از دریای خالی و خاکستری دل کنده بود، در رویای سفر به سرزمینهای دوردستی که پر از پری دریایی باشد، روی نقشه جغرافیایی که آذر برایش خریده بود، خم می‌شد و سرزمینهای ساحلی را علامت می‌زد. بهادر رو در روی مادرش می‌ایستاد و نمی‌خواست به مدرسه شهر برود.

و مدرسه جفره شش کلاس بیشتر نداشت. آذر فریاد می کشید:

«تو خارجه تمام آبی ها پرفسورند و آن وقت تو...»

بهدار لبخند می زد و سرش روی نقشه جغرافیا خم می شد. شمایل درگیر آهوی خود بود که از بوی نفت تحلیل می رفت و با چشمان کسی که برای آخرین بار چیزی را می بیند به جهان نگاه می کرد. شمایل غصه های دلش را به تارا می گفت. از کتک هایی که خیجیو به او می زد و دادو فریادی که بر سرش می کشید. معلوم نبود خیجیو آن همه صابون را از کجا آورده بود، که دم به ساعت دست شمایل را می شست و از او می خواست که دوروبر حیوانی که معلوم نیست چند جور ناخوشی دارد نپلکد. حمایل گوش آذر را برده بود، و حالا دیگر می دانست که تنها زن است که می تواند بچه ای به دنیا بیاورد، با کسی عروسی کند، شکمش بالا بیاید و بعد بچه را تحویل جامعه بدهد، آن هم چه جامعه عقب مانده ای. به هر حال فرقی نمی کرد که آدم از دریا بچه دار شود و یا از کسی که با او عروسی کرده. بچه دار شدن کار درستی نبود، مصیبت بود. اگر آدم در خارجه باشد، باز می شود کاری کرد آنجا بچه ها آینده دارند. ولی این جا...

و اگر آدم پسر باشد، خیالش از همه چیز راحت است. حمایل با پسرها بازی می کرد، لباسهای پسرانه ای را که آذر برایش می دوخت، می پوشید و با همه آرامشی که از مرد شدن خود داشت، به دریا نمی رفت. می ترسید: بارها دیده بود که پسرها چیزهایی دارند که او ندارد... حتی آذر که همه عالم را برابر می دید به او تشر می زد.

«جلو پسرها لخت نشو، عیبه...»

يك جای کار درست نبود و خیجیو سر از کار حمایل در نمی آورد. بارها شلوار او را پائین می کشید تا مطمئن شود که او دخترکی پیش نیست و حمایل از دست وسواسهای مادر به ستاره پناه می برد که تا پیش از آنکه در سرای زایراحمد خودبخود آتش بگیرد، خبرهای مه جمال را به خیجیو می داد.

آخرین خبری که ستاره به خیجیو داد، ده روز پیش از آن اتفاقات

غم انگیز و غریبی بود که زایر را در جا انداخت: سرهنگ صنوبری با هلیکوپتر و تمام تجهیزات به مناطقی رفته بود که مه جمال در آن می جنگید. سرهنگ صنوبری قدم به قدم، مه جمال را به بن بست می کشاند...

درست سه روز بعد از آن بود که مدینه هوش و حواس زایر را چنان برد که نتوانست حتی برای لحظه‌ای به حرف خبجو فکر کند که دل نگران مه جمال دریایی بود.

هیچ سوزنی نمی توانست مدینه را آرام کند، پرشهای غریب پاهای دردمند و لاغر مدینه چنان زیاد شد که زایر، بهادر و مریم را واداشت شب و روز در کنارش بمانند و پاهای او را محکم بگیرند تا به جانب دریا نگریزند.

«مسکن قویتر، قلبش رو از کار می اندازه.»

دکتر عادل خسته به پیشانی بلندش دست کشید و به مدینه نگاه کرد که با نگاه معصومترین کودکان جهان به دریا خیره شده بود.

«من سر در نمی آورم زایر...»

و زایر هم مثل دکتر از پیکره جهان سر در نمی آورد. مدینه خودش نبود. زایر سکوت کرد و نخواست که بیشتر از این، ذهن دکتر را آشفته کند؛ ذهن سرهنگ تبعیدی مهربانی که گاه و بی گاه مجلات خارجی را برایش ورق می زد و از پیشرفتهای جهان داد سخن می داد.

اما مدینه خودش نبود، حتی آنچه به نام مدینه با پاهای دردمند روبرویش نشسته بود، حقیقی نبود. سایه مدینه آبی بود و زایر می ترسید به پیرزن خود دست بزند. رنگ چشمان مدینه فندقی نبود و موهای سفید و بلندش بوی شور دریا داشت...

نکند زایر با سایه پری دریایی عروسی کرده است؟ آن بوی شور و غمناک دریا که همیشه در رختخوابش می پیچید، وقتی مدینه آن زمان که جوان بود، به آغوشش می سرید و دستانش را انگار که از چیزی فرار کند دور گردن او حلقه می کرد؛ بوی دریا بود و یا بویی که سایه پری دریایی با خود می کشید و سایه یک پری دریایی چقدر می تواند روی خشکی از اصل

خود جدا بماند...؟ کلنجارهای ذهنی زایر به جایی نرسید تا نیمه شبی از شبهای غریب جفره، بهادر که در کنار مدینه رو به پنجره‌ای که به دریا باز می‌شد، خوابیده بود، صدایی شنید؛ صدایی آشنا و مهربان که بهادر را از خواب پراند و رو به دریا که مهتاب شب چهارده در آن افتاده بود نشست و نگاه کرد. آبی بود؛ همو که در روز تولد با دیدنش آرام گرفته بود، همو که روزهای زیادی را در غاله زایر احمد حکیم با او نشسته بود و موهایش را شانه کرده بود. آبی می‌نالید و رو به خشکی می‌آمد. بهادر بی صدا نگاه می‌کرد و مدینه مادر بزرگ زمینی‌اش را می‌دید که روی دو آرنج بلند شده بود و لبخند بر لب به طرف پنجره می‌سُرید.

وقتی آبی از دریا بیرون آمد و روی خاک سرید و خودش را به پنجره رساند، مدینه دست روی دهان بهادر گذاشت و با زبان پریان دریایی با مادر بزرگ آبی که حالا نورش همه جا را آبی کرده بود، حرف زد. مادر بزرگ آبی دستهایش را رو به کوه‌های آبادی تکان داد، پاهای مدینه را گرفت و به جانب خود کشید. مدینه با لبخندی سر تکان داد، پاهایش را از دستهای او درآورد و با دست به دریا اشاره کرد و شکل پری دریایی کوچکی را در هوا کشید. آبی دریایی، خسته چیزی گفت، سرش را تکان داد و به طرف دریا رفت.

وقتی واگشت با پری دریایی عاشق بود که هنوز از درد زخمهای تنش می‌نالید. مادر بزرگ آبی کوه‌ها را به آبی عاشق نشان داد و خودش در دریا غیب شد.

مدینه با دیدن آبی عاشق جان گرفت، از لای میله‌های پنجره گذشت، دست آبی را گرفت و ناگهان غنا هشت دریا بلند شد. موجهای دریا روی مدینه و آبی رمبید و بهادر صدای مادر بزرگ را شنید که می‌نالید. فردا، صبح کله سحر، زایر، مدینه را کنار پنجره بیرون از خانه پیدا کرد که پا نداشت و نیمه ماهی وارش برق می‌زد. مریم بالای سرش ایستاده بود و گریه می‌کرد. مدینه پیش از آنکه بکلی از حرف زدن بماند، با لهجه‌ای از زبان پریان دریایی و کلام بشری به زایر وصیت کرد که او را

در عمق آبهای سبزها کنند. زایر که يك در میان معنای کلماتی را که از دهان مدینه می‌پرید، نمی‌فهمید، تمام روز وقتش را صرف این کرد تا مدینه را مجاب کند که در قبرستان آبادی خاک شود، اما مدینه که سرانجام زایر هم ندانست که اهل زمین است و یا سایه ساکن‌های دریا، متقاعد نشد و پسین تنگ در میان بهت و حیرت آذر و وهجیره مریم، زایر، مدینه را که دیگر حرف نمی‌زد و نیمه‌آبی اش داشت خشک می‌شد، سوار قایق کرد و به انتهای دریا برد و در عمق آبهای سبزها کرد تا آنجور که مریم می‌گفت، در آنجا، برود مادر بزرگ ماهیها شود و برای آنها قصه‌های زمینی بگوید.

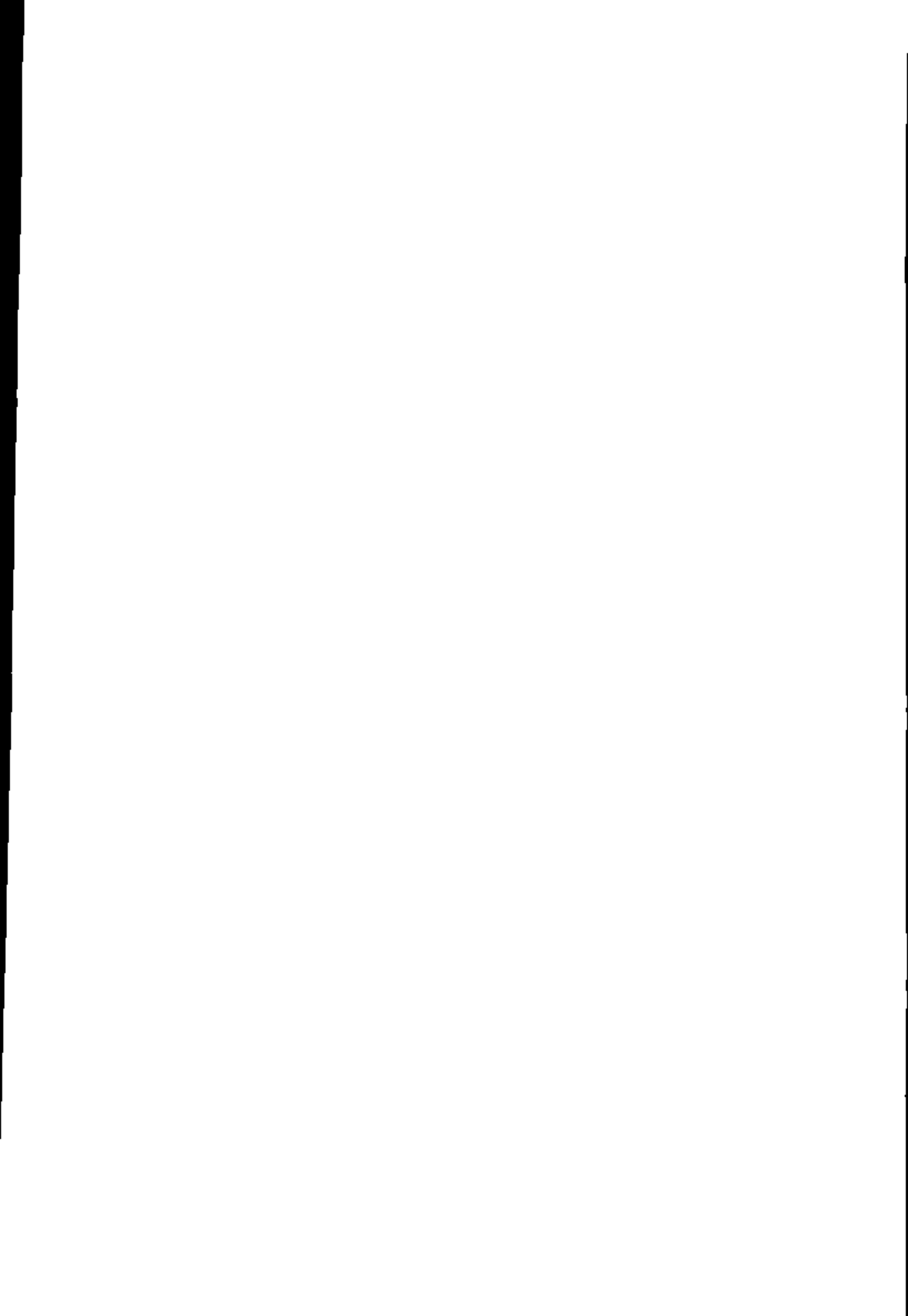
زایر که حالا می‌دانست مدینه چرا این سالها رو به دریا گیسوان سفیدش را می‌بافت و چرا درد پا امانش را بریده بود، عزادار و پشیمان از آن همه دل‌مشغولی و بیزار از صدای بوق کشتیهای نفتی که مانع شنیدن صدای آبی‌ها شده بود، آن قصه قدیمی را به یاد آورد که آبی‌ها گاهی آن زمان که دلتنگ ماهیگیری می‌شوند که از دریا بسیار دور است، پای زنان اهل زمین و یا پای سایه ساکن‌های دریا را می‌گیرند و در بدر بیابانها و شهرها می‌شوند تا او را از فریب بزرگی که در راه است با خبر کنند... زایر خم شده زیر بار حوادث به دریای خاکستری نگاه می‌کرد و دلتنگ مه‌جمال که روزی از دریا برآمده بود، آه می‌کشید.

ده روز بعد، صلات ظهر، ستاره که در سرای زایر، شمایل را که بی‌قرار بود، آرام می‌کرد، صدای شیهه‌اسبی شنید و ناگهان گُر گرفت و تا دیگران را آلوده آن حریق غریب نکند، دوید.

هیچ کس نمی‌توانست زنی که دستانش را مثل بال مرغان دریایی باز کرده بود و می‌دوید از رفتن باز دارد. ستاره که لبهایش را از درد به هم می‌فشرد آنقدر دوید و جرقه‌های آتش از تنش ریخت که سرانجام در هیبت مرغی دریایی که آتش گرفته بود، رو به غبه پرواز کرد و زایر و مردم خسته آبادی با چشمان خود آن مرغ دریایی به آتش نشسته را دیدند که در غبه، همان جا که مدینه به عمق آبهای سبز رفته بود، فرود آمد و در میان موجهای دریا گم شد. مرغ دریایی به آتش نشسته در آخرین نگاه زمینی خود، افراد

سرهنگ صنوبری را روی دیوارهای قلعه پیر دید که مه جمال دریایی را به
رگبار می بستند.

۳۲



حقیقت این بود که آن پری دریایی عاشق که خود را آواره بیابانها کرد تا مه‌جمال را از فریب بزرگ آگاه سازد، هرگز نتوانست او را دوباره ببیند.

مه‌جمال، خسته از کردار ناخواسته، می‌گریخت.

آنان که روی زمین گام برمی‌دارند، فانی‌اند، اما تیرهای خلاص را چرا او شلیک کرده بود؟ چرا مه‌جمال دریایی تقدیر مقدر کسانی شود که از سر شوربختی و نیاز، تن به تعقیب او می‌دادند؟ آدمیان روی زمین تاروپود یکدیگرند و هرگز هیچ‌کس نمی‌تواند زمینی باشد، گوشه‌ عزلت بگیرد و در قلمرو سرنوشت دیگری دخالت نکند... ناخواسته درگیر می‌شوی. دستانت آلوده به خون آدمیانی می‌شود که می‌توانستی آنان را دوست بداری و این روستازادگان، تشنه، گشنه، لب به تاول بسته، از او و از نام او چه می‌خواستند؟ حضوری که در وجود دیگری به آسمان می‌رسد... قدرت یا رسیدن به آنچه حق آدمی است؟ و آدمی به دنبال چه می‌گردد؟ سرهنگ صنوبری به دنبال چیست؟ قدرت یا آنچه حق خود می‌داند و حق؟ چه کسی حقیقت را می‌گوید؟

حقیقت شاید، آواز غریبانه‌ی مرد تنگسیر بود که مه‌جمال یک روز

وقتی به ملگادو می‌رفت تا در قلعه پیردمی بیاساید، شنید.

خسته بود. تفنگچیان‌ش دیگر، هرکدام مه‌جمالی بودند و در گوشه‌ای

به جنگ و گریز با دولت ادامه می‌دادند. مه‌جمال از گیاهان کوهی قوتی ساخته بود و حالا پابرهنه سنگلاخ‌های کوه را درمی‌نوردید تا به ملگادو برسد، به قلعه پیر. مدت‌ها بود که تنها در کوه و کمر زندگی می‌کرد. آخرین فشنگ‌هایش را برای خود گذاشته بود تا هیچ کس نتواند جسم و جان‌ش را آویزه دست نمایشی کند.

«چه آتشی به جانت افتاده مه‌جمال؟»

آخرین تفنگ چپ‌وقتی او را ترك می‌کرد بر سرش فریاد کشیده بود و مانند کودکی گریسته بود و مه‌جمال نیازمند حضور آدمی، نمی‌خواست تنها بماند.

«می‌توانیم همین جا در کوه زندگی کنیم.»

اما آخرین تفنگچی در میان خشم خود، خندیده بود:

«زندگی کنیم که چه؟»

«که آسمان را ببینیم و این گلهای کوهی!»

«دیوانه‌ای خالو... دیوانه!»

و مه‌جمال تنها مانده بود. مرد دریایی، وقتی دلتنگ صدا و حضور آدمی می‌شد، از کوه پائین می‌آمد، به ملگادو می‌رفت که مردمش درهای قلعه پیر را به روی جهان بسته بودند و تنها به قصد زیارت به سراغ دریاچه آبی‌رنگی می‌رفتند که صدای مردی دست‌وپا به زنجیر از عمق آب‌های آن به گوش می‌رسید؛ دریاچه‌ای که ناگهان از زمین برآمده بود.

خسته به دامنه کوه رسید. پسین تنگ بود و ره‌روان باید که شتاب کنند. به سمت راسه سنگلاخی پیچید. بوی غریبی در هوا موج می‌زد، بوی شور دریا وقتی که مردی ماهیگیر در ماشو‌اش آن سوی غبه تنهاست. و او تنها بود و خیطش را در عمق آب‌های دریا رها کرده بود، به قصد آنکه شوریده‌ای به قلابش تك بزند. اما وای اگر شوریده دوبار در فاصله‌ای کوتاه تك بزند و برق مارپیچی در آسمان بگیرد؛ آنگاه اگر بی‌هوش و حواس نباشی باید بدانی که توفان در راه است و اشتر مست به زودی در افق، بار سنگین بارانش را بر سر ماهیگیر خالی می‌کند...

تنها بود در ماشوهایش و ماهی شوریده دوباره تک زده بود و برق در آسمان گرفته بود و همه چیز در میان مهی غلیظ دور می شد...

«به راهی دورم و تشویش دارم که راهی دورتر در پیش دارم»
مه جمال، روی زمین در میان راسه سنگلاخی با صدای دلتنگ مردی ایستاد. صدا آشنا بود، در جهت صدا شتاب کرد و خدر راننده تنگسیر را شناخت. کنار کامیونش پتویی پهن کرده بود. پشت به صخره‌ای می خواند. مرد تنگسیر را پیش از اینها در قلعه پیر دیده بود، مردی که تا به ملگادو برسد، بار و بنه‌اش را در مسیر راه و میان روستائیان پخش می کرد... نیکنامی برازنده جان آدمی است و این مرد تنگسیر با لبخندی که بر لب داشت و دستانی همیشه حاضر برای هر چه که از توانش برآید، در دل مردان ملگادو جا باز کرده بود. صدا و خنده‌های شادش را دوست می داشت و شعرهایی که در کتاب سینه‌اش بود و شب هنگام، هر وقت به ملگادو می رسید، پای شعله‌های آتش می خواند...

اما این صدای محاصره شده در سکوت کوه‌ها، از چهره و این چنین غم انگیز است؟ اگر آدمی غصه‌ای در جانش نباشد، چطور می تواند این چنین دلتنگ بخواند؟

«به ره وامانده این کاروانم شگفتیها به کار خویش دارم»
بغض کرده بود مه جمال! مرد تنگسیر آواز دل او را می خواند؛ قصه غصه‌های مردی از دریا برآمده، دورمانده از آنچه روزگاری گرامی می داشت. انگار تقدیر کسانی که روی زمین گام برمی دارند، حسرت است. حسرت و حیرت جان آدمی را در گردباد خود می پیچد، جان آدمی حتی اگر آبی - آدم باشد و صدایی که این چنین شوریده از درد و رنج، همراه تنهایی مرد تنگسیر می شود، باید حکایت غریبانه بی کسی و تنهایی زمین باشد. زمین و فرزندانش سراسر غصه‌دار و تنه‌ایند و گرنه چه کسی خیال می کرد، غصه، گریبان مرد تنگسیر را اینجا در میان کوه‌ها بگیرد، مردی که با دیگران همیشه می خندید؟

مرد تنگسیر برخاسته بود و او را دیده بود، می خندید تا لایب دل

مه جمال را شاد کند.

«ها! مه جمال»

دست دور گردنش تا بوی آدمی را بشنود، بوی زمین رنج‌دیده و سرگردان را...

مه جمال دریایی چقدر از هستی و حیات آدمی دور مانده‌ای؟

«می‌رفتم ملگادو، گفتم وسط راه چرتی بزنم.»

غروب از راه رسیده بود و مه جمال در کنار مرد تنگسیر نشسته بود که به سختی راه ناهموار را طی می‌کرد، از دست اندازها می‌گذشت، سر پیچ‌گردنه‌ها آهسته می‌راند و در طول راه می‌پرسید تا شاید خاطره بیشتری از مه جمال یاغی در ذهن خود داشته باشد.

«لوله‌های گاز رو منفجر کردن.»

لبخند معنادار مرد تنگسیر و دل‌خسته مه جمال:

«همان شعر را بخوان، همان که می‌خواندی...»

مرد تنگسیر ناباور نگاهش کرد، فرمان را چرخاند، لبها فشرده به هم به افق نگاه کرد که کاکلی خونین داشت.

می‌خواهد رد گم کند، این جور آدمها گر چه برای همه عزیز و گرامی‌اند، اما جانب احتیاط را نگه می‌دارند. زمانه پر از آدم اجیر و حرف فروش است. کسی چون مه جمال چطور می‌تواند سفره دلش را پیش این و آن پهن کند؟ چطور می‌تواند راز دل به کسی بگوید؟ راز دلی که از آن او نیست و چه بسا با يك کلام، تفنگچیان زیادی به زمین بیفتند.

«بخوان... همان که می‌خواندی.»

مرد تنگسیر يك بار دیگر از گوشه چشم به مه جمال نگاه کرد که به همه کس در جهان می‌ماند، الا آنچه از مردم درباره‌اش شنیده بود؛ چهره پریشان و درهم، شیارهای پیشانی و لبهای به هم فشرده غصه‌دار...

مرد تنگسیر تا به ملگادو برسد، خواند و نیمه شب وقتی نگهبانان در قلعه پیر را به روی آن دو گشودند، به این نتیجه رسیده بود که مه جمال در طول زندگی‌اش هرگز تیری نچکانده است.

يك هفته بعد، وقتی مرد تنگسیر رفته بود تا گونیهای آرد را بار ماشینش کند و به قلعه پیر بیاورد، نگهبانان، کامیون او را دیدند که پای دیوار قلعه ایستاده بود. مه جمال که در کنار پنجره‌ای كوچك به بیرون چشم داشت با لبخندی به کامیون نگاه کرد که تلواری روی بارش بود... مرد تنگسیر کجا رفته‌ای... اما درهای قلعه همیشه به روی تو باز است و هیچ کس، هیچ سئوالی از تو نمی کند.

نیمه شب، هنگام تعویض پست، نگهبانی که خود را به سرهنگ صنوبری فروخته بود با علامت مقرر و صدای غریب جفدی که درآورد، سر بازانی را که در پشت کامیون زیر تلوار کمین کرده بودند، خبردار کرد و سرهنگ صنوبری که در لباس تنگسیرها پشت در قلعه ایستاده بود، بی سروصدا وارد قلعه شد و سر بازان روی دیوارهای قلعه به کمین نشستند.

صبح خروسخوان، مه جمال که در طول شب خواب دریا را دیده بود از خواب پرید. روی دریا بود. گردبادی او را از زیر درخت گل ابریشم بلند کرده بود و رو به دریا تا غبه می رفت. پریان دریایی سر از آب بیرون آورده بودند و مادر آبی اش با شاخه‌ای از گل‌های دریایی به سوی او می آمد...

مه جمال نشسته بود؛ چشمانش را در تاریك و روشن اطاق باز و بسته کرد. خروسی در دوردست می خواند و او روی زمین بود؛ در قلعه پیر، در خاک تنگستان. لبخندی زد. آنچه در روی زمین بر او گذشته بود، دل آبی اش را رام نکرده بود. به هوای نسیمی بلند شد، به سرای قلعه آمد، بادی خنك بر حوض وسط قلعه، چین می انداخت. کنار حوض نشست. به یاد موجهای ریز دریا مشتش را پیاله کرد، دست زیر آب برد و با صدایی رو به دیوار قلعه نگاه کرد...

آواز خروسی بود انگار که او را زخمی کرد. دستش را به پهلو فشرد. آیا با آواز پرنده‌ای کسی زخمی می شود، آن سان که مه جمال دریایی خون را لابلای انگشتانش حس می کرد؟ خروس دوبار دیگر خواند. به پهلو افتاد. آه، زندگی او را انکار می کند... اما چه صبحی، چه روزی که نقره‌ای بود و آبی. دلش می خواست جهان را ببیند. چشمانش را باز کرد و دید که

دوباره نشانه رفته‌اند، شانه‌اش خونین بود و تلاشی تا برخیزد. به یاد نیرو و افتاد و چشمان سیاهی که از درد جمع می‌شد. آیا او نیز به حقیقت دل مه‌جمال رسیده بود، وقتی که تیر خورد؟ زمانه چه بازیهای غریبی دارد و زندگی پر از سو تفاهم است. خواست فریاد بزند، فریاد بزند که من... اما چه بگوید به چه چیز تسلیم شده بود، در تنهایی خود؟ به بوسلمه که می‌خواست او را به نی‌زنی و رقص وادارد؟ به سرهنگ صنوبری همزاد مردگان آبهای خاکستری، که تا در خواب مرگ خود فرو رود، جان به هر پلشتی تسلیم می‌کند... مه‌جمال تسلیم آواز آدمیان بود... و چه کسانی به روی او می‌چکانهند...؟ بی‌شک بسیاری از آنان مهر زنی بر دل دارند و در این خیال که روزی به خانه و کاشانه خود برگردند، در عروسی بوسلمه نی می‌زنند، بدین خیال که مروارید درشت را بیابند... اما... مهرجویی پیشه آدمی است، هرکس که باشد، حتی اگر همزاد مردگان آبهای خاکستری باشی... مهر می‌طلبی... تا...

مه‌جمال از درد به خود می‌پیچید، بازوانش از کار افتاده بود و آنان روی دیوارهای قلعه می‌چکانه‌ند. خواست فریاد بزند، بلند شود و فریاد بزند، اما نمی‌توانست. تقلا کرد که روی شانه سالمش برخیزد، تکانی خورد و در برابر وحشت مردان سرهنگ صنوبری، روی دو کنده پا ایستاد و غرق خون فریاد کشید:

«مرواریدی در کار نیست...»

افتاد. درد، هوش و حواسش را به تاراج می‌برد. می‌خواست ذهن خود را بیازماید. شنیده بود که مرگ چون نزدیک شود، خاطرات آدمی به تاراج می‌رود...

در آبادی بود، در عمق آبهای سبز... آدمی چه تقلائی می‌کند تا روی دو کنده پا برخیزد و در گوش دیگران فریاد بزند حقیقتی را که می‌داند... اما حقیقت چه بود؟... در میانه درد، بر لبانش لبخندی تلخ نشست. حقیقت این بود که جهان در عمق آبهای سبز قرار داشت و آدمیان، اهل غرق بودند. چه تلاشی کرده بود که از عمق آبهای سبز به آبادی برسد، چه تقلائی تا روی

زمین زندگی کند و حالا کجا بود؟ تنش خیس بود و بوی گل‌های غریب دریایی به دماغش می‌خورد... صدای موج‌های دریا را می‌شنید. چشمانش را باز کرد. در عمق آب‌های سبز دریا بود. پسران دی‌منصور را می‌دید که به او می‌گفتند جلوتر بیاید تا کشتی را تعمیر کنند و به آبادی برگردند.

مرگ در رسیده بود. حالا می‌دانست چرا شیفتهٔ آواز مرد تنگسیر شده بود. مرگ برای بردن آدمی اسباب خود را فراهم می‌کند. بادلتنگی، ترانه‌ای و یا مهری فریبت می‌دهد. و گاهی بی‌هیچ خط و نشانی می‌آید... از ابتدا، آدمیان در سوگ جان خود رنج می‌کشند.

مرگ را شناخته بود؛ و دانایی، اندوه آدمی را افزون می‌کند. دیگر زمین را نمی‌بینی، دیگر صدای آدمیان را نمی‌شنوی و به چشمان پر از غصهٔ تنگسیری که می‌خواند نگاه نمی‌کنی... مرگ می‌توانست همه چیز را از آدمی بگیرد... بوسلمهٔ ابدی جهان... گویا همه را وامی‌دارد که برایش نی‌بزنند... آیا او، مه‌جمال دریایی به روی زمین آمده بود تا چند صباحی، مرگ او را به بازی بگیرد، او را به سازی که می‌خواهد برقصاند و پس از آن با دستان بازی خوردگان دیگر، جانش را بگیرد. آیا در جشن عروسی بوسلمهٔ مرگ رقصیده بود؟ زایر با لبخندی روبرویش بود؛ بالاتر از آب‌های آبی و سبز دریا، جایی که شایستهٔ آدمی است... اما آدمی با تلاش زنده است... زمین وجود دارد که مادر همهٔ نیکان است. حتی اگر در عمق خاک بخیسی، آنجا تنت در خدمت زندگی و زندگان خواهد بود، گل‌هایی که بر سر قبرها می‌روید... گل‌هایی که بر مزار فلک ناز روئیده بود.

گل‌وله‌ای پیشانیش را نشانه گرفت. مادر آبی‌اش را دید که با شاخه‌ای از مرجان به جانبش می‌آمد. می‌خواست آن شعر را بخواند، همان که سر باز لر می‌خواند؛ نتوانست، آخرین فریاد، و بی‌حرکت روی زمین دراز به دراز افتاد.

از دو نگهبانی که خود را به سرهنگ فروخته بودند، یکی دیوانه شد و دیگری مانند افراد دیگر قلعه‌پیر، سحرشده از حضور جسم آبی مه‌جمال در سکوت به افراد سرهنگ صنوبری راه داد تا جسدش را پشت کامیون

مرد تنگسیر که خودش را در پاسگاهی نرسیده به ملگادو زندانی کرده بودند، بیندازند.

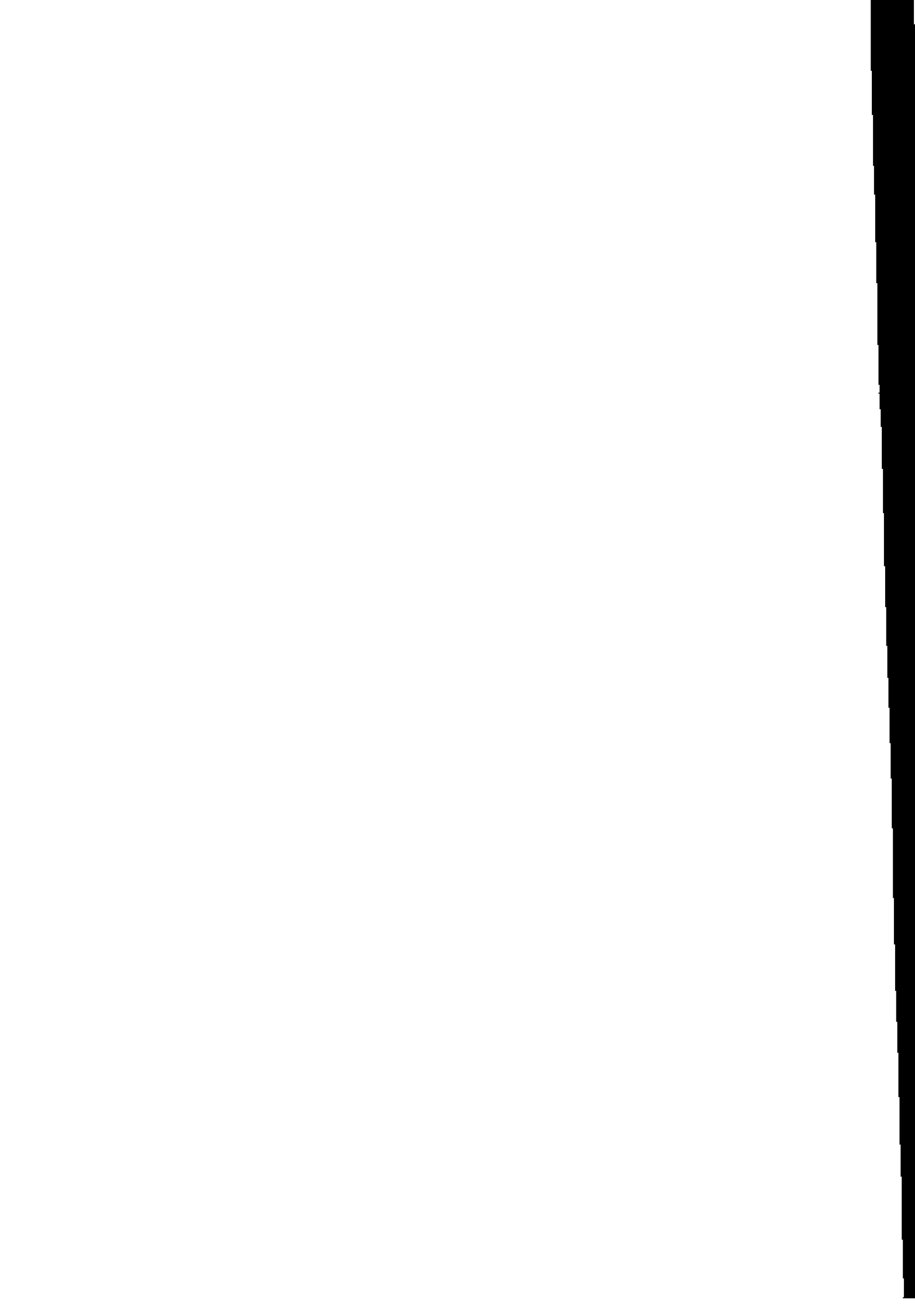
از حضور مه‌جمال بود و یا دردی که در لحظات آخر به جانش نشسته بود که قلعه پیر سراسر سبز شد. رنگ بلورین و سبز سنگهای قلعه، مردمان ملگادو را چنان عاصی کرد که بار و بنه خود را بستند و به کوه‌ها پناه بردند، تا از صدای آواز غریبی که مه‌جمال می‌خواست در آخرین لحظات حیاتش بخواند، آسوده شوند؛ آوازی نامفهوم و دوستدار زندگی که درد و رنج در آن کمانه می‌کرد و بر هر دلی که می‌نشست او را وامی‌داشت تا به خاطر زمین و شادمانیهایش گریه کند.

اما سالهای سال بعد از این، جت‌زاده‌ها و شتربانانی که از دشتی و تنگستان می‌گذشتند، وقتی به کناره قلعه پیر می‌رسیدند، صدای اسب سفید را می‌شنیدند که در انتظار سواری رو به دروازه قلعه شیهه می‌کشد و زنی سرخ شده از خشم و درد را می‌دیدند که راه‌های زمینی را گم کرده بود و دور قلعه، سرگردان می‌چرخید و آن پری دریایی از دریا به دور مانده، همان زنی است که گاهی مسافران تازه به دشتستان آمده، او را پری زمینی فایز می‌دانند؛ همان پری که فایز را آواره دشتها کرد.

و آن پری داغ دیده دلتنگ، مقرر شد که تا ابد در بیابانها سرگردان بنالد و در غم ماهیگیری که از نسل آبی - آدم بود و می‌باید در روی زمین سیصد سال خدا زندگی کند و پس از آن به موج دریا تبدیل شود، شیون کند.

آیا گلوله‌های سرهنگ صنوبری که بعد از آن تيمسار شد، قانون طبیعت پریان دریایی را تغییر داده بود؟ آیا مه‌جمال مرده بود؟

۳۳



آبادی و خانه زایر در اشغال مأموران تیمسار صنوبری درآمد تا جسد مه‌جمال را که گویا نرسیده به شومبه، گمشده بود، پیدا کنند؛ جسدی که وقتی گلوله‌های سرهنگ صنوبری او را از حیات انسانیش تهی ساخت، آنقدر آبی شد که سرهنگ وحشت‌زده چشمانش را بست و نگهبان قلعه پیر دیوانه شد.

آبادی با روزه گنگ، حضور آنها را نادیده گرفت، انگار که اصلاً وجود ندارند، انگار که آنها را نمی‌دیدند. به زندگی روزانه خود ادامه دادند و حتی در مسیری اگر سینه به سینه آنها می‌شدند، کنار نمی‌رفتند؛ راست می‌آمدند تا آن بیگانه تفنگ به دوش راهش را کج کند. با تلیکهای پی در پی و هوایی آنها، حتی مسیر نگاهشان را تغییر نمی‌دادند و بدین طریق در سکوت خود به خانه زایر می‌آمدند و چون مه‌جمال در روی زمین نشانه‌ای نداشت، هفت روز رو به دریا نشستند. ماهیان دریا را دیدند که گریه کنان به ساحل می‌آمدند، خود را به روی ماسه‌ها پرت می‌کردند و عزادار و دلتنگ به سوی دریا باز می‌گشتند. زایر که مبهوت این جهان نابه‌سامان، در بستر افتاده بود، با به یاد آوردن خاطرات دور و نزدیک در تنهایی به گریه می‌افتاد. و تا نوه‌هایش که با خشم و غیض به میهمانان ناخوانده چکمه‌پوش نگاه می‌کردند، او را زیر سؤال نگیرند، دلتنگیش را از آنها پنهان می‌کرد.

زایر روزهایی را به یاد می آورد که در شهر از این اداره به آن اداره می رفت و سرگرد صنوبری، مه جمال را عنصر خطرناک خوانده بود و آن روزهای دورتر که دیگر آنقدر دور از ذهن بود که انگار در آن سوی زمان رخ داده بود؛ روزهای بوسلمه و زمین لرزان جهان، روزهای پریان دریایی و اهل غرق. زایر با حسرتی غریب یاد روزهای پر از پری دریایی و خشم بوسلمه را گرامی می داشت و در آرزوی بازگشت جهان به آن روزهای دور، آه می کشید.

اما زمان در يك خط مستقیم می راند و هرگز دور خودش نمی چرخید، مثل زمین که بهادر عکسهایش را به او نشان می داد، زمینی که گرد بود و دور خودش و خورشید، هردو می چرخید.

زایر مبهوت این جهان غریب مانده بود و نمی دانست چه چیز را باور کند. جهان انگار با قدمهایی بلند به جلو گام برمی داشت، اما چه چیزهایی زیر این قدمها له می شد؟ اگر آنطور که دکتر عادل می گفت، جهان به پیش می رود؛ پس چرا پریان دریایی از ترس به روی آب نمی آمدند؟ چرا جهان نابه سامان بود؟

«زایر، آدمهایی مثل تیمسار حرکت جهان را کند می کنند.»

این آخرین حرف دکتر عادل به زایر بود که در روزهای اشغال جفره بی احتیاطی می کرد و به آبادی می آمد. سرهنگ تبعیدی که مجلات خارجی را به دست مریم و بهادر می داد، و ساعتها در کنار زایر می نشست و از پیشرفت جهان می گفت، در همان روزها بود که با نامه ای به تهران احضار شد و دیگر زایر هرگز او را ندید و مطبش تا مدتها خالی ماند.

تیمسار صنوبری تا سر بازانش دیوانه نشوند، ناامید و مستأصل، آنها را برد. بعد از چهل شبانه روز اشغال آبادی جفره و پاره شدن گلوی چهار سرباز که از بی تفاوتی آدمهای آبادی آنقدر نعره زدند که سرانجام خون استفراغ کردند، تیمسار صنوبری افرادش را به شهر خواند و به پاگون اعلیحضرت قسم خورد که این آبادی را نیست و نابود کند.

آبادی خلوت شد و خیجیو ماند و زایر که خستگی سالهای سال،

ناگهان پیرش کرده بود و آنقدر دلش نازک شده بود که با هر فریادی که خیجو بر سر بچه‌ها می‌کشید، اشک در چشمانش جمع می‌شد.

مرگ، حتی اگر مرگِ نابسامان مه‌جمال باشد، عادت زندگی را در دل آدمیان نمی‌کشد. آذر ترتیبِ ثبت نام بچه‌ها را در شهر می‌داد. مطب زایر که مدت‌ها بود در شهر خالی مانده بود، به دست زنان آبادی جارو شد تا ظهر هنگام، بچه‌ها در آنجا جمع شوند و نان و حلوائی راشی بخورند و دوباره به مدرسه برگردند. هر روز، زنی از زنان آبادی با بچه‌ها می‌رفت، کنار راسه می‌ایستاد، سوار کامیونی می‌شدند و غروب با همان کامیونی که برای بردن کارگران می‌رفت، به آبادی وامی‌گشتند.

زمستان به سختی گذشت، در میان باد و باران‌هایی که ناگهان سر رسیده بود و زمین که پر از گل و شل بود و بچه‌ها گاهی مجبور می‌شدند چندین روز در شهر بمانند. رفت و آمدهای خیجو به شهر که خیالی جز درس و مشق بچه‌ها نداشت به جایی نرسید و رئیس فرهنگ اجازه نداد که خانه خالی مانده بوبونی را دبیرستان کنند.

زایر به شهر نمی‌رفت، خیالش از بابت بیماران راحت بود، گویا دکتری خوب و مهربان، دکتر نجفی، تازه به آن شهر آمده بود، دکتر عادلی را می‌شناخت و از زایر هم پرس و جو کرده بود...

اما تا پیش از آنکه آن روز برسد و زایر، این جهان نابسامان را ترک کند، چندین بار مجبور شد به شهر برود. بار اول به خاطر بچه‌های آبادی بود. بهادر گفته بود که دو تا از دختران آبادی به مدرسه نمی‌روند و در کوچه‌ها برای خودشان بازی می‌کنند و با زنگ مدرسه به مطب می‌آیند. زایر آن روز آخرین توان خود را جمع کرد، به شهر رفت و در سر راه بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند به کمین ایستاد و چیر و پیکر را دید که راهشان را کج کردند و داخل کوچه‌ای شدند. زایر که دلی مهربان داشت و هرگز زنی را نیازرده بود، هر دو را گرفت، به مطب برد و همان جا در آب انباری که در سرای مطب بود آویزان کرد و آنقدر آنها را نگه داشت که هر دو بی‌هوش شدند...

سالهای سال بعد، وقتی چیر و که دبیر دبیرستانهای شیراز بود، شبها برای دخترانش قصه می گفت، از مردی نام می برد به نام زایر احمد حکیم که با آنکه خود درس نخوانده بود، اما آنقدر به سواد و کتاب حرمت می گذاشت که حاضر بود همه را در آب انباری آویزان کند تا هرگز از زیر درس و مشق شانه خالی نکنند.

برق تا يك قدمی آبادی رسیده بود، اما بچه های جُفره مجبور بودند شبها زیر نور چراغهای فانوس مشقهای خود را بنویسند. آذر که در خیالهای دور و دراز خود برق را به جُفره می آورد و خانه ها را خراب می کرد و به جای آن آپارتمانهای چند طبقه می ساخت، بارها به شهرداری و اداره برق رفت، ولی بی نتیجه ماند. دستی مرموز نمی گذاشت برق به جُفره بیاید، اما زایر از قدرت آدمی خوشحال و شگفت زده بود؛ چطور کسی توانسته است تاریکی را از پای درآورد؟ مریم از زندگی مردی که تاریکی را فراری داده بود برای او می گفت و زایر به یاد مه جمال می افتاد که روزگاری بوسلمه دریاها را شکست داده بود. شاید مه جمال و آن مرد که شبهای جهان را روشن کرده بود، یکی بودند. کسی چه می داند، گاهی آدمیزاد خودش در جایی و زمانی، و موکلش در مکان و زمانی دیگر به روی زمین می آیند تا جهان را خوشحال کنند. اشک در چشمان زایر می نشست، وقتی چراغهای کنار جاده آسفالتی را می دید؛ تا دیر هنگام به روشنایی آن خیره می شد و آسمان و دریا را سپاس می گفت.

با این همه، مریم مجبور بود نامه های خاتون را زیر نور فانوس بخواند و جواب آنها را بنویسد. خاتون در یکی از روزهای دلتنگی با مریم در کنار دریا نشست، از کارگری گفت که اهل تبریز است و همان نزدیکی برای شرکت نفت کار می کند. مریم مجذوب قصه خاتون به او گوش داد. آنچه به عقلش می رسید به او گفت و خواندن و نوشتن نامه ها را آغاز کرد. اما بعدها وقتی خاتون عقل خود را از دست داد و در انتظار نامه هایی که از تبریز برسد، به دنبال کاغذهایی که باد با خود می برد و می آورد، می دوید و حتی مریم را هم نمی شناخت، خود را نفرین کرد. اگر او جوابهای آن

کارگر تبریزی را که در نامه‌هایش می‌گفت که زن دارد و باید به تبریز برود و کودکانش در انتظار او هستند، عوضی نخوانده بود و به خاتون از عشق و عاطفه سوزان و عروسی نگفته بود، حالا خاتون او را می‌شناخت و عقلش را از دست نداده بود. اما آن روزها دیگر خاتون پیر بود و زمان گذشته بود و آنطور که پدر بزرگش زایر، در روزهای آخر عمر آه می‌کشید که چرا زمان مثل زمین دور خودش نمی‌چرخد و يك راست و مستقیم می‌رود، می‌دانست که زمان از مادرش خنجو کله‌شقتر است و هرگز بر نمی‌گردد و آن زن تنها و جنون‌زده در جفره، جوان و عاقل نمی‌شود.

دکتر نجفی سرانجام با فرستادن سه چهار مریض برای زایر در دوستی پیشقدم شد. زایر که آن روزها قلبش تیر می‌کشید و انگشتان سفید و بلندش می‌لرزید، برای دکتر پیغام فرستاد:

«کار من تمام است دکتر.»

اول بهار بود که دکتر نجفی با کیف کوچکی وارد آبادی شد، بالای سر زایر نشست و او را معاینه کرد، «سکته خفیف بوده»، «آرامش و استراحت»، دارویی بود که دکتر تجویز کرد. دکتر نجفی همدوره دکتر عادل‌ی که هفته‌ای دو سه بار به دیدن زایر می‌آمد، تا آرامش زایر را بهم نزنند، هرگز به او نگفت که بر سر سرهنگ تبعیدی ارتش چه آمده است و چگونه دادستان دادگاههای نظامی دوباره پرونده‌ها را زیرورو کرده و دکتر عادل‌ی را به پایتخت خوانده تا به زندان بسپارد. دکتر عادل‌ی پیش از آنکه به پایتخت احضار شود، طی نامه‌هایی از زایر و مردم جفره گفته بود. با این همه، دکتر نجفی وقتی پای صحبت زایر می‌نشست از جهان ساده و غریب او در شگفت می‌ماند. نامه‌های سرهنگ تبعیدی نتوانسته بود آنطور که باید ذهن و ضمیر زایر را نشان دهد. دکتر نجفی حیرت زده از ذهن کنجکاو و زنده زایر، خبرهای علمی جهان را به زایر می‌گفت و چشمان زایر را می‌دید که از شوق توانایی آدمی برق می‌زند.

آخرین خبری که دکتر به زایر داد، خبر پیوند قلب بود. دکتر عکس آن پرفسور را به زایر و مردم آبادی نشان داد. زایر با تعجب دست به روی

عکس کشید، غم در چشمانش خانه کرد و بعد از سکوتی غریب گفت:
«چطور آدم می‌تونه با قلب کس دیگه‌ای زندگی کنه دکتر؟ آن وقت
هر چه تو دلش هست یادش می‌ره.»

و پس از لحظه‌ای مکث، آهی کشید و گفت:
«اما این برای کسانی که می‌خوان به هر قیمتی زنده بمونن خوبه،
خیلی هم خوبه.»

خیج و عکس آن پرفسور را گرفت و به دیوار اتاق پنج دری زد تا
هرروز به بهانه‌ای آن را به بچه‌ها نشان دهد؛ مردی که از کوچکی مرتب
خودش را در آب دریا می‌شسته، نه مثل حمایل که از آب گریزان است و
بوی لجن می‌دهد و هوش و حواسش به دنیا بوده نه مثل شمایل که به هیچ
کس و هیچ جا دلبسته نیست به جز آهویی که دنده‌هایش درآمد و گوش
به حرف مادرش می‌داده و اینهمه مثل بهادر نقاشی نمی‌کرده، آن هم نقاشی
زنی که موهای آبی داشت، چشمانش آبی بود و رنگش آبی بود و پا نداشت
و نه مثل مریم که هیچ کمکی به مادرش نمی‌کند و مرتب در دفترچه‌ای که
دارد، شعر می‌نویسد و شعر می‌خواند.

پرفسور شدن کار ساده‌ای نبود و حمایل که از حرفهای مادر سرش
گیج می‌رفت، یک بار و برای همیشه عکس روی دیوار را برداشت، توی
دست گرفت و روبروی بزی نشست که در انتظار علف لاغر شده بود. بز
با دندانهای ریز و لبهای فشرده به هم عکس را خورد و خیال همه را راحت
کرد.

بار دیگر که دکتر نجفی آمد، حال زایر خوش نبود و دکتر هیچ
خبری از جهان علم به او نداد و به گلایه‌های زایر گوش داد که خیال
می‌کرد آبادی چیزی را از او پنهان می‌کند.

دو هفته بود که زنان آبادی بی‌آنکه اجازه دهند مردانشان در آن کار
دخالت کنند، هر روز صبح نرده‌هایی را که شبانه آن طرف آقای اشک دور
محوطه بزرگی کشیده می‌شد، خراب می‌کردند. نرده‌ها به وسیله کارگرانی
که معلوم نمی‌شد به دستور چه کسی دور آن زمینها حصار می‌کشند، از نو

و شبانه کشیده می شد.

دوهفته پیش از این، مادر خاتون که برای روشن کردن فانوس آقای اشک رفته بود، شبانه کارگران را دیده بود که دارند دور زمینهای کنار دریا نرده می کشند. ترسیده بود و به هوای جنهای زمینی که غروب تا غروب به کنار دریا می آیند و خودشان را در آب دریا می شویند، بسم الله گفته بود، ولی کسی غیب نشده بود. مادر خاتون، شبانه به خانه زایر آمده بود تا او را خبردار کند. اما خیج و نگذاشته بود از بلایی که درآبادی سر راست می کرد چیزی به گوش زایر برسد.

آذر، پلاژ را برای مردم آبادی معنی کرد. او که شبانه برای تمام بچه های آبادی مایو دوخته بود، مایوی دوتکه خود را از چمدانی که سالهای سال برای سفر به کشورهای خارجه بسته بود، درآورد. آهی کشید و آن را به زنان آبادی نشان داد و گفت که پلاژ برای این است که آدمهای درست و حسابی، بعد از شنا در دریا روی ماسه هایش دراز بکشند و نشان را به دست آفتاب بدهند تا برنزه شوند. و تا زنان آبادی را متقاعد کند که پلاژ چیز خوبی است و تمام آدمهای پیشرفته جهان، برنزه هستند، به هزار تعریف و تفسیر متوسل شد و سرانجام درمانده و خسته به چهره سوخته از آفتاب آنها اشاره کرد و رنگ برنزه را به آنان نشان داد.

چقدر آدمی باید عقلش را از دست داده باشد که ساعتها روی ماسه های کنار دریا لخت و عور دراز بکشد و پوست تن و صورتش را بسوزاند؟ عکسهایی که آذر از ته چمدانش بیرون آورد و به زنان آبادی نشان داد، کار را خرابتر کرد. تقلای معلم آبادی که تا خروسخوان از پلاژهای جورا جور دنیا می گفت به جایی نرسید و آنان هم قسم شدند که تا وقتی نشان روی زمین جفره زنده است، نگذارند چنین جایی ساخته شود.

آذر درمانده و مستأصل وسایلش را در چمدان گذاشت و به خیج و گفت که آبادی جفره هرگز آباد نخواهد شد و بهتر است که او عمرش را بیشتر از این تلف نکند و از پیشرفتهای جهان به کسی چیزی نگوید.

سرانجام، حمایل که می‌ترسید تمام زنانی که به پلاژ می‌آیند از آب دریا باردار شوند، به زایراحمد حکیم گفت که چه رسوایی غریبی درپیش است. زایر، شبانه و با تن بیمار به آقای اشک رفت:

«هیچ کس از اینجا تکون نخوره تا زمانی که دولت از ساختن پلاژ دست برداره.»

بعد از سه هفته، کارگران که هرچه می‌ساختند خراب می‌شد، ناامید و شکست خورده، دست از کار کشیدند و با بیل و کلنگ‌های خود راهی شهر شدند، مردم آبادی درمیان فریادهای آذر و قهر و غیض او به آبادی واگشتند و خبیجو هر چه تقلا کرد که به آذر بفهماند که دولت دست به هر کاری زده خرابی بیار آورده، به خرجش نرفت و تا مدت‌ها زنان آبادی مجبور بودند گلایه‌های آذر را بشنوند که قصه‌های آبادی را زیر و رو می‌کرد تا نشانه‌های عقب‌ماندگی را در آنها پیدا کند... مرگ گلپر، فرار خانم‌زری که با خود چرخ خیاطی داشت، برباد رفتن پلاژ و بی‌اعتنایی به سربازانی که هنگام غیب شدن مه‌جمال، خانه زایر و آبادی را اشغال کرده بودند و فقط به خاطر وظیفه سربازی آمده بودند و بعضی از آنها آنقدر بالا بلند و بور بودند که آدم خیال می‌کرد خارجی‌اند.

آذر در گلایه‌های خود می‌گفت که بزودی از راه خشکی و یا دریا نه تنها از جفره، بلکه از کشور خواهد رفت. و از آنجا به اندازه تمام آدم‌های جاهل مملکت با مایو عکس خواهد گرفت و برای مرد و زن خواهد فرستاد تا معنای زندگی را بفهمند. آذر آنقدر گفت و گفت که دیگر کسی به او گوش نمی‌داد، بجز حمایل و شمایل که همیشه در اطاق او بودند، چرا که آذر تنها کسی بود در جهان که به آزادی اعتقاد داشت و اجازه می‌داد آهو هم مثل بچه‌ها روی حصیر بنشیند و یا پوزه‌اش را در فنجان شیر فرو کند. حمایل با چشمان آیش روبروی آذر می‌نشست و به حرص و جوش‌های او دزدانه می‌خندید. آذر که موج‌خنده را در چشمانش می‌دید، هرگز نتوانست پی به حساب و کتاب‌هایی که دخترک با خود داشت ببرد. خیال حمایل آسوده بود، پلاژ ساخته نمی‌شد و آبروی هیچ زنی برباد نمی‌رفت.

آذر هر چقدر سر از جهان غریب حمایل در نمی آورد و در برابر چشمان درشت و خندان او گیج می ماند، با شمایل راحت بود. دستی که آن دخترک بر سر و صورت آهو می کشید، خاطری که جز با ناله آهو پریشان نمی شد و جهانی که در آن، تنها آهو و شمایل زنده بودند. شمایل در سکوت کنار تارا می نشست و آسوده از تمام گرفتاریهای جهان به آذر گوش می داد. آزادی را دوست می داشت، همان چیزی که آذر را وامی داشت که به تارا مانند بچه آدمیزاد اعتنا کند. برای شمایل هیچ چیز بهتر از آزادی نبود. آزادی، تارا را در چشم دیگران عزیز و گرامی می کرد.

«وقتی آزادی باشد، همه باهم برابرنند؛ آهو، شیر، مرد و زن...»

شمایل، آذر معلم آبادی را دوست می داشت، معلمی که سر تارا را که از بوی نفت گیج می رفت، در بغل می گرفت و به او شیر می داد. جهان سر آرامش نداشت. آفت نفت که مردم را از آبادیهای بالا فراری داده بود، مردمی که باروبنه خود را برداشته بودند و اطراف جفزه در کپرهای خود به انتظار تمام شدن نفت چاهها روز را شب می کردند، به جفزه هم رسید. يك هفته پیش از اینکه مردم با سروصدای جرتقیلها و بولدوزرها و تراکتورهایی که جهان را اشغال کرده بود از خواب بیدار شوند، شبها مه جمال را می دیدند که روی سد می نشیند و بلند بلند گریه می کند. زایر که هرگز گریه مه جمال را ندیده بود، ناباور پشت میله های پنجره می ایستاد و با بهادر که خواب از چشمانش پریده بود و آن روزها ناگهان صورتش به رنگ آبی درآمده بود، به دریا و مه جمال خیره می شد.

خیجو که می خواست به آبادی حالی کند که آنچه می شنوند و هم و خیالی بیش نیست، يك شب دیر وقت از خانه بیرون آمد، آرام به طرف مردی رفت که شانه هایش تکان می خورد و در میان هاله ای از مه آبی رنگ نشسته بود. مه جمال با صدای پای خیجو رویش را برگرداند و خیجو او را دید که چشمانش از غصه، آبی تر شده بود و روی پیشانی اش چینهای ریز و درشت خانه کرده بود. خیجو در عالم وحشت و حقیقت نزدیک شد و

تا مطمئن شود، دست روی شانه مه‌جمال گذاشت که ناگهان مانند آبی‌ها که سالهای سال پیش از این در دریا غیب می‌شدند، غیب شد.

حقیقت مثل روز روشن بود، مثل سر انگشتان خیجو که تا ابد آبی ماند و با هیچ دارویی پاك نشد، و مثل وحشت غریب آذر که شبها کلافه گوشه‌هایش را می‌گرفت تا صدای گریه آن مرد مه‌آلود را نشنود.

نشانه‌ای که پیش از حمله تراکتورها به جفره، خواب و خیال مردم آبادی را بهم زده بود، ناگهان در صبح روز هفتم با غریو ماشینهای راه سازی ناپدید شد. بهادر رنگ سابقش را باز یافت، صدای گریه مه‌جمال گم شد و مردم صبح روز هفتم با وحشت از خواب پریدند و تا زایر به خود بیاید، لودرها تا نزدیک خاکستان را صاف کردند و اگر خیجو و زنهای دیگر با بیل و کلنگ به پیشوازشان نرفته بودند، معلوم نبود که استخوان مرده‌ها را بار چه کامیونهایی کنند و به کجا بفرستند.

«شما آدم را توی خاک هم آرام نمی‌گذارید.»

این رازایر به معاون تیمسار صنوبری گفت که دوباره فهمیده بود در آبادی جفره آشوب به پا شده.

زمینها را صاف می‌کردند تا در همان حوالی برای کسانی که از آن سوی جهان می‌آمدند، فضای سبز بسازند و خانه‌هایی را در آنجا جای دهند که در و دیوارهایش از خارج رسیده بود. بچه‌ها که در بند آشوب به پا شده نبودند و بزرگترانی که از رودرویی با دولت خیری نمی‌دیدند تا مدت‌ها دور و بر خانه‌هایی که فقط يك در كوچك داشت و چهار چرخ مثل ماشین، می‌گستند و دهانشان از حیرت باز می‌ماند. حتی به عقل آذر هم نمی‌رسید که آنجا در کشورهای خارجه، مردم در اتاقهایی زندگی کنند که چهار چرخ دارد و بتواند به راحتی حرکت کند.

زایر مانده بود، آیا زمین خدا آنقدر کم شده بود که دولت برای کسانی که از آن سوی جهان آمده بودند تا طبق گفته معاون تیمسار نوسازی کنند، زمینهای جفره را زیر و رو کند؟

بهادر که سالها پیش از این، هنگامی که هنوز به دنیا نیامده بود، به

حضور مردان موبور در آبادی اعتراض کرده بود، پایه پای زایر احمد حکیم که دیگر به سختی راه می‌رفت از این اداره به آن اداره کشیده شد. آنچه را که زایر می‌گفت نوشت، به امضاء مردم آبادی رساند و سرانجام در آخرین تلاش خود، وقتی با زایر در اتاق تیمسار صنوبری پذیرفته شد، پوزخند تیمسار را دید:

«بسیاری از مردم جفره حاضر به فروش خانه‌های خود هستند.»
زایر سراسیمه به جفره آمد، سراسر آبادی را زیر پا گذاشت و فهمید که تنها کسانی حاضر به فروش کپرهای خود شده‌اند که از آبادی دیگر کوچ کرده‌اند. دولت برای کسانی که خانه‌های خود را بفروشنند پول خوبی می‌داد و بسیاری به وسوسه همین پول، بار و بنه خود را بستند و به حرفهای زایر که آنها را از رفتن باز می‌داشت، اعتنایی نکردند.

ساکنین اصلی که ذهنشان هنوز پر از خاطره آبی‌ها بود، در آبادی ماندند و حاضر به فروش خانه‌های خود نشدند. زایر وقتی به سیمهای خاردار که تمام زمینهای اطراف آبادی را در خود می‌گرفت، اعتراض کرد، از او سند خواستند. زایر حاج و واج ماند و حیرتش وقتی زیادتر شد که آدمهای دولت، خانه‌های خالی دی‌منصور، و ناخدا علی را گرفتند و در مقابل داد و فریاد زایر و مردم آبادی گفتند که سند به نام کسانی است که مرده و یا از آنجا رفته‌اند. زایر غلام در بی عقلی خود با چند جوان به دنبال منصور راهی خانه‌های تنگ و تاریک شد. در آنجا، هیچ کس مردی به نام منصور را نمی‌شناخت و تاجی زنی که دار و ندار منصور را بالا کشیده بود، دو سال پیش مرده بود و به جایش کنیز زنی بالا بلند و ترکه با دو تا چشم میشی، مردان شهر و آبادیهای دور و نزدیک را به آنجا می‌کشاند.

زایر غلام و جوانان آبادی ناامید بازگشتند و درست در همین روزها بود که کارگرانی که نزدیک جفره خانه داشتند، از آنجا رفتند و خاتون دچار جنونی ابدی شد و مریم با تمام تلاشی که کرد و قصه‌هایی که برایش گفت، نتوانست او را بر سر عقل آورد.

چهارشنبه روزی بود که خاتون، پریشان دور اتاقهای خالی

کارگران می چرخید و بی آنکه واژه‌های از آبروی بر باد رفته‌اش داشته‌باشد، گریه می کرد. سه روز و سه شب، خاتون زیر ضربه‌های دم لقمه ضجه کشید، اما حوادث آنقدر سرعت گرفته بود و جهان چنان پر از صداهای جوراجور بود که هیچ کس صدای ضجه‌های خاتون را نمی شنید، بجز مریم که در خانه به خود می پیچید و می دید که در برابر دیدگانش همه چیز به تاراج می رود.

جفره به سرعت خالی می شد و به روزهایی برمی گشت که هیچ کس از هیچ کجا به آبادی نمی آمد و تمام گرفتاری مردم، خشم بوسلمه بود و ضجه پریان دریایی. اما خانه‌های برجای مانده و کپرهای متلاشی شده، نشان می داد که این بار کس دیگری آبادی را زیر خشم سیاه خود گرفته است و زنان درمانده می دیدند که طلسمها قدرت خود را از دست داده‌اند و دعاهایشان دیگر راه به جایی نمی برد، در همین زمان که مردم آبادی از هیچ اتفاقی متعجب نمی شدند، آذر برگه‌ای دریافت کرد و دید که سال دیگر باید در شهر تدریس کند. آبادی حرفی نزد، انگار همه در انتظار تعطیل مدرسه‌ای بودند که صدای زنگش روزگاری جهان را از خواب می پراند.

زایر غارت زده، شعله چشمان آبادی را می دید که بی فروغ می شود. زایر در تنهایی به یاد روزهایی می افتاد که مردان موبور با قایقی که هم روی خشکی راه می رفت، هم روی دریا به آبادی آمدند و به یاد هشدار اولین نوه‌اش که حالا نوجوانی بلند بالا و چهار شانه بود...

چه دیر زایر معنای آن هشدار را می فهمید و در این مدت چه کسانی را از دست داده بود؟ مه جمال که سرانجام معلوم نشد در کدام گوشه زمین آرام گرفت و مدینه که وقتی فهمید سرهنگ صنوبری می خواهد یکی از آبی‌ها را از ته دریا درآورد و به پایتخت بفرستد، تب کرد و تمام طلسمهایش را درآورد تا سرهنگ به مقصود خود نرسد.

زایر غلام، پیر شده در جنون خود با موهای بلند و ریش سفید، شبانه سیمهای خاردار را می برید و با آن حرکاتی که روزگاری خانم زری را فراری داده بود، جلو دولتیان می ایستاد، لنگوته‌اش را باز و بسته می کرد، اما

کسی نمی‌گریخت. دیگر حتی بچه‌های آبادی به او می‌خندیدند و زایر غلام را به بازی می‌گرفتند. يك روز خيجو، سر بازان را دید که زایر غلام را دوره کرده‌اند و از خنده ریسه می‌روند. دخت یگانه زایر، پیرمرد جنون‌زده را به خانه آورد، سر و صورتش را شست و به او حالی کرد که نباید آبروی جفزه را ببرد؛ جفزه‌ای که مه‌جمال در آن قد کشیده بود، مه‌جمالی که در قصه مردان دشتی و تنگسیر هنوز زنده بود و زایر غلام که در جنون خود با شنیدن نام مه‌جمال اشک در چشمان پیرش جمع شده بود، انگار عاقلترین آدم جهان، دیگر گرد غریبه‌ها نگشت تا آن شبهای غریب که ناگهان جفزه پر از جن شد و روی نخلها و زیر نخلها، جنها با چراغ پمپی می‌نشستند و ساز می‌زدند.

يك شب صدای غریبی در آبادی پیچید و زایر غلام که مثل همیشه در کوچه بود و جوانانی که روی پشته‌های خاک کنار راسه آبادی نشسته بودند، وحشت‌زده به خانه زایر آمدند. زنها در و پنجره‌ها را بستند و تا صبح به صدای جنی گوش دادند که مثل باد پوره می‌کشید.

تا دو هفته، شبها کسی از خانه زایر بیرون نرفت و زایر گیج و گم، نمی‌دانست که با آنهمه آهن و ماشین، جنها چطور در آبادی تردد می‌کنند. شب تا دیر وقت، مردم به صدای رُپ‌رُپ پای جنها که در کوچه‌ها به دنبال هم می‌دویدند، گوش می‌دادند و از ترس می‌لرزیدند. آذر که نزدیک بود قالب تهی کند، حتی روز روشن هم از خانه بیرون نمی‌رفت و همان جا در اتاق خود با حمایل و شمایل می‌نشست و با لبهای سفید شده از وحشت، دعا می‌کرد که جنها برای يك روز هم که شده، دست از آبادی بردارند تا او بتواند بار و بندیش را بردارد و از این آبادی جن زده برود و حتی پشت سرش را هم نگاه نکند.

خيجو با چشمان خودش دیده بود که جنها با لباسهای عجیب و غریبشان روی نخلها می‌نشینند و ساز می‌زنند، نور چراغها را خاموش و روشن می‌کنند، گاهی با چراغهای پمپی میان نخلها می‌گردند. خنده‌های وحشتناکشان در آبادی می‌پیچد، خنده‌های پرسروصدایی که تنها از عهده

بوسلمه برمی آید...

بهادر در یکی از شبهای جن زده، در میان وحشت دیگران و فکر و خیالات بی پایان زایر، پنهانی به کوچه زد. سینه به سینه یکی از جنها شد و جن ناگهان گریخت. بهادر که خیال کرده بود بی آنکه خود بخواند بسم الهی بر لب آورده، گیج و گم به خانه واگشت و در جستجوی بسم الهی که بر لب نیاورده بود، هوش و حواسش را به کار گرفت، اما راه به جایی نبرد.

دو شب بعد، وقتی جنها از دیوار خانه‌ها بالا رفتند و آنچه را لازم داشتند با خود بردند، بهادر با زایر غلام دوباره به کوچه زد و یکی از آنها را دید که با دسته‌ای از تور ماهیگیری از خانه‌ای بیرون می‌آید. جن با هزار بسم الله غیب نشد و بهادر با چشمان خودش دید که جن تورهای ماهیگیری را به خانه دی منصور برد که محل تردد دولتیان بود و تیمسار صنوبری آن را مصادره کرده بود.

هیچ جنی اموال مردم فقیر را نمی‌دزدد، مگر آنکه جن دولتی باشد. شایعه‌ای که می‌رفت تا در جفره قوت بگیرد که آبادی محل سکونت جنهای غیر مسلمان است و باید خالی شود، رنگ رخسار خود را از دست داد. هیچ جنی، حتی آنها که از دین محمدی چیزی نمی‌دانند، تا کاری به کارشان نداشته باشی دست به چهاول و دزدی نمی‌زنند. زایر فهمید که آنها آدمهای تیمسار صنوبری هستند که می‌خواهند مردم را حتی از اعتقادات خودشان بیزار و دور کنند.

يك شب، مردان آبادی با دمه‌های لقمه‌ای که مدت‌ها بود به دیوار آویزان و بی مصرف مانده بود، در کوچه‌ها کمین کردند و جنهای دولتی را زیر ضربه گرفتند. صبح فردای همان روز بود که آذر تب کرده و ترسیده، در میان گریه‌های حمایل و شمایل و چشمان بهت زده مریم چمدانهایش را بست و از آبادی رفت.

زایر وقتی برای آخرین بار به شهر رفت و در برابر تیمسار صنوبری قرار گرفت، سرمای مرده‌ای در تنش پیچید. تیمسار لبخند زشتی بر لب

داشت و با صدایی که بریده بریده بود و با هر کلامی رو به اطرافیان می کرد و می خندید، گفت:

«پس دیگه به جن و... آبی ها اعتقادی ندارین؟»
زایر گفته بود:

«به همه چیز اعتقاد داریم بجز شما.»

و آنوقت انگشت بلند اشاره اش را به طرف تیمسار گرفته بود.

«تیمسار، یه روز جفراهایها دارت می زنند...»

تیمسار قهقهه خندیده بود. و در همان روز بود که مرتضی را در کتابفروشی دید، پیر و شکسته، کتاب می فروخت. زایر خوشحال به طرفش رفته بود، اما مرتضی در جواب لبخند زایر و کلامی که بوی رفاقت می داد، خودش را جمع کرده بود و با صدایی ناآشنا پرسیده بود:

«چند تا دفتر می خواستین آقا؟»

زایر در سکوت، برای مریم دفترچه‌هایی خرید تا انشاهایش را که اغلب شبها برایش می خواند در آن بنویسد. آن وقت بی حوصله از کتابفروشی بیرون آمد. جهان برایش تنگ بود. آن شب زایر خسته به آبادی رسید. بوی نفت هوای جفراه را سنگین کرده بود. زایر فکر کرد که جفراه زیر این هوای سنگین خواهد رمبید، حتی مرغان دریایی به کندی در هوا بال می زدند، انگار نفسشان گرفته بود. اما يك روز حتماً چاه‌های نفت ته می کشید و جفراه دوباره و از نو ساخته می شد. زایر دلتنگ و خسته به رختخواب رفت. نگران مدرسه‌ای که معلم نداشت و بچه‌هایی که باید به مدرسه می رفتند تا صبح خیس عرق، هذیان گفت. تبش لحظه به لحظه بالا رفت. داروهای دکتر نجفی نتوانست گرمایی که تن زایر را ذوب می کرد، پائین بیاورد.

خانه بزرگ زایر احمد که روزگاری مرد و زن در آن جمع می شدند و از پریان دریایی می گفتند، از مردم آبادی پر شد؛ مردمی که شب هنگام به آسمان خیره می شدند و از پریدن آن همه ستاره می ماندند. در دهات دور و نزدیک، در آبادیهایی که زایر را می شناختند، روستائیان بارها و بارها تابوتی

را دیدند که بر بال مرغان دریایی می‌رفت. زنان و مردان زیادی بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند راهی جفره شدند. آنها در قهوه‌خانه‌ها به هم می‌رسیدند و از نگاه همدیگر می‌دانستند که همه را آن تابوتی که بر دوش مرغان دریایی است به آبادی جفره کشانیده.

غروب روز دهم، بهادر که از بوی نفت سرش گیج می‌رفت، توی سرا رو به آسمان ماند. مرغان دریایی تابوتی را رو به افق می‌بردند. در همان لحظه، در تمام خانه‌های جفره، زنها و مردان آبادی و بچه‌هایی که زایر آنها دل‌نگران درس و مشقشان بود، آن تابوت بلورین را دیدند. خیجور رو به آسمان، حیران ماند و زایر را با لباس سفید و بلندش دید که در آن تابوت بلورین، دراز به دراز خوابیده بود. لحظه‌ای بعد، وقتی مرغان دریایی در افق گم شدند، سراسیمه به اتاق پنج دری رفت. زایر، خسته گفت:

«کمکم کن به دریا برم.»

زایر در دریایی که بوی قیر می‌داد غسل کرد و با لبخندی بیرون آمد. تا دیر وقت شب، مردم دور زایر که دشداشه سفید و بلندش را پوشیده بود، نشستند و او در سکوت نگاهشان می‌کرد. با وسواسی غریب آنها را زیر نظر داشت، انگار همه چیز را برای اولین بار می‌بیند. لبانش جمع شده بود. چینهای پیشانی‌اش به هم گره خورده بود. زایر سر از پیکره جهان در نمی‌آورد. حرکات آدمهای آبادی کند بود. صدای آنها دیر به گوشش می‌رسید، انگار سالها پیش کلامی گفته باشند و این کلام تقلا کند که از لابلای آبهای سبز به او برسد. باید که فکر و خیال خود را محك بزند، باید که امتحان کند... دستش را به سختی تکان داد. نه! او روی زمین نبود و این حرکت کم جان دست که فقط جریان قوی و پر فشار آب می‌توانست آن را کند کند... شك کرد. تلاشی تا نیم خیز شود و دید که چند ماهی طلایی دور و برش می‌گردند. ماهی کوچکی نزدیک شد، به گوشه چشمانش تك زد و ستاره‌های دریایی را دید، ستاره‌های رنگارنگ دریایی را که باز وبسته می‌شدند... آن افسانه قدیمی را کجا شنیده بود، آن قصه که می‌گفت مرده‌ها فقط شبهای جمعه به زمین وامی‌گردند و در طول هفته به دریا می‌روند، تا

آن زمان که آبادی به تمامی بمیرد؛ آن وقت آب دریا روی آبادی یله می شود.
همه مرده‌ها به سر خانه و زندگی خود برمی گردند، با خیال زندگی پیشین
زندگی می کنند... با مرور خاطرات خود در خیال، و تنها خیال است که تا
ابد آباد زنده می ماند...

بس آبادی سالهای سال پیش، مرده بود و همه در عمق آبهای سبز
بودند و با خیال خود دل مشغول؟ بس این خیجیو که چادر سب را روی او
می اندازد و بچه‌ها را از دور و برش دور می کند، فقط در خیال زنده است؟
تقلا کرد که فریاد بکشد: «خیجیو...»

اما دخت یگانه انگار صدایش را نمی شنید، جهان سخت بود، فشار
آب نمی گذاشت به این سادگی کسی صدای کسی را بشنود... صدا باید
ذرات بی شمار آنها را پس بزند، صدا باید تقلا کند، تقلا کند تا به گوش
کسی برسد...

اما آن صدا، صدای زنگ مدرسه که هنوز در سرش می پیچید،
لایه‌های فشرده آب را عقب می زد تا به او برسد... هزار نشانه، نشان می داد
که اهل غرق است و هزار نشانه که اهل زمین...
دینگ، دانگ...

صدای زنگ را شنید که لایه‌ها را پس می زد و در عمق آبهای فشرده
سبز به گوشش می رسید.
دینگ، دانگ...

مرگ که می آید تسلیم است و لبخندی گنگ که از سر اندوهی بر
لب آدمی می نشیند... سردش شد در هر زمان که مرده باشد، فرقی نداشت،
این صدای همیشه جهان است، در هر کجا که باشد... روی زمین یا در عمق
آبهای سبز.
دینگ دانگ...

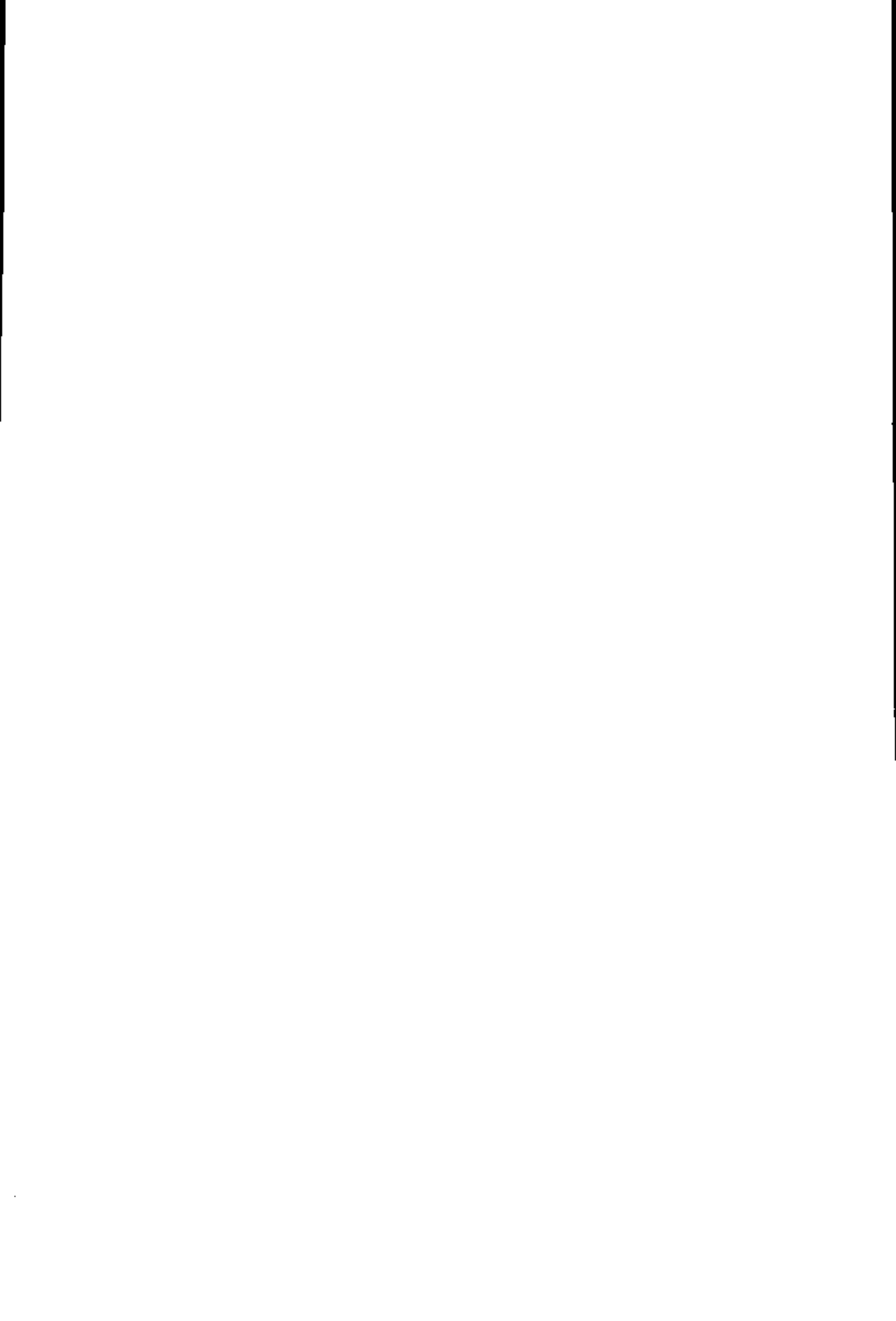
خیجیو بالای سرش بود در عمق آبهای سبز، و آبادی دور تا دور اتاق
پنج دری نشسته بود. زایر به کندی گفت:
«حواست به درس و مشق بچه‌ها باشه.»

صبح با ورود مردم دشتی و تنگستان، جفره شلوغترین روز زندگیش را آغاز کرد. تابوت زایر روی دستها می‌رفت و مردم، مردم آبادی، مردان شهر که او را می‌شناختند، حتی سر بازانی که آبادی او را روزگاری از سر اجبار اشغال کرده بودند، در لباس شخصی، او را تا قبرستان آبادی بدرقه کردند و زنان آبادی با دستان خود زایراحمد حکیم را به خاک سپردند: زایراحمد حکیم که آنها را درطول زندگیش گرامی می‌داشت و با آنکه خود سواد خواندن و نوشتن نداشت، غرور و نیکخواهیش او را واداشت تا برای آبادی و آبادانی آن تلاش کند. خیجو در بغض و در رقص عزای غریب خود، شال سبز روی دوش، در حلقهٔ زنان می‌خواند. صدایش و صدای دیگران که جواب می‌دادند، آرامش کسانی را که در اتاقهای پیش ساخته اتراق کرده بودند، به هم می‌زد:

«سردار سری رفت و سپاه لشکری رفت...»

زنها بر سر و سینهٔ خود می‌زدند، مردان با سنج و دمام در آبادی راه افتادند و بچه‌ها، دسته‌های زنجیر به دست، در خطوطی منظم به قبرستان رسیدند و زایراحمد حکیم بعد از هفت شبانه‌روز عزاداری در خاک آرام گرفت.

۳۴



تا دو سال بعد که آبادی خالی شد و تنها خاتون ماند و ورق پاره کاغذهایی که دورش جمع می کرد، حوادث بی شماری بر جفره گذشت. صدای ساز و آوازی که از خانه های پیش ساخته می آمد، روز بروز بلندتر شد تا جایی که دیگر کسی صدای موجهای دریا را نمی شنید. هر روز صبح، نوکران خانه های پیش ساخته با زنبیلهای پر از شیشه های خالی از میان سیمهای خاردار می گذشتند و بطریقه های خالی شده و بسکی را از روی سد به دریا می ریختند و دریا را نجس می کردند؛ دریایی که بوبونی با موجهایش گم شده بود و مدینه با نیمه ماهی وارش به سراغ آبی ها رفته بود. حال و هوای دریا غریب بود. رنگ خاکستری و گل آلودش، موجهای تنبل و ریزی که به کندی می آمدند و روی ماسه ها پخش می شدند، ماهیهای مرده ریز و درشتی که از دریا برمی آمد، شلیوهای به قیر آغشته که ماسه ها را سیاه کرده بود، همه نشان از تسلیم دریایی بود که روزگاری موجهایش تا ستاره ها می رسید. دریا انگار یاغی پیری که برنواش را زمین بگذارد و کند و آهسته از دامنه کوه پائین بیاید، می نالید و مه خاکستری رنگی که روی دریا ایستاده بود و معلوم نبود از دود قلیانهای همیشه روشن مردم آبادی است و یا از دودکش کشتیهای نفتی که در دوردست، شب و روز می نالیدند، دل مردم را به غصه می نشاند.

بچه ها دیگر کنار ساحل بازی نمی کردند. گاهی اگر از سر

بی احتیاطی بچه‌ای هوس دریا می‌کرد با پاهای قیری و شکاف خورده از شیشه خورده‌ها، گریان به خانه وامی‌گشت. با این همه، مردم در جفره مانده بودند تا شبهای جمعه بر سر مزار زایراحمد جمع شوند و به رسم روزگاران قدیم که در اتاق پنج‌دری یا روی آب‌انبار، دور زایر حلقه می‌زدند، دور قبر او بنشینند، قلیان بکشند و باهم ورار کنند. شبهای جمعه تا دیر وقت در قبرستان می‌ماندند و اگر آن افسانه قدیمی هنوز در یاد مانده نبود که می‌گفت شبهای دیگر مرده‌ها به دریا می‌روند و در هیبت ماهیهای ریز و درشت در عمق آبهای سبز می‌گردند، چه بسا که مردم تمام شبهای هفته را در آنجا جمع می‌شدند و اندوه دلشان را به دود قلیان می‌دادند.

بهادر در جستجوی رنگ آبی دریا و خسته از مه خاکستری، بیمار شد. سه ماه در رختخواب ماند و تمام مدت با کاغذها و مدادهایی که خیجو برایش از شهر می‌آورد، چهره زنی را می‌کشید که آبی بود، موهای بلندش در زمینه کاغذ پخش می‌شد، چشمانش با رنگ غریب آبی که خاطره چشمان مه‌جمال را در یاد خیجو زنده می‌کرد، رنگ شده بود. انگشتان باریک و بلندی داشت. تمام این طرحها وقتی به پاهای زن می‌رسید، نیمه تمام می‌ماند. بهادر برای پاهای زن در جستجوی چیزی بود که خود نمی‌دانست و خیجو که نگران نوجوانی بود که سبیلهای بورش درآمده بود، بدین خیال که دخترکی در گوشه و کنار شهر، بهادر را پا بند خود کرده، نوجوانش را سؤال پیچ کرد و وقتی جوابهای بی‌حوصله و بریده بریده او را شنید به طلسمهایش متوسل شد. چهل شبانه روز آدمکهای آهنی را به هم بست و زیر آتش گذاشت تا زنی که روی کاغذ بود، پاهایش را پیدا کند و به سراغ نوجوانش بیاید. با این همه طلسمها انگار قدرت خود را از دست داده بودند. بهادر با اینکه از جا برخاست، همان‌طور تکیده و لاغر ماند. تا وقتی که یک روز، آن زمان که دیگر در شهر زندگی می‌کردند با پاسپورتی که گرفته بود، به خانه آمد و با لبخندی گفت:

«چهار روز دیگر حرکت می‌کنم.»

بیماران هنوز به عادت سالهای پیش از راه می‌رسیدند، خیجو

زخمهای آنها را می شست، تراخم چشمانشان را با کات کبود درمان می کرد و بچه‌ها دورشان جمع می شدند تا قصه‌هایی را که این بار از مه‌جمال بود و زایر، بشنوند. مه‌جمال زنده بود. به روایت روستائیان آبادیهای دور و نزدیک، گلوله‌های تیمسار صنوبری فقط او را زخمی کرده بود. بارها صدای ده‌تیرش را از تنگه دیزاشکن شنیده بودند و هنوز بر سر راه او، زنان مشکهای آب، آئینه و قرآن می گذاشتند تا همچنان زنده بماند. بچه‌ها درگیر قصه‌های شبانه بیماران، و خیجو در کار طاقت فرسای زندگی روزانه، همدیگر را از یاد می بردند. گاهی زنی پابه‌ماه دردش می گرفت و خیجو به سراغش می رفت. گاهی کسانی پریشان از بوی نفت، بار سفر می بستند و خیجو آنها را با خاطرات مشترك، پشیمان می کرد. ثبت نام بچه‌های آبادی، رفتن از این مدرسه به آن مدرسه که راضی نمی شدند به بهانه دوری راه بچه‌ها را قبول کنند، التماس و خواهش و تمنایی که مجبور بود برخلاف میل باطنی‌اش بکند تا بچه‌ها بی درس و مشق نمانند و روح زایر در قبر به گریه نیفتد، او را چنان از خانه خود بی‌خبر کرد که خیلی دیر متوجه زایرغلام شد که در گوشه آب‌انبار افتاده بود و مریم با قطره‌چکان در دهانش آب می ریخت.

زایرغلام در هدیه‌های غریب خود از یازده مرد جوان حرف می زد که شبانه می خواستند از آبادی با کشتی منصور به آن سوی مرز بروند و در کنار کسانی که از کشور خود اخراج می شدند، بجنگند. در میان هدیه‌های زایرغلام نام سیدی تکرار می شد که يك روز در قم، شاه و ایل و تبارش را دم باد داده بود.

مریم که دست و پای زایرغلام را با پارچه‌ای مرتب خیس می کرد، در میان بغضی که گلویش را می فشرد پی به ریشه جنون زایر برد و همان طور که سرش را پائین می آورد تا آخرین حرفهای زایرغلام را بشنود به مردی فکر می کرد که توانسته بود از دست نیروهای امنیتی بگریزد و در تاریکی گم شود.

زایرغلام، يك روز، وقتی هوا از بوی قیر و نفت چنان سنگین شد که

مرغان دریایی از آسمان می افتادند و روی زمین پرپر می زدند و می مردند، جان داد، درگیر و دار مرگ مرغان دریایی و زایرغلام و گوسفندانی که شکمشان باد می کرد و می ترکید، هیچ کس فریادهای شمایل را نشنید که با دستان کوچکش دامن این و آن را می گرفت تا برای تارا، آهوئی که چشمانش بوی مرگ می داد، چاره‌ای بیندیشد.

برقی غم انگیز مانند روشنایی آخرین شعله‌ی فانوس در چشمان تارا بود. بوسه‌های کوچک شمایل بر گوشه چشمان تارا که حیران از این جهان نابسامان باز مانده بود، کاری از پیش نمی برد. فریادی که از درد در آن چشمان سیاه می پیچید، بهتی که از آن زندگی در چهره تارا نشسته بود، شمایل را آواره شهرها و دیارها کرد. سرانجام تارا، آهوئی که از بوی نفت گیج شده بود و از درد، دنده‌هایش درآمده بود و پاهایش آنقدر لاغر شده بود که نمی توانست جثه‌اش را نگه دارد، در غروب یکی از روزهای پائیزی مرد. وقتی مردان آبادی تارا را کشان کشان می بردند تا در دریا غرق کنند، هیچ کس فریادهای شمایل را نشنید؛ فریادهایی که در سکوت کشیده می شد و از جفزه تا جبهه‌های جنوب در روزگاری که زمانه ورق خورده بود، امتداد یافت. حتی مریم که مقدر بود سالها بعد نامه‌های شمایل را که از جبهه‌های جنوب می رسید بخواند و برای گرفتن چادر سیاه او و مختصر وسایلی که داشت به یکی از گردانهای رزمی جنوب برود، فریاد شمایل را نشنید.

شمایل که در جستجوی چشمان غرق شده تارا تمام زندگی‌اش را سرگردان مانده بود، سرانجام، در یکی از شبها که گردان رزمی خود را آماده عملیات می کرد، دوربین عکاسی‌اش را شکست و حیران از بازی زمانه، نامه‌ای به مریم نوشت، که چندخطی بیشتر نبود:

«اینجا، پایان سرگردانی است و همه چیز مثل روز روشن. چشمان تارا در آئینه‌های روبرو مکرر می شود. مریم تو نمی دانی در دلم چه غوغائی است.»

بعد از مرگ تارا، سرگیجه امان مردم را برید. انگار آن بوی مرموز

و سنگین فقط به قصد خالی شدن جفره، روی آبادی افتاده بود. مثل بختك که روی سینه آدمها می افتد و آنها را خفه می کند. آدمهای آن طرف سیمهای خاردار در کار ساختن جهان بودند. سیمهایی روی اتاقها، دو شاخ به هوا رفته بود و بچه‌ها در آبادی قسم می خوردند که روی جمعه‌ای سیاه‌رنگ از لای درز در، آدمهایی را دیده‌اند که ساز می زنند و می رقصند. شاید آن کسانی که از سرزمینهای دوردست آمده بودند، جنهای خودشان را در قوطی کرده بودند و آنها را با خود آورده بودند. آنها حتماً به رسم خودشان رمالی می دانستند و گرنه چطور راست‌راست راه می رفتند و هیچ کس به آن بوی سنگین اعتنایی نمی کرد و شبها تا دیر وقت صدای آوازشان خواب را از چشم مردم آبادی می پراند؟

سرانجام، رنگ خاکستری و غم‌انگیز دریا، موجهای تنبل و بی حال آن، گم شدن مرغان دریایی بر فراز دریای جفره و قیر که دیگر تا بالای سد آمده بود و آن بوی سنگین مردم را واداشت که خانه‌های خود را به مأموران تیمسار صنوبری بفروشند و آبادی را ترك کنند. خيجو آخرین کسی بود که سر به تسلیم زمانه گذاشت. در و پنجره‌ها را میخکوب کرد و به امید آنکه روزگاری به جفره بازگردد، خانه‌ای كوچك در شهر خرید و به آنجا کوچ کرد.

وقتی وانت باری که خانواده مه‌جمال را می برد از راسه آبادی گذشت، مریم، خاتون را دید که کاغذی سفید در دستانش به انسانی خیالی التماس می کرد تا نامه را برایش بخواند. مریم رویش را برگرداند و به گوشه وانت بار خیره شد. شمایل در سکوت خود بغض کرده بود و برق شادمانی در چشمان حمایل می درخشید. بهادر به دریای خاکستری نگاه می کرد دریای خاکستری که روزگاری سبز بود و مه‌جمال دریایی از آن برآمده بود.

■ پایان کتاب اول

بوشهر - جفره ۱۳۶۷